از انتشارات مجله ماه‌نو

بها: ۳۵ ریال

سی و پنج ریال

بعد صبح روزدیگر به‌سلانیك رسیدندوفریستو را درایستگاه دراستظار خودیافتند .
فریستو قضایا را برای رامز تعریف کرد وگفت‌که چگونه صائب بدست شاهدی که همراه قاضی آمده بود ، کشته شد رامز تأسف خوردکه چرابادست خود صائب‌را نکشته است . اما رامز قاتل صائب را شاخت ، اوهمان فدائی بودکه در جلسه اخیر حزب کشتن صائب را بعهده گرفت

رامز متوجه‌شدکه مردم شهرسلانیك چقدر از بدست‌آوردن مشروطه‌وقانون خوشحال ومسرور میباشند ، شب قبل شیرین از شدت خوشحالی نخوابید ، زیرا انتظار دیدن محبوبش رامز و مادرش نوحیده را داشت صبح زود فریستو را به ایستگاه فرستاد تاآن دورا بخانه بیاورد ، وقتی شیرین صدای چرخهای درشکه را درنزدیکی خانه شنید ، بسوی پنجره‌اتاق‌دویدودیدکه‌مادرش و رامز از درشکه پیاده میشوند ، فوری سوی درخانه برای استقبال آنها شتافت مادرش او را درآغوش کشیده و بوسید وشیرین هم دست مادر را بوسید وهردو ازشدت خوشحالی گریستند.
پس ازآن‌رامز به شیرین سلام کرد ، شیرین در حالیکه قلبش بشدت میزد ، جواب سلام اورا داد طهماز هم به استقبال آنها آمد وجواب سلام رامز را بگرمی داد و گفت:«فرزندعزیزم،خدا راشکرکه بسلامت بازگشتی.»رامزهم‌مانندشیرین‌از طهمازبدی دیده بود وازتغییر رفتار او نسبت بخوددرشگفت ماند ونگاه پرسش‌آمیزی برشیرین افکند . شیرین بااشاره چشم وابرو به‌او فهماند باید بدرفتاریهای گذشته پدرش را فراموش‌کند رامز دست طهماز را بوسید وسپس حاضرین نشسته و مشغول صحبت گردیدند ورامز وشیرین بیشتر از همه بایکدیگر صحبت‌کردند

روز دیگر سعید، پدر رامزآمد و چون او هم میدانست‌که پدر شیرین مرد ضعیف‌النفس واراده‌ای است بدیهای‌گذشته اورا بخشید و چنین‌گفت . « نظر حزب اتحاد وترقی این است‌که اختلافات را برطرف‌کرده وبدیهای سابق‌را فراموش‌کند و اگر خوب فکر کنید خواهید دید که در دنیا هیچکس به اندازه سلطان عبدالحمید به اعضای آزادیخواه حزب اتحاد و ترقی بدی نکرده است ، ولی اعضای حزب وقتی‌مشروطه وقانون بدست‌آوردند . بدیهای سابق‌سلطان رافراموش کردند واورا پدرخودخطاب نمودند . اکنون‌منهم بدیهای‌گذشته پدرزن‌آینده‌فرزند خود را فراموش میکنم وبه‌اوصمیمانه دست میدهم »

سعیدپس از ادای این‌کلمات‌دست طهمازرا دردست‌گرفت‌وفشارداد

پس‌ازچندی‌آزادیخواهان درسلانیك زیادشدند وبسیاری ازدوستان‌وآشنایان رامزکه‌اورادوست میداشتندبه سلانیك‌آمدند و درجشن‌ازدواج‌اوشرکت نمودند جشن عروسی‌رامز باشیرین‌خیلی‌مفصل وباشکوه‌بودو درآن‌جشن‌انورو نیازی‌وفوزی‌وقادینچ ودکتر (ن) شرکت نمودند . خوشحالی شرکت کنندگان هم از لحاظاین بودکه به مشروطه و قانون رسیده‌اند و هم درضمن دو نفر از آزادیخواهان‌که در مرام خود جانفشانیها نموده بودند یکی رامز نویسنده و شاعر حزب و دیگری شیرین زیبا و تحصیلکرده باهم ازدواج کرده وبسعادت وخوشبختی

پایان

شعف وخورسندی مسایند ومیخواهند جشنهای مفصل و باشکوهی برپا کنند. وهمچنین آنها دانستندکه راه رنده است

طهمار بهر آن دیدکه قضایا را مخفی نگاه دارد و برخویشتن بسیار ترسید و به قاضی پیشنهادکرد که ترتیب عمل و دفن جسد صائب را پس از آنکه از خانه خارج‌میشود، بعهده‌بپول‌لازم‌را به‌اوداد و تمام‌فکر طهمار این بودکه رضایت‌دخترخود رافراهم کند،زیرادخترش‌ازآزادیخواهان‌بودوآزادیخواهان‌موفق‌وپیروزشده‌بودند

شیرین به اتاق خود رفته ودر این فکر بودکه محبوبش رامز که زنده است چه وقت به آنجا خواهدآمد واو را باخود خواهد برد شیرین نزدیك پنجره اتاق خود شد ودیدکه خادمش فریستو درآنجا است به‌او اشاره‌کردکه به اتاق او بیاید وقتی فریستوآمد . شیرین بوی گفت «رامز کجا است ؟»

فریستوگفت « رامز تا فردا نزد شما خواهدآمد » آنگاه بطور اختصار اقدامات خود را برای شیرین تعریف نمود و به سخنان خود نیز اضافه کرد «کشته شدن صائب جاسوس و نحس نه فقط شما را راحت وآسوده کرد ، بلکه ملت هم از شر او راحت شدند »شیرین گفت «چطور مگر ؟»

فریستوگفت « آیا غوغا و هیاهو را در خیابانها نشنیدی‌که چگونه مردم ازاینکه‌قانون‌وحکومت‌مشروطه‌را بدست‌خواهندآورند خوشحال‌ومسرور میباشند »

شیرین مدتی بودکه از قضایا بی‌خبر بود ، زیرا مجلات و روزنامه‌ها را برای او نمیآوردندکه بخواند ، از اینرو وی چنین فریاد برآورد «چه میگوئی؛ قانون ، مشروطه ! »فریستو گفت «آری،آزادیخواهان ازسلطان خواستار شدندکه مشروطه وقانون برآنها ارزانی دارد وسلطان هم موافقت به این امرکرد »

شیرین بیاد مادرش افتاد وگفت «راستی مادرم‌کجا است ؟»

فریستوگفت : «مادرتان درمناستیر میباشند وحالشان خوب است وشاید با آنقایم رامز به اینجا بیایند ، تا فردا صبرکنید .»دراینموقع‌دراتاق‌شیرین‌راکوبیدند، شیرین گفت:«کیست؟» پاسخ‌شنید .«پدرت طهماز !»

شیرین ازجای برخاست ودر راکه ازداخل بسته بود بازکرد و پدر خود را مشاهده‌نمودکه اشك درچشمانش حلقه زده‌است طهماز دختر خودرادرآغوش گرفته و بوسید و گفت « دختر عزیزم ،ازاینکه‌آزادیخواهان موفق‌به اخذ مشروطه‌شدند و رامزمحبوبت زنده مانده است، تو تبریك میگویم امیدوارم هردو در زندگانی آینده خود با هم خوشبخت شوید ! »

شیرین از این تغییر پدر متعجب نشد، زیرا میدانست که وی مرد ضعیف ـ الاراده‌ای است دختر وقتی‌آن مهربانی را از پدر دید ، بدیهای گذشته پدر را فراموش‌کرد ودست پدر را بوسید وگفت · «خدا سایه شما را ازسرمن کم نکند »

***

وقتی تلگراف فریستو بدست رامز رسید ، ازرئیس حزب اجازه گرفت تابا اولین قطاریکه بسوی سلانیك حرکت میکرد ، مسافرت نماید وتوحیده‌مادر شیرین را هم همراه خود برد سعید پدرش درمناستیر نبود تا خبر مسافرت خود را به او

او در بیاورد تا با هم مسافرت کنند.

طهماز سعی و کوشش داشت که دختر خود شیرین را وادار نماید که حاضر بقبول ازدواج باصائب بشود ولی شیرین بهیچوجه حاضر باین امر نمیشد، از اینرو طهماز عصبانی شده و بدختر خود چنین گفت: «اختیار ازدواج تو با من است و فردا قاضی میآید تا تو را برای صائب پاشا عقد کند، زیرا نمیشود بر اثر لجاجت و دیوانگی تو دامادی چون صائب پاشا را ازدست بدهیم! .. »

شیرین که خیال میکرد حقیقتا رامز مرده است از زندگی سیر شده و کاملا مأیوس و ناامید گردیده بود وچون اصرار پدر را در ازدواج او باصائب دید، خنجری تهیه کرد و آنرا در جامه خویش پنهان کرد که اگر راه فراری از ازدواج خود باصائب پیدا نکند اول صائب را با خنجر بقتل رساند، سپس خودکشی کند!

اما فریستو همچنان دنبال آنها میگشت تا اینکه دانست که در سلانیك میباشند، از اینرو صبح روزی که برای اجراء عقد ازدواج تعیین کرده بودند، آمد و همینکه دانست که آنروز عقد را جاری و بعدا حرکت خواهند کرد، فوری تلگرامی به رامز زد که صائب در آنجا است و زود خودرا برساند!

فریستو میدانست که هرچه رامز سرعت بخرج دهد تا روز بعد نخواهد توانست خود را به سلانیك برساند و تا آنموقع هم کار از کار گذشته است

فریستو متوجه بود که او نمیتواند داخل خانه شود، ولی تصمیم گرفت آخرین فداکاری خود را درراه رامز و شیرین بکند، از اینرو طپانچه‌ای را خریداری کرد و در جیب خود پنهان نمود و دوساعت قبل از موعد اجرای عقد ازدواج حاضر شد و مترصد فرصتی بود که بابدست آوردن آن، داخل خانه شود.

او دید که قاضی با دو نفر شاهد داخل خانه میشوند، خواست با آنها داخل شود ولی او را راه ندادند.

فریستو چون دید بهیچوجه نمیتواند داخل خانه شود، بهتر آن دید که شیرین را از زنده بودن رامز باخبر سازد و شاید این امر دختر را دلگرم نموده و تصمیم به فرار بگیرد.

فریستو چند کلمه در ورقه‌ای نوشته و بخادم همسایه داد که آنرا به شیرین بدهد. خادم هم توانست خود را به شیرین برساند و ورقه را به او بدهد، شیرین ورقه را گرفته و این چند کلمه را در آن خواند: «رامز زنده است و او برای نجات تو خواهد آمد، نترس» شیرین از خوشحالی نزدیك بود فریاد بکشد، ولی بهرطوری بود خودداری کرد.

امادر آن لحظه صائب و طهماز وارد اتاق شیرین شدند و وقتی صائب آن ورقه را در دست شیرین دید تعجب کرد و بوی گفت که آن ورقه را باو بدهد، شیرین امتناع کرد صائب خواست بزور و جبر آن ورقه را ازدست او بیرون آورد، ولی شیرین فریاد برآورد: «ای مرد وحشی، از من دورشو و گرنه...»

طهماز که این کلام را از دختر شنید، بانك برآورد: «دختر، این چه گستاخی است!.. ورقه را به صائب بده.»

در اینموقع شیرین تبسمی کرد و گفت: «من حاضرم ورقه را به او بدهم، ولی میترسم این ورقه خبر بدی را به او بدهد!»

برسانی، زیرا وجود طفل را شوم برای تاج و تخت سلطنت خود میدانستی، ولی باید بدانی که طفل تو و مادرش زنده هستند و درجائی میباشند که دست تو به آنها نخواهد رسید و بدان که پیشگوئی ستاره شناسان و منجمین درست در آمده و ستاره توافول کرده است و خوب است در درگاه خدا توبه کنی و ازستمگریها و استبداد خویش اظهار ندامت و پشیمانی بنمائی! »

وقتی عبدالحمید آن کلمات را خواند، سرتاپا لرزید و بیحال بر روی نیمکتی افتاد و در دریای فکر و اندیشه فرورفت و تاریخ زندگیش دربرابرش مجسم شد و دید که چقدر مردم بیگناه را برای حفظ تاج و تخت خود کشته و برای حفظ قدرت و نیروی خود چه پولهائی را خرج نموده است. تمام امید و پشت گرمی او به نظامیان بود که نظامیان هم علیه او متحد شده اند و ثروت و پول سرشارش هم برایش فایده‌ای ندارد!.
او از شدت فکر و اندیشه بخواب رفت و در عالم رؤیا و احلام، خوابهای سخت ومخوفی دید او در عالم خواب قادین ج را دید که طفل خود را در بازوان حمل میکند و به او چنین میگوید. «این پسر تو و پسر من میباشد، ستاره بخت تو افول کرده است. تاج و تخت را به اشخاصی که شایسته آن میباشند بسپار!»
سپس چنین بنظرش آمد که آب دریای بوسفور خشك شده و قعر آن پیدا گردید و از میان قطعه سنگهای ته دریا کشته شدگان بیگناه چون اسفنج روئیده اند و هر اسفنجی شبیه یکی ازمقتولین او میباشند که خیره به او مینگرند و سپس دید که مدحت از طائف برگشته است و جسد او بدون سر برروی زمین میغلتد!.. جسد بدون سر همچنان غلتید و پیش آمد تا اینکه بدر قصر رسید، در آنموقع سر بریده مدحت از پناهگاه خود بشکل مرموزی خارج شده و بر روی دوشانه جسد قرار گرفت و سپس بنای ملامت کردن او را گذارد و اموری را که بین آنها شده و کسی از آن اطلاعی نداشت، ذکر نمود. عبدالحمید از دیدن آن خواب عجیب و مخوف سخت تکان خورد و بیدار شد و سپس دو مرتبه خوابید و عین همان خوابهای آشفته را دید!
صبح عبدالحمید از خواب بیدار شد و منشی مخصوصش اجازه گرفت و خدمتش رسید و متن تلگراف حزب اتحاد و ترقی را که از او حکومت مشروطه را میخواستند، ارائه داد.

عبدالحمید از اینکه آزادیخواهان فقط حکومت مشروطه را از او خواسته بودند، نسبتا خوشحال بنظر میرسید، زیرا وی انتظار داشت که آزادیخواهان فاتح شده و برسر او بریزند و بقتلش برسانند.

عبدالحمید وزرای خود را خواند تا درباره درخواست آزادیخواهان با آنها مشورت نماید. آزادیخواهان پس از آنهمه پیروزی شك نداشتند که درخواست آنها مورد قبول واقع خواهد شد

اما طهماز پدر شیرین از ترس اینکه فریستو که از حزب رامز بود در باره او سخن‌چینی کرده باشد، از مهمانخانه‌ای که در آن اقامت داشتند، فرار کرد. طهماز شیرین را به سلانیك برد و صائب هم دنبال آنها به سلانیك رفت و چون پس از کشته شدن شمسی پاشا و دستگیر شدن عثمان پاشا یقین به پیروزی آزادیخواهان و شکست عبدالحمید پیدا کرده بود، به پدر شیرین طهماز، فشار میآورد که دخترش را بعقد ازدواج

پیروزی درخشان

عبدالحمید از اینکه قادین در حالیکه حامله بوده است فرار کرده ، بسیار نگران و بیمناك شد و فرار او را بفال بدگرفت و آنرا برای خود شوم دانست. تمام سعی و کوشش عبدالحمید این بود که چگونه اعضای حزب اتحاد و ترقی را تعقیب و دنبال کند و از آنها انتقام بگیرد ، اوهمه‌اش به شمسی پاشا اعتماد داشت که شالوده حزب را ازهم بپاشد، ولی چیزی نگذشت که خبر کشته شدن شمسی پاشا را به عبدالحمید دادند و او از شنیدن آن خبرزانوهایش سست شد و نسبت به پیروزی خود بر حزب شك و تردید پیدا کرده و در فکر و اندیشه فرو رفت.

سشتر نگرانی عبدالحمیدازفرارقادین بود و تمام سعی و کوشش خودرامبذول به این امر نمود که قادین را تعقیب ودنبال کند و جاسوسهایش بوی خبردادند که وی بافوزی بك درمناستیر میباشد .عبدالحمید به‌شمسی پاشا دستور داده بود که فوزی بك و قادین ج را دستگیر کند، ولی حزب به‌شمسی پاشا مهلت نداده و بوسیله یکی از فدائیانش شمسی پاشا را از بین برد . عبدالحمید آن مأموریت را بعهده عثمان پاشا گذاشت ، اما بطـوری کـه خوانندگان میدانـند عثمان پاشاهم ازطرف حزب دستگیر شد . عبدالحمید خواست هنگ اناضول را تحریك به دستگیری فوزی و قادین بنماید، ولی هنگ به او پاسخی نداد و عدم موفقیت بیشترعبدالحمیدرامأیوس و ناامید نمود.

صائب پاشا میدانست که سلطان تا چه حد ازفرارقادین ناراحت است و بهتر آن دیدکه باکشتن طفل قادین ، خدمتی به‌عبدالحمید نموده باشد، زیراپس ازشکست دولت ، بعید بودکه فوزی و قادین دستگیر شوند. صائب بدون آنکه سلطان خبر داشته باشد، مبادرت به‌قتل طفل قادین نمود.

غم و اندوه برعبدالحمیدکاملا چیره شد، زیرا اومیدیدکه نیروی نظامی خود را درمقدونیه و اناضول از دست داده‌است عبدالحمید همه‌اش مایل بودکه ازمردم دوری گزیند و کنج عزلت نشیند و دیگر کسی جرأت نداشت با وی ملاقات نماید .

صبح یکی از روز ها مأمور پست نامه‌هائی را آورد و خدم آنرا در اتاق عبدالحمیدگذاردند، ولی عبدالحمید از ترس آنکه درآن نامه‌ها خبر بدی‌باشد، آنرا بگشود و ظهر هم از شدت یأس و نا امیدی لب به غذا نزد و فقط در کشیدن سیگار افراط نمود ، اما در موقع غروب احساس کرد که خیلی مایل است نامه هائی راکه صبح پست برای او آورده است مطالعه کند و دربین نامه‌ها، نامه‌ای را دیدکه مهرمناستیر برروی آن زده بودند. وقتی سلطان‌خط روی پاکت را دید، قلبش بشدت شروع به تپیدن را گذارد ، زیراخط قادین ج راشناخت . عبدالحمیدبا دست لرزان پاکت راگشود و دیدکه درجوف آن عکس طفل تازه بدنیا آمده‌ای گذاشته شده است که تبسم بی‌آلایشی برلبان دارد .

عبدالحمید فوری دریافت که آن عکس ، تصویر طفل او میباشد . عکس را برگرداند و دید برروی پشت عکس این کلمات نوشته شده است

«ای ظالم ، این‌عکس طفل تو است که خیال داشتی او و مادرش را بقتل

[illegible]

فریستو گفت : «آری»

رامز رو به فوزی کرد و گفت «آقا ، اجازه بدهید که بروم ، شاید آن مرد بدجنس ومنافق ، یعنی صائب بك را بچنك آورده وطعم مرگ را به او بچشانم !»

آنگاه سعیدورامز وفریستو با فوزی بك خدا حافظی کرده و سه نفری از خانه فوزی بك خارج شدند .

درخارج خانه ، رامز از فریستو پرسید: «این صائب بدجنس برای چه درخانه آقایت طهماز اقامت نمود درحالیکه شیرین هم در آنجا است ؟!»

فریستو گفت . «آقا ، اکنون قضایا را بطور اختصار برای شما شرح خواهم داد وقتی خانم شیرین پس از رفتن شما بعصر یلدز از مراجعتتان مأیوس وناامید گردید ، تصمیم گرفت شخصاً به قصر یلدز برود ودراین باره از من کمك خواست ، منهم با او به آستانه مسافرت کردم وازآنجا به یلدز رفتیم ، من چند روز دریلدز در بین خدم ماندم ومانند یکی ازآنها کار میکردم ووقتی خانم شیرین تصمیم گرفت با قادین فرارکنند ، منهم به همراهی آنها فرارکردم وپس ازمدت درازی به سلانیك رسیدیم و در سلانیك شیرین از قادین اجازه گرفت و ما هم بخانه رفتیم، ولی در آنجا شیرین مادر خود را ندید وفقط بملاقات پدرش رسید ، پدر شیرین ازدیدن دختر خود خوشحال شد واو را بوسید و گفت . «مادرت نیست ولی بزودی خواهد آمد .» شیرین پشیمان شد که چرا بخانه آمده است ، زیرا صائب آنروز صبح بدیدن پدرش آمده وهمانجا مانده بود ومن شنیدم که یکوقتی آقایم برای اینکه خانم از صائب پاشا متنفر نباشد وخوشش بیاید بوی گفت که صائب پاشا خیلی مورد توجه سلطان قرارگرفته است ومأموریت بزرگی به او محول کرده است ، یعنی ضدیت با احرار و آزادیخواهان . وهمچنین آقایم به شیرین گفت : « رامز کشته شده است و دیگر فایده‌ای ندارد که تومنتظر مراجعت وی بشوی ، زیرا وی هرگز باز نخواهد گشت ، وچیزی هم نخواهد گذشت که اعضای حزب دستگیر و کشته شده و حزب ازهم متلاشی خواهد گردید » ولی شیرین پاسخی به پدرش نمیداد وسرانجام شیرین از پدرش خواستار شد که هرگز درآن باره باوی صحبت نکند و شیرین حقیقتاً خیال میکند شما مرده‌اید و ابداً نمیداند که زنده میباشید ، ولی با وجود این در عشق شما پایدار و باوفا مانده است وپس از چند روز صائب پاشا بطرفی که نمیدانم کجا است ، حرکت کرد و شیرین با پدرش میباشد و او محزون و اندوهناك است و ابداً میل بغذا نمی‌کند و میپرسد که مادرش کجا است ، ولی نمیداند بکجا رفته است و شیرین از همسایه ها شنید که مادرش در میباشدمناستیر و از پدر خواست که او را به مناستیر ببرد و پدرش هم خواهش او را اجابت کرد ، ولی بدختر اجازه نمیدهد که از منزل خارج شود ویا با شخصی حرف بزند وهمچنین آقایم مرا هم تحت فشار قرارداده ودرمنزل محبوس ساخته است وحتی حاضر نیست که من از بازار چیزی خریداری کنم . ووقتی ما به مناستیر آمدیم ، وارد مهمانخانه‌ای شدیم که اکنون بسوی آن میرویم وآقایم بخانم شیرین گفت که کسی را فرستاده که دنبال مادرش بگردد واگر شیرین خانم میدانست که شما دراینجا

متوجه آن شخص گردید وقتی آن شخص نزدیك شد ، رامز دانست که وی فریستو خادم شیرین است ... قلب رامز بنای طپیدن راگذارد ، زیرا وی میخواست بداندکه برسر شیرین محبوبه عزیزش چه آمده است اما خادم مثل اینکه متوجه رامز نشد، زیرا فوزی را مخاطب قرارداد وچنین فریاد برآورد : «فوزی بك ، فوزی بك ! .»

صدای خادم ازشدت خستگی لرزان شده بود فوزی گفت «فریستو ، تو را چه میشود ، چه میخواهی ؟!»

فریستو گفت . «آمده‌ام تا شمارا ازجرمی که بعضی ازمفسدجویان میخواهند آنرا مرتکب گردند ، بااطلاع سازم ، وشاید دیر رسیده باشم ، زیرا من نمیدانستم این خانه درکجا واقع شده‌است !..»

فوزی تکانی خورد زیرا دانست که منظور فریستو از ارتکاب جرم همان کشتن طفل میباشد ، بدنش لرزید ازاینکه فریستو نتوانسته بموقع به آنها خبردهد، واین فرصت از دست رفته است فوزی بی‌درنك گفت : «آری تو آمده‌ای تا ما را ازجنایتی که بدجنسان نقشه آنرا چیده بودند با خبر سازی ، ولی دیر رسیدی و آنها کار خود را کرده‌اند .»

ازشنیدن این کلام فریستو درجای خود خشکش زد و گفت « افسوس که این خانه را بلد نبودم ، وآن اشرار جنایتکار موفق به ارتکاب جرم خویش گردیدند ! »

فوزی گفت : «خوب بگو ببینم چه کسی نقشه این جرم بزرگ را کشیده‌است؟!»

فریستو گفت : «او جاسوس بدجنسی است که صائب پاشا نام دارد .»

وقتی رامز این را شنید ، موی بربدنش راست ایستاد و به فریستو گفت « این صائب بدجنس کجا است ؟!»

فریستو ابداً به اطراف خود نگاه نمیکرد و فقط فریستو به فوزی بك مینگریست وهمینکه صدای رامز را شنید ، تکانی خوردوفریاد برآورد :«آقایم رامز بك ! شما اینجا هستید ؟! »

آنگاه فریستو درحالیکه قطرات اشك از چشمانش سرازیر شده بود ، دست رامز راگرفت وبوسید . وسپس نفس درازی کشید و گفت : « خدا را شکر شما را سالم یافتم ، چه تصادف خوبی ! ای کاش بال داشتم تا هرچه زودتر سوی خانم خود شیرین پرواز میکردم وخبر سلامتی شما را به او میدادم .»

رامز گفت : «اکنون خانمت شیرین درکجاست؟»

فریستو گفت : «او با پدرش درحومه مناستیر میباشد .»

رامز گفت «صائب کجا است ؟»

فریستو گفت . « اوهم نزد پدر خانمم شیرین بود ومن پی به نقشه او بردم، او با یکی ازز نان نقشه قتل طفل قادین راکشید . ولی افسوس که دیر رسیدم .»

رامز گفت . « افسوس که بموقع نرسیدی ، اکنون بگو ببینم که آیا صائب هنوز درآنجا است ؟»

[illegible]

سلطان با خبر میباشد »

همگی با نظر سعید موافقت کرده وسعید رامکلف نمودند که فوزی بك را بیاورد سعید با فرزند خودرامز برای اجرای این مأموریت حرکت کرد و در بین راه به رامز گفت که چگونه بخانه شریف رفته و اورا درآنجا پیدا نکرده است عمو اندوه رامز افزون گردید

***

فوزی بك در قریه‌ای که در نزدیکی مناستیر بود، اقامت داشت سعید ورامز به آن قریه رسیدند و نزد فوزی بك که در باغچه خانه خود نشسته بود ، رفتند و دیدند که علامات خوشحالی درچهره‌اش ظاهراست وقتی فوزی بك سعیدرا دید، خوشحال شد و با آغوش باز اورا پذیرفت سعید پسر خود رامز را به او معرفی کرد و از وی پرسید که چرا مدتی از مناستیر غیبت کرده است وی، گفت «حال قادین خ مرا مشغول داشت، زیرا چند روز پیش وی وضع حمل نمود »

سعید گفت « قادین چه زائید ؟» فوزی بك گفت «پسر ، »

سعید درجریان صحبت دانست که پسری را که قادین بدنیا آورده است فرزند سلطان عبدالحمید میباشد و خواست از شکل پسر از فوزی سئوال کند که وی فوری از جیب خود یك قطعه تصویر بیرون آورد و گفت

«این است عکس طفل ! »

سعید تعجب کرد که چه زود عکس طفل را گرفته اند، فوزی متوجه تعجب او شد و گفت «قادین اصرار داشت که هرچه زودتر عکس طفل گرفته شده و عکس را به قصر یلدز بفرستند و او بر این عقیده است که فرستادن عکس طفل سبب خواهد شد که حزب زودتر موفق شده مشروطه و قانون را بدست آورد! »

سعید نگاهی برعکس افکند و افکار دور و درازی در سرش خطور کرد و سپس به فوزی گفت «حزب تصمیم گرفته است ازسلطان درخواست حکومت مشروطه نماید و حزب مایل است در این باره با تو مشورت کند، عقیده تو چیست ؟»

فوزی بك گفت «بنظرمن خوب است بالحن شدیدی این درخواست را از سلطان بنماید، زیرا سلطان اکنون خیلی ضعیف و بیچاره است » رامز در این موقع به اطراف خود نگاه میکرد و چشمش بنظرش رسید که در آن طرف ، ازپشت درختان عبور کرد و فوری از نظر پنهان شد؛ رامز مشکوك شد و خواست در آن باره از فوزی سئوال کند، ولی دید که این سئوال یك نوع فضولی است و از آن پرسش صرف نظر کرد ، اما یك ربع ساعت بیشتر نگذشت که صدای هیاهوئی را شنید و متعاقب آن صدای فریاد هائی بگوشش خورد و خدم بطرف باغچه دویدند ،

فوزی غافلگیر شده و نگاهی خورد و به خدم که بطرف او میآمدند ، گفت « شما را چه میشود ؟»

خادمی پیش دوید و درحالیکه بچهره خود میکوفت ، گفت «طفل ، طفل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وماهم برای اینکه درسلانیک شناخته نشویم، بطرف مناستیر حرکت کردیم که حریص و مردانش چنانچه ملاحظه کردید برسرما ریخته ومارا اسیر کردند

ازشنیدن خبر اینکه صائب میخواهد با شیرین ازدواج کند ، سعید نگران شد و بخاطر آورد که صائب نامه‌ای بامضای خود برای او نوشته تا روح ونفاق را در او بدمد، و یقین حاصل کرد که اگر آن نامه را بحزب نشان ندهد ، حزب صائب را محکوم بمرگ خواهند نمود و بدین طریق شر این رقیب ومزاحم را ازسر رامز کم خواهد نمود ، ولی باید جای صائب راهم بداند وقضایا را برای رامز تعریف کند.

اعلان شورش

قافله پس از سفر پرمشقت خود، بدهکده‌ای در نزدیکی مناستیر رسید، مالک آن ده ازهواخواهان حزب بود . سعید صاحب ده را ملزم کرد که خانه‌ای برای اقامت سرهنگ فوزی وقادین ج حاضر و آماده کند .

موقع وزن حمل قادین فرارسیده بود . قادین در آن دهکده کاملا استراحت کرده وآنچه اسباب راحتی میخواست، سعید برای او فراهم میکرد . سعید سرهنگ فوزی را به مناستیر برد وحزب حاضر شد نام او را چون عضوی ثبت کند سرهنگ فوزی سوگند لازم را یاد کرد تا آنکه بعضویت درآمد .

سعید برای افراد حزب تعریف کرد که چگونه باجرجیس ملاقات کرده است وسپس ورقه‌ای را که بامضای صائب بود وازجرجیس گرفته بود بیرون آورد وآنها را از آن مطلع ساخت، و همگی تصویب کردند که آن جاسوس که آنهمه نسبت بآزادیخواهان بدجنسی میکرد ، ازبین برود و یکی از فدائیان قتل صائب را بعهده گرفت .

پس از آنکه جلسه حزب بپایان رسید ، سعید بنزد توحیده مادر شیرین رفت و آنچه را درباره دخترش شنیده بود، برای او تعریف کرد . توحیده برچهره کوفت و فریاد برآورد . « نباید دراینجا بمانم، باید بسلانیک بروم، بدون شک شیرین خیلی در فشار وسختی است ومیترسم چون ازز نده ماندن رامز مایوس وناامید شده است ؛ تن بازدواج با آن جاسوس منافق، یعنی صائب بک بدهد، او هنوز نمیداند که رامز زنده است، خداوندا، چه باید بکنم؟»

سعید گفت « لازم نیست که سفر کنید ، همینجا بمانید تا رامز بیاید تا درباره شیرین او را مطلع سازید ومن بجای شما بسلانیک خواهم رفت.» توحیده قبول کرده زیرا میدانست که سعید دانا وفهمیده است ومیتواند شوهرش را قانع ساخته واو را از ازدواج دخترش باصائب منصرف نماید.

صبح روز بعد قاصدی ازطرف منشی حزب آمد واو را دعوت کرد که غروب آن روز برای امر مهمی درجلسه حزبی شرکت کند. خلاصه سعید سفر خود را بسلانیک بتاخیر

سعید جلو آمد و آهسته بنیازی گفت «آیا بحوزه شما خبر داده شده است که مادین ج با یکی از افسران آلبانی از قصر یلدز فرار کرده‌اند؟!»

نیازی گفت «چرا، و با قادین ج، شیرین نامزد دوست عزیزم رامز بود»

سعید گفت «بیا تا افسر آلبانی و قادین ج را بتو نشان بدهم!، مادر بارهٔ شیرین گفته‌اند که اورا در سلانیک ترک نموده‌اند.»

سعید نیازی را بآن چادری که افسر آلبانی فوزی و قادین ج بودند، برد فوزی بر شجاعت نیازی که توانسته بود بر جرجیس و مردانش پیروز شود، آفرین فرستاد و چون دانست که ساری هم از طرفداران آزادیخواهان است، براو آفرین فرستاد و گفت «اکنون میدانم که سلطان عبدالحمید مستبد مغلوب خواهد شد و آزادی خواهان پیروز خواهند گردید.»

سعید گفت «ما دنبال آنچه را که خواستاریم همچنان خواهیم رفت تا آنرا بدست آوریم و یا اینکه درراه نیل بآن جان خویش را از دست بدهیم.»

فوزی بك گفت «آیا بمن نمیگوئی که چگونه مرا شناختی ؟! زیرا ما از قصر یلدز خارج شدیم درحالیکه کسی را از قضیه خود باخبر نساختیم!»

سعید گفت «ما در اینجا هستیم، ولی از تمام کارهای عبدالحمید که در قصرهایش میکند باخبر میشویم و میدانیم که چه بخوریم وچه بیاشامیم!.»

فوزی گفت «خداوند شما را در آنچه خواستارید موفق و پیروز بدارد و ما هم قصر یلدز را برای این ترك گفتیم تا باشما آزادی خواهان همکاری کنیم، بگوئید ببینیم چه باید بکنیم؟»

سعید گفت «شما به ماناستیر خواهید آمد و در آنجا ترتیب همکاری را خواهیم گذارد، اکنون شما خیلی خسته هستید و گمان میکنم جرجیس از تقاضای خود از شما صرفنظر کند»

آنگاه رو بجرجیس کرد و خندید جرجیس گفت «من حاضرم هر کجا که مایل باشید شما را برسانم.»

نیازی گفت. «من حاضرم سرهنك فوزی و قادین ج را هر کجا که مایل باشند ببرم و فقط از تو میخواهم بعهد خود که در امشب با ما بستی یا پابرجا بمانی و به آن عمل کنی.»

جرجیس گفت «من طبق دلخواه شما عمل خواهم کرد.» پس از آن همگی با جرجیس خداحافظی کردند. نیازی با سربازان خود فوزی بك را بطریق سلطانی رسانده و در آنجا ازهم جدا شدند.

نیازی بشهر خود برگشت درحالیکه همه‌اش در فکر و اندیشه فرورفته بود اما سعید بك و فوزی بك بطرف ماناستیر رفتند و فوزی بك برای سعید تعریف کرد که پیش از آنکه قادین ج معشوقه سلطان عبدالحمید بشود، وی قادین را دوست میداشته و قادین هم فوزی را دوست میداشته واو سبب شده که وی ترقی کرده، بدرجه سرهنگی برسد و رئیس هنگ آلبانی بشود. و وقتی فوزی بك دانسته که سلطان عبدالحمید تصمیم گرفته که قادین ج را از بین ببرد، قادین ج را با شیرین از قصر یلدز فرار میدهد.

استاوره بنام خلیفه فرستاده شده بود

پس از آن جرجیس گفت « مگر شما نگفتید که مشروطه را برای این میخواهید تا مردم کشور هم نژاد و مذهبی را که داشته باشند دارای یك حقوق و امتیازاتی گردند؟ . این است نامه‌ای از سلطان، خلیفه وقت، که عکس آنرا میرسانند. بگیر و بخوان آیا در این نامه ننوشته است که سعی و کوشش حزب اتحاد و ترقی برای بدست آوردن مشروطه، فاسد کننده اخلاق است و ابداً موافق مصلحت مسلمانان نمیباشد، زیرا سبب خواهد شد که زنان مسلمان مانند زنان کفار بی‌حجاب بیرون بروند ..»

سعید نامه را گرفت و آنرا خواند و دید تقریباً آنچه را جرجیس میگوید، در آن نامه آمده است. و خوب بامضای نامه نگاه کرد و دید که امضای «صائب» است، فوری دانست که وی جاسوس سلطان عبدالحمید است که دکتر (ن) خبر داده بود که بآن طرفها برای جاسوسی بنفع سلطان آمده است تا بین آنها اختلاف و نفاق بیافکند.

سعید گفت : « نویسنده این نامه یکی از جاسوسهای سلطان عبدالحمید است و آنها عمداً چنین کارهائی میکنند تا سعی و کوشش ما را برای بدست آوردن آزادی از بین ببرند .»

جرجیس رو بر گردانید و چنین وانمود کرد که اعتنائی بآنچه سعید میگوید، ندارد و سپس رو به سرهنك فوزی کرد و گفت: «آنچه را همراه دارید بما بدهید و گرنه شما را بقتل خواهم رساند.»

سعید از بی‌اعتنائی جرجیس ناراحت شد و فریاد بر آورد « جرجیس، شما که اینهمه شهرت پیدا کرده‌اید، شایسته نیست قاصد حزبی را که خواستار آزادی و رفع ظلم از مردم است، اینگونه تحقیر کنید. آیا بخاطر نامه‌ای که یك جاسوس بی‌وجدان آنرا نوشته است، دست آزادی خواهان را که بسوی تو دراز شده است، پس میزنی ؟!»

جرجیس گفت « از کجا که این آزادیخواهان که بآنجا اشاره میکنی، بعد از این بنده و مطیع ستمگران نشوند، همچنانکه قبلاً آزادیخواهان بنده سلطان شدند .. دیگر نمیخواهم درباره آزادیخواهان بامن صحبت کنی ..»

سعید لحظه‌ای چیزی نگفت و در فکر فرو رفت ولی در این موقع صداهای تیری در آن نزدیکی شنیده شد و صدای فریاد و هیاهوئی برخاست . جرجیس فوری از چادر خارج شد تا ببیند چه خبر است.

جرجیس دید که سربازان عثمانی چادرها را محاصره کرده‌اند و اغلب مردان او فرار نموده‌اند و اگر جرجیس مشغول صحبت با سعید و اسیران نبود، زودتر میتوانست متوجه آمدن سربازان عثمانی شده و فرار کرده و بکوه دیگری پناه برد.

سعید سر از چادر بیرون کرد و متوجه ضعف ناتوانی جرجیس پس از فرار مردانش گردید، آنگاه رو به سرهنك فوزی کرد و گفت: « باقادینج در اینجا بمانید تا من مراجعت کنم .»

آنگاه سعید بطرف سربازان رفت و دید که فرماندهی آن سربازان با افسری است که چون شیر ژیان ایستاده است. واتفاقاً روشنائی چراغ به چهره افسر تابید و سعید دید که او نیازی بك است که صادق بك باو گفته اگر میخواهد محل دسته جرجیس را پیدا کند، از او

سعید نگاه کرد و دید وقتی قادینچ را از اسب پائین میآورند ناراحت است و سختی وسنگینی راه میرود ، پی برد که او حامله است

پس از آن جرجیس داخل چادرخودشد و به‌سعید هم گفت که داخل شود و وقتی داخل شد اورا درجائی نشاند وقادینچ و فوزی را هم بـرروی فرشی نشاند و خودش ایستاد .

سعیدگفت «شما چرا نمینشینید، من میدانم که شمارهبرمقتدر و بزرگی‌هستید. آیا شما رئیس جمعت آلبانی نیستید ؟»

جرجیس گفت «چرا ، وشما کیستید ، زود بگوئید ؟»

سعیدگفت «من نماینده‌ای‌هستم که بشکل‌ناشناس نزد شما آمدم ، من‌نامه‌ای ازحزب اتحاد وترقی عثمانی‌آورده‌ام »

سعید همینکه کلام خودرا بپایان رساند ، دست درجیب‌خود برد و نامه‌ای را بیرون آورد و آنرا به‌جرجیس داد .

جرجیس نامه راگرفته وآنرا‌گشود ونزدیك چراغ گردید ومشغول خواندن آن شد.

سرهنگ فوزی خیره به‌سعید نگریست وچنین بنظرش آمد که اورامیشناسد سعید ازاینکه جرجیس مشغول خواندن‌نامه بود ، فرصت را غنیمت‌شمرده و سرهنگ فوزی‌گفت : «آیا شما سرهنگ فوزی نستید که همراه قادینچ میباشید ؟!»

فوزی تکانی خورد ، زیراگمان نمیکرد که کسی اورا بشناسد ، ازاینرو چنین گفت «من نمیفهمم توچه میگوئی ، تو کیستی؟»

سعیدگفت . «نگران نباشید ، من ازگروهی هستم که ابداً مانند سلطان و یارانش نه وهم وخیال دست خودرا بخون‌کسی آلوده نمی‌سازند و ماجزحق خودرا خواهان نیستیم ، اکنون بما خبردهید که رفیق شما شیرین کجاست »

وقتی فوزی شنید که سعید درباره شیرین صحبت میکند ، یقین حاصل‌کرد که وی کاملا از قضیه فرار آنها اطلاع دارد و انکار فایده‌ای ندارد ، از اینرو چنین گفت . «شیرین‌درسلانیك مارا ترك گفت.»

جرجیس که ازخواندن نامه فراغت حاصل‌کرده‌بود ، نامه رابسوی‌سعیدپرتاب کرد وگفت .

«من نمیتوانم این پیشنهاد شمارا قبول کنم ،آری ما میتوانیم باشمامسلمانان ازدرصلح وصفا درآئیم ولی شما مسلمان میخواهید مارا فریب دهید وبرما بخندید وهرروز پیشنهاد تازه‌ای بما میکنید . ما قبلاحاضرشدیم که باشما متحدگردیم و نیز حاضرگردیدیم ازراهزنی وغارت خودداری نمائیم ولی چیزی نگذشت که ما‌نامه‌ای ازشما دریافت‌کردیم که برای مسلمانان نوشته بودید که مسلمان برمسیحی ترجیح و برتری دارد واموال ما مسیحیان برای شما مباح است .»

سعیدگفت. «این نامه کجاست؟! حتماآن‌نامه‌را مردمفسده‌جوئی فرستاده‌است. آن نامه اکنون‌درکجاست؟!» جرجیس بیکی‌ازمردان خوداشاره‌کرد واوفوری کیفی را برای‌جرجیس‌آورد ، جرجیس‌نامه‌ای‌را ازکیف بیرون آورد. آن‌نامه برای‌حکمران

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این است که شما را متفق خود سازد، ولی این کشورها با این کارها روح اختلاف و نفاق
در شما دمیدند، ای هم میهنان در این وقت آن رسیده است که از خواب غفلت بیدار شوید
و بدانید که آن کشورها طمع بکشور و سرزمین آباء و اجدادی شما دارند و بدانید که
آنها باین مقصود شوم خود نخواهند رسید، زیرا ما جان و مال خود را در راه حفظ کشور
فدا خواهیم ساخت

ما اعتراف میکنیم که دولت عثمانی در وقت حاضر فاسد است و شما هم حق دارید
از آن شکایت داشته باشید و ما هم عین شکایت شما را داریم و خواستیم با دست خود آنرا
اصلاح کنیم و اولین قدم برای اصلاح اتحاد نژادهای عثمانی از ترك و بلغار گرفته تا
رومی و آلبانی، و برای این منظور حزب اتحاد و ترقی عثمانی تشکیل یافت و اعضای آن
اغلب از افسران عالیرتبه و کارمندان شریف میباشند که حاضرند جان و مال خود را در راه
سعادت میهن فدا سازند و اولین هدف حزب تأمین آزادی مردم و حمایت عرض و ناموس
و اموال آنها تغییر تشکیلات فاسد مملکت و بجای حکومت استبداد و دیکتاتوری حکومت
مشروطه برقرار خواهیم نمود

خوب است افکار و عقاید پوچ قدیمی را بدور افکنیم و همگی متحد شویم و دست
یکانگی بهم بدهیم، و خوب است شما با ما متحد شوید تا بکمک یکدیگر بحکومت مشروطه
و مساوات و یگانگی و غیره . . . برسیم .»

پس از خواندن این خلاصه اعلامیه، رئیس چنین گفت «اکنون خلاصه
بخشنامه‌ای را که برای کنسولگری های خارجی (جز کنسولگری روسیه) خواهیم
فرستاد، قرائت کن» منشی چنین خواند

«آقای محترم

«اوضاعی که یك قسمت مهم از کشورمان بآن مبتلا شده‌است، یعنی اوضاع
مقدونیه، ایجاب میکند که اصلاحات برای آینده آن بنمائیم و منظور ما این
است که در قضیه مقدونیه جانب حق را رعایت کنیم و راضی نباشیم دول بیگانه
مزاحم آن شوند سعی و کوشش اروپا در اصلاح مقدونیه نگرانی و آشوب در کشور
ایجاد نموده‌است، جای تأسف این است که روسیه چشم طمع به مقدونیه دارد و
دول اروپا با او در این باره همراه میباشند، و بجهت ما عثمانیها را متهم میکنند که نسبت
به مسیحیان بدرفتاری میکنند ما هم مانند اروپائیان عقیده داریم که مردم مقدونیه
در رفاه و آسایش نیستند ولی این امر منحصر به استان مقدونیه نیست و تمام ولایات
عثمانی همین وضع و حال را دارند و علت آنهم استبداد و فساد حکومت فعلی است و
چیزی که کشور را به این روز سیاه افکنده فقدان آزادی و حریت و قانون و
مشروطه است

اگر اروپا حقیقتاً مایل است که مقدونیها را سعادتمند سازد، باید استبداد
فعلی را از بین ببرد تا تمام عثمانیها بطور کلی سعادتمند شوند و بالطبع مقدونیها هم
سعادتمند خواهند شد، زیرا مرض مقدونیه همان مرض تمام ترکیه است و انشاءالله
بهمت فرزندان ترکیه این مرض رفع خواهد شد اگر واقعاً اروپا بعنوان انسانیت،
بهبود اوضاع و احوال ما را خواستار باشد باید از اصلاحاتی که ما در نظر داریم

و نامردی چون شیرین که چند تن زبان آشناست، دارد کمک و مساعدت نخواهم »

دراین موقع زامراز خان برخاست و گفت « این افتخار بزرگی است که صادق بیك من ارزانی داشتند و بنده با کمال افتخار این مأموریت را قبول خواهم کرد »

صادق بیك از جای برخاست و گفت « از حاضرین خواهش دیگری دارم و امیدوارم خواهشم را برآورند »

حاضرین دانستند که مقصود صادق بیك قتل شمسی پاشا است زیرا سر آن صادق بیك از جای برخاست و رو به صادق بیك کرد و گفت « ای رفیق شجاع و فداکار ما، ما حاضر هستیم شما مأمورت قتل شمسی پاشا را عهده بگیرند و من ما یلم این مأموریت را انجام دهم، ما شما را برای کارهای مهمتر و بزرگتر احتیاج داریم »

سپس بیك از جای برخاست و او هم داوطلب قتل شمسی پاشا گردید صادق بیك گفت « پس همگی ما متفق القول هستیم که باید این مخلوق فاسد و بدجنس را از بین ببریم و دیگر فرقی نمیکند که من یا دیگری این کار را انجام دهیم »

صادق بیك پس از ادای این کلمات بطرف قرآن و شمشیر پیش رفت، و لیرضا و حسن بر صادق بیك سمت جستند و هر کدام از آنها یك دست خود را بر روی قرآن و یك دست دیگر را روی طپانچه خویش گذاردند و سوگند یاد کردند که شمسی پاشا را بکشند و بر موقع لزوم، در راه آزادی دیگری را که لازم باشد قتل برسانند

سوگند آنها به آن حالت در اعضاء تأثیر کرد و حس حسب و عرب در آنها دمیده شد و یکی از اعضای جوان حزب، ستوان (ك) از جای برخاست و گفت « لازم نیست که شما دست خود را بخون کثیف این مرد آلوده سازید، مطمئن باشید که من شما را از شر او نجات خواهم داد »

حاضرین بر شجاعت ستوان (ك) آفرین فرستادند و فریاد برآوردند « زنده باد فدائی آزادیخواه »

صادق بیك گفت « این جوان شهامت و مروت را بآخرین حد رسانده، ای برادر خدا با تو است، تا این مأمور ستمگران را از بین ببری »

***

پس از آن لحظه‌ای سکوت برقرار گردید، آنگاه صادق بیك گفت « اکنون منشی رونوشت اعلامیه‌ای را که بدست رفیق سعید بیك مانند سران روسای عائل و رهبران توده‌های ملغا ی و غیره پخش شود، قرائت خواهد نمود و چون اعلامیه خیلی مفصل است، خوب است خلاصه آنرا بخواند »

منشی حزب از جای برخاست و خلاصه اعلامیه را بدین گونه قرائت نمود

« به برادران مسیحی خود از اهالی بلغارستان و صربستان و یونان و آلبان و غیره . . تقریبا نیم قرن بر کشورهای کوچك که پیرامون کشور معدوی میباشد (مقصود بلغارستان و یونان و صربستان است) میگذرد و این کشورها چنین وانمود میکند که میخواهد بشما کمك کند و شما را از ظلم و ستم عثمانیها نجات دهد، ولی مقصود این کشورها

کنند و اما قلب رامز بسرعت بنای تپیدن را گذارد. منشی حزب بدینگونه بخواندن نامه دکتر (ن) ادامه داد :

«و بشما مژده میدهم که شیرین پس ازآنکه درمعرض خطر قتل واقع شد ، رهائی یافت واو وسائل فرار فادبنج راکه ذکر شد ، فراهم نمود واگر رفیق ما رامز زنده است، من به‌او تبریك میگویم که چنین نامزد شجاع و فداکاری دارد !.»

بازهم صدای همهمه حاضرین بلند شد منشی حزب بقیه نامه دکتر (ن) را بدینگونه خواند : «ما باید باماموربن‌شهربانی عبدالحمید سخت مقاومت و پایداری کنیم وما رونوشت اعلامیه ای را که باید بین مردم وقبائل پخش کنیم ، نوشته‌ایم و پیوست این رونوشت عریضه‌ای است که باید تقدیم قنسلگریهای خارجی بنمائیم ودرآن عریضه شرح داده‌ایم که سلطان ما تاچه حد ظالم و خونخوار و مستبد و دیکتاتور است وتاچه اندازه مرتکب قتل وخونریزی و بی‌عدالتی میشود !.. و خیلی خوشوقت میشویم که بشما خبردهیم که رفیق‌حزبی ما، طوسون بك لباس درویشها را برتن کرد و براه افتاده تا مرام مقدس حزب را بین مردم شروع نماید !.»

وقتی منشی ازخواندن نامه دکتر (ن) فراغت حاصل کرد ، اعضاء حزب نفس راحتی کشیدند ، بخصوص رامز نفس واحتی کسید زیرا پی بنجات محبوبه عزیز و فداکار خویش شیرین برده بود .

ازنامه دکتر (ن) تمام اعضاء تحریك‌شده بودند وصادق بك ازجای برخاست وگفت : «رفقا ، این اخبار مهمی است که باید به‌آن اهمیت بدهیم وفکر کار ونقشه خود باشیم . ما باید قبل ازهرکاری جاسوسان‌خویش‌را بفرستیم تاروح نفاق‌واختلاف را بین کارمندان دولت ایجاد نمائیم وبیشتر مردم را ناراضی از دستگاه حاکمه بنمائیم و برای‌این‌کار باید پخشنامه‌هائی‌پخش کنیم واین‌پخشنامه ها را باید بزبان‌های بلغاری وآلبانی وعربی ترجمه کنیم ودر بین قبائل و طوایف پخش نمائیم، حال بگوئید ببینم نظر شما دراین‌باره چیست؟»

سعید ازجای برخاست وگفت : «عقیده خوبی‌است ، ومن حاضرم بدست‌خود این اعلامیه ها را پخش کنم.»

صادق بك گفت: «آفرین برتو!. تو بهترین و باوفاترین صدیق مرحوم پدرم مدحت پاشا بودی. این مأموریت‌بسیار دشوار و پرازخطراست، وتوبه‌آسانی نمیتوانی خودرا به‌افرادقبائل مختلف‌که بادولت مخالف هستند برسانی،ولی برای‌اینکه‌خودرا به این افراد برسانی‌خوب‌است ازرفیق نیازی‌بك‌که شخصی فداکار و با حمیت‌است ، کمك‌بخواهی‌زیراوی‌مدتی‌این‌افرادقبائل راتعقیب ودنبال‌میکرد ومحل‌آنرا میداند و درضمن برای‌دولتهای‌مختلف، بوسیله کنسولگری‌هابشان‌شرح‌دهیم که سلطان‌عبدالحمید مرتکب چه‌جنایات موحش وخطرناکی میگردد وچگونه احرارواوآزادیخواهان را که جزسعادت وبزرگی کشور وملت راخواستار نیست ، تعقیب ودستگیر میکند و بقتل میرساند وبسیاه‌چالها یاقعردریای بوسفورمیافکند . ودراین باره باید ازرفیق عزیز و فداکارمان رامزبك که قلم توانا دارد وشخص دانشمند و فداکاری است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خود را درآنجا پیدا کند » سعید گفت «خوب است ماهم به ماسیر برویم و درضمن اوامرو مقررات شعبه مرکزی را بشعبه‌های آنجا ابلاغ کنیم. مگرحزب‌معرر نداشت که وصیت مدحت و بقیه مقررات را به‌شعبه‌ها ابلاغ کنیم » حما حزب‌ما برای ابلاغ این مقررات احتیاج به‌قاصدهای سری دارد وخوب است ماقاصدهای حزب باشیم.»

رامز ازاین تصمیم خوشحال شدو گفت: «منشی را ملاقات کرده و به اوتصمیم خودرا خواهیم گفت.» وپس‌از آن ازیکدیگرجدا شدند.

روز بعد، گلوله‌ای برناظم بك‌خالی کردند وسلانیك ازاین عمل‌جسورانه که تابه آسوقع سابقه نداشت ، تکان خورد .

پس‌ازچند روزگزارشهائی به‌رمز ازحزب برای رامزوسعیدرسید که آنرا به‌شعبه حزب درمناستیر ابلاغ نمایند.

سعیدورامز به‌مناستیررفتند و بادبیرشعبه ملاقات کرده ودرخواست کردند جلسه حزبی‌را تشکیل‌دهد؛جلسه‌سری، هماطوری که در مناسیر شکیل‌شد ، تشکیل یافت .

رامزرمزهای گزارش راحل کرد ووقتی جلسه تشکیل یافت، اولین کاری که رئیس کرد، معرفی سعید به‌اعضای حزب بود .

اعضای حزب تالیف‌مییافت ازبعضی‌افسران‌ارتش وکارمندان دولت که دربین آنها صادق‌بك وفخربك وسرهنك جدیب و سوان ضیابك از افسران توپخانه و ابراهیم شاکرافندی معلم‌نقاش ورمزی‌بك و وهیب افندی ورمزی‌بك و اغلب آنها اشخاص درسکارومعروفی بودند، مانندصادق بك که اهل‌دانش وقلم بود؛ صادق‌بك قلم‌آتشین و مزاجی عصبی‌داشت ودر راه حق وآزادی از هیچ نوع فداکاری دریغ نداشت ! .

خلاصه پس‌ازآنکه‌سعیدتوسط رئیس به‌اعضای‌حزب‌معرفی‌شد، رئیس‌وصیت‌نامه مدحت را برای اعضاء خواند وهمگی‌موافقت خود را باآن نشان دادند

پس ازآنکه جلسه بپایان رسید، اولین‌کاری که رامزکرد این بود که دنبال مادرشیرین گشت‌ودانست که وی درخانه یکی‌ازخویشانش میباشد فوری به‌آنجارفت. مادرشیرین ازدیدن اوخوشحال‌شد رامزازشیرین وحال اوپرسید مادرشیرین صحبت دخترش باصائب‌بك را برای اوتعریف‌کرده و اضافه‌کرد که چگونه دختر در عشق خود نسبت برامز پابرجا است‌وچگونه بطورناگهانی غیبت‌کرد است؛ رامزازشنیدن خبرغیبت ناگهانی‌شیرین‌تکان سختی‌خورد وتصمیم گرفت اورا پیدا کند، وبمادرشیرین چنین‌گفت «باید دختررا پیدا کرد»

***

رامزمادرشیرین را ترك‌گفت وهمه جا دنبال شیرین‌گشت ، ولی او را پیدا نکرد و گمان کرد که جاسوسهای عبدالحمید سبب غیبت شیرین شده‌اند ، از اینرو نسبت به‌آنها وعبدالحمید متنفروکینه خواه شد. روزهاگذشت ورامز با منشی حزب اعلامیه‌هائی‌را نوشته و به حوزه های حزبی میفرستادند وآن اعلامیه‌ها را بادختران و زنان میفرستادند تاشك و شبهه را ازمردم دورسازند .

یکمرتبه اورا دعوت کردند که درجلسه فوق‌العاده حزبی شرکت کند وپس‌از

آنگاه بیادقادین ج وشیرین که فرار کرده بودند افتاد و گفت. «وای برتو ای زن ارمنی!.. توتوانستی بابچه‌ای که درشکم داری ازقصر یلدز فرار کرده وازچنگ من موقتاً رهائی یابی، لازم بودکه من فوری بادست خودم تورا بقتل میرساندم ودیگراین وآن را مامور کشتن تو نمیکردم. !»

آنگاه عبدالحمید خویشتن را مخاطب قرار داده باصدائی که لرزان شده بود، گفت «ای عبدالحمید، معلوم میشود ستاره بخت تو افول کرده است!. از یکطرف آزادیخواهان برتو پیروز میشوند وازطرف دیگر زنی که زنده ماندنش برای توخطر دارد ازدست نوفرار میکند وچیزی نخواهد گذشت که بچه خودرا بدنیا خواهد آورد و این بچه بطوریکه منجمین وستاره‌شناسان پیش بینی کرده‌اند، برای توشوم خواهدبود!.»

عبدالحمید پس ازادای این کلمات بزحمت آب دهان فروبرد وازشدت تأثر و غصه بنای گریستن راگذارد !.

پس ازلحظه‌ای عبدالحمید ازجای جست درحالیکه چنین میگفت «چه وقت این بدجنسها همگی علیه من اتحادنموده و تصمیم گرفته‌اند مرا از بین ببرند ؟ ! من عبدالحمید سلطان مقتدرکه سی سال تمام با این آزادیخواهان بدجنس زدوخورد کرده وبرآنان پیروزشدم، آیا نمی توانم این دسته‌ای که تازه پیدا شده وخودرا آزادیخواه می نامند ، ازبین ببرم ؟! باید بین آنها نفاق و تفرقه بیافکنم تا برآنها پیروزشوم »

عبدالحمید لحظه‌ای ساکت ماندودرفکرواندیشه فرورفت وسپس سیگاری بدست گرفته ومشغول کشیدن آن گردید ودراطاق بنای قدم‌زدن راگذاشت ویکمرتبه فریاد برآورد: «شمسی .. شمسی ! ... اوتنها مردی است که برای این کارشایسته است!.. او بسیارخشن وخونخواراست ،آیا لازم است درباره او باکسی مشورت کنم !.خیر،او مردی‌شدید وخشن‌است ومن اورا برای چنین کارهائی ذخیره نموده‌ام ، من اورا با اختیاوات‌کامل ومطلق‌خواهم فرستاد واو حق داردبزند بکشد وهرکه رامیخواهد عزل‌کند وهرکس را میخواهد منصب ومقام بدهد. وازطرف دیگر شخصی رامیفرستم که بین آزادیخواهان نفاق وتفرفه بیافکند. ماهر، دراین کارمهارت وزبردستی عجیبی دارد ومن اورا ترقی‌خواهم داد تا در راه من جانفشانی وفداکاری کند واوازکسانی بوده است که قضیه این حزب دوزخی راکشف نموده وبعضی ازاعضای آنرا بمن معرفی نمود. پول. پول، من هرچه لازم باشد پول خرج خواهم کرد .

آری ، اکنون وقت آن است که پول خرج کنم ، من پول رابرای چنین روزهائی ذخیره کرده‌ام!.»

تقریبا مدت یکساعت ، عبدالحمید دراین افکار واندیشه‌ها غوطه‌ور بود ونقشه مقاومت با این حزب جدید وازبین بردن آنرا میکشید.

***

پس ازآنکه جلسه حزب مرکزی درسلانیك پایان یافت، رامز بفکرشیرین افتاد و درباره وی باپدرخود سعیدصحبت کرد. سعیدباو چنین گفت . «خوب، اکنون مادرشیرین کجاست ؟»

رامز گفت: «همسایه آنها بمن خبرداد که مادر شیرین به مناستیر رفته تاودختر

این قصر بمانم و بنفع آزادیخواهان در اینجا کارهائی انجام دهم . » دکتر پس از ادای این کلمات خارج شد.

* * *

پس از رفتن رامز و پدرش، عبدالحمید امیدوار بود که حیله و نیرنگش کارگر واقع شود و نزدیک هم بود که عبدالحمید موفق شود و آزادیخواهان را در دام بیافکند که سعید آمد و وصیت مدحت را به آنها گفت.

عبدالحمید دو روز در انتظار نتیجه ماند و همه اش امید داشت که ناظم بك خبر دستگیری آزادیخواهان را باو بدهد.

انتظار عبدالحمید طول کشید و صبح روز بعد نادر آغا آمد و خبر فرار قادینچ و شیرین را به سلطان داد. از شنیدن آن خبر عبدالحمید خیلی خشمناك و نگران شد و بتحقیق پرداخت و براو روشن شد که قادینچ با فوزی بك رئیس هنك آلبانی فرار کرده است به هنك سربازان آلبانی مأموریت حفظ قصور یلدز داده شده بود.

عبدالحمید بی اندازه نگران شد، زیرا قادینچ از وی حامله شده بود و اکنون که فرار کرده بود خطر بزرگی برای او ایجاد میکرد. عبدالحمید جاسوسان زیادی برای پیدا کردن فراریان به اطراف و اکناف کشور فرستاد. هنوز روز بنیمه نرسیده بود که تلگرافی از ناظم بك برای عبدالحمید رسید. در آن تلگراف ناظم بك به عبدالحمید خبر داده بود که یکی از اعضای جمعیت میخواسته است با گلوله ای که بسوی او خالی کرده وی را بقتل برساند و با اینکه تیر بوی اصابت کرده، ولی بمعجزه ای از کشته شدن نجات پیدا نموده و حزب قوی و خطرناك گردیده است.

پس از آن تلگرافی برای عبدالحمید رسید که یکی از فدائیان حزب سامی بك رئیس کارآگاهان را که به قروشوه میرفته، بقتل رسانده است. سلطان رئیس کارآگاهان را مامور کرده بود که دنبال رئیس حزب گشته و اورا بقتل برساند.

پس از آن تلگرافهائی رسید حاکی از اینکه در آلبانی و مقدونی اوضاع آرام نیست و مردم در ترس و نگرانی شدیدی میباشند.

عبدالحمید این تلگرافها را در اتاق مطالعه مانند همیشه میخواند در حالیکه منشی مخصوصش نیز در آنجا بود. با اینکه عبدالحمید خود را باخته و بسیار نگران بود، ولی خواست در جلو منشی خود را شخص بیباك و بی اعتنائی نشان دهد، از اینرو از جای برخاست و در حالیکه خنده تمسخرآمیزی میکرد، گفت: «وقت آن رسیده است که به این جوانان نادان و مغرور بفهمانم که رحم و ارفاق با آنها ابدا فایده ای ندارد!.»

عبدالحمید پس از ادای این کلمات به اتاق تحریر رفت تا در آنجا تنها باشد. وقتی وی داخل اتاق شد، نفس راحتی کشید و گفت:

«وای بر آنها! . آنها مامورین فداکار مرا بقتل میرسانند؟!

این آزادیخواهان امروز را برخلاف احرار و آزادیخواهان سابق نمیشود با پول و وعده خرید!... در گذشته هرگز آزادیخواهان حاضر نمیشدند آنهمه زجر و شکنجه ببینند و کشته شوند و اسرار حزبی را فاش نسازند؛! حتی زنان آزادیخواه هم مانند مردان خشن و پابرجا و فداکار شده اند!.»

قادین گفت : «بگو به بینم چگونه توراضی شدی ارتکاب چنین جنایت بزرگی را بعهده گیری ؟!»

دکتر گفت : «حاشاکه من راضی شوم که چنین جنایت بزرگی را مرتکب شوم ، من حر و آزادم و هرگز راضی نمیشوم شخص بیگناهی را بقتل برسانم و اگر چنین وانمود کرده‌ام که حاضر شده‌ام مرتکب این جنایت شوم ، منظورم این بوده که بتوانم دراین قصر بمانم تا اخبار لازم را برای رفقای حزبی خود بدست آورم. خانم من جاسوس آزادیخواهان دراینجا میباشم . باکمال صراحت به این امر اعتراف میکنم ، و اهمیت نمیدهم که قضیه مرا به عبدالحمید دیکتاتور اطلاع دهید ، من از خدا میخواهم قربانی دراین راه بشوم . ما هزاران نفر هستیم که قانون و مشروطه میخواهیم و اگر نیمی از ما دراین راه کشته شویم ، ابدا اهمیت نخواهیم داد ، زیرا نیم دیگر از ما بالاخره موفق به اخذ مشروطه خواهند شد و تاریخ نام مارا ثبت خواهد کرد .

اما شما حتما کشته خواهید شد ، زیرا عبدالحمید وجود شما را سبب نگرانی خود میداند و اگر زنده ماندید تا وضع حمل کنید ، اول طفلتانرا خواهد کشت و بعد خود شمارا بقتل خواهد رساند . اگر نصیحت مرا بشنوید از دست این دیکتاتور ظالم نجات پیدا خواهید کرد و آن این است که بگروه ما آزادیخواهان بپیوندید، این است نصیحت من بشما ، حال مختارید که هرکاری را بهتر میدانید بکنید!..»

کلمات دکتر درقادین چ تأثیر بسزائی کرد و ساکت ماند درحالیکه خون در عروقش منجمد شده بود شیرین کلام دکتر را میشنید و از بیباکی دکتر درشگفت مانده بود و از فرصت استفاده کرده ودر تائید کلام دکتر چنین گفت :

«خانم بنظر من خوب است نصیحت دکتررا بشنوید ، زیرا ما آزادیخواهان ابدا از مرگ ترس نداریم واما عبدالحمید بدون شك شما را بقتل خواهد رساند ، خواه قضیه مارا براو آشکار سازید و خواه آشکار نسازید . واما من، یقین بدانید که پس از رامز که درراه آزادی قربانی شده است ، ابدا علاقه بزنده ماندن ندارم!.»

شیرین پس ازادای این کلمات باصدای بلند بنای گریستن را گذاشت!.

قادین که زن باهوش وزیرکی بود ، دانست که دکتر وشیرین درست میگویند وعبدالحمید اورا زنده نخواهد گذاشت و بدون جهت آنهمه عبدالحمیدرا دوست میداشته ودر راهش جانفشانی میکرده است . قادین رو به دکتر کرده و گفت : «راست میگوئی واکنون چه باید بکنم؟»

دکتر گفت : «شما باید آنچه جواهر و پول دارید حمل کرده و با شیرین ازاین قصر فرار کنید و من دراین قصر میمانم تا مأموریت خودرا انجام دهم و بنظر من ماندن شما حتی تا فردا هم صلاح نیست!»

قادین درحالیکه فکر میکرد ، ازجای برخاست و گفت. «من میروم که وسائل فرار خودرا امشب فراهم کنم ، تو ای دکتر دنبال کار خود برو و بدان که تا عمر دارم نصیحت وخوبی تورا فراموش نخواهم کرد .»

پس ازآن دکتر با قادین وشیرین خداحافظی کرد وخواست برود، ولی شیرین با التماس ازوی خواست که اوهم با آنها فرار کند ، ولی دکتر بوی گفت: «من باید در

فادینج گفت «آیا مقصودت این است که آنها ماموریت کشتن مرا بعهده تو گذاردند ؟»

دکتر گفت · «خانم آهسته صحبت کنید ، بدانید که من پس از آنکه حکم شما را صادر کرده‌اند ، عمر دوباره‌ای بشما عرضه میدارم !.»

فادینج درحالیکه سرتاپا میلرزید ، گفت · «با صراحت صحبت کن ، نترس»

دکتر گفت : «آیا عادت براین بوده است که چون من نتوانم آزادانه بنزد زنان قصر بیایم ؟! »

فادینج گفت: «خیر»

دکتر گفت : «پس چه چیز سبب شده است که این امتیاز به من داده شود ؟!»

فادینج سر بزیر افکنده و بفکر فرورفت وسپس قضایا برایش روشن شده وسر بلند کرد و گفت · «خوب ، حرف بزن . .»

دکتر گفت : «ازوقتیکه سلطان عبدالحمید دانسته است که شما آبستن شده‌اید، شما در معرض خطر کشته شدن قرار گرفته‌اید وچون ماما موفق نشده است جنین تورا سقط کند ، مرا مامور کرده‌اند درنهان بوسیله زهر تورا هلاك سازم . وعبدالحمید اصرار داشت که زودتر تورا بقتل برسانم ، ولی روز گذشته بمن گفت که چند روز بقصر تو نیایم وفعلا دست نگهدارم وبتو زهر ندهم وشاید سلطان خیال دارد بدست تو کاری را انجام دهد !.»

فادینج بخاطر آورد که عبدالحمید دو روز پیش درباره شیرین باوی صحبت کرد. قادین یقین بصدق کلام دکتر پیدا کرد و چیزی نگفت وساکت ماند .

دکتر بوی گفت : «شاید در کلام من شك بتو دست دهد وشاید هم خیال کنی که من بتو دروغ میگویم وبخواهی قضیه مرا به سلطان خبردهی ، ولی من اهمیت نمیدهم که دراین راه کشته شوم ، امامرك من تورا ازکشته شدن نجات نخواهد داد ، هرچه ازدستت برمیاید بکن !!»

قادین بعضی ازصحبتهائی را که بین شیرین ودکتر شده بود، شنید، بخصوص که گفته بود اوحاضر است درراه مصلحت آزادیخواهان جان خودرا ازکف بدهد واین گفته را هم رامز برزبان آورده بود . براو دیگر شکی باقی نماند ،ولی برای اینکه براو ثابت شود که دکتر ازآزادیخواهان است ، چنین گفت : «چرا عبدالحمید ازبارداری من اینهمه نگران است وبدش میآید که حاضر شده بخاطر آن مرا بقتل برساند ؟!»

دکتر گفت : «مگر تو اصلا ارمنی نیستی ؟»

قادین گفت: «چرا»

دکتر گفت: «مگر نمیدانی که سلطان چقدر ازارمنی‌ها ترس دارد وچقدر از آنها را بقتل رسانده است؟! وبرای مزید اطلاع تومیگویم که بعضی ازمنجمین به سلطان گفته‌اند که دولت او بدست فرزندخودش که از یك زن ارمنی بدست آورده است، سقوط خواهد کرد. وقتی عبدالحمید دانست که باوجود احتیاطاتی که کرد بازهم تو باردار شده‌ای، وادو یه لازم نتوانسته است جنین تورا ساقط نماید، تصمیم به قتل تو گرفته است وکشتن تورا به عهده من گذارده است ومن ازروی تعمد این کار را به تعویق انداختم ، زیرا برجوانی تو رحم نمودم.»

«شیرین این طبیب ودوست من میباشد، من به او گفته‌ام توازچه چیزی شکایت داری، درد خودرا به او بگو تامن بروم وبرگردم »

قادین پس ازادای این کلمات ازاطاق خارج شد.

طبیب متعجب ماند که چراقادین آنهارا تنها گذاشت ورفت. طبیب برروی نیمکتی درکنار بالین شیرین نشست وگفت. «خانم. ازچه چیزی شکایت دارید؟»

شیرین گفت: «سرم بشدت دردمیکند.»

طبیب درحالیکه سربزیرداشت باشیرین صحبت میکرد، ووقتی جواب شیرین را شنید، چنین بنظرش رسید که آن صدا آشناست وخوب بەشیرین نگاه کرد وشیرین هم طبیب رانگریست وهردو یکدیگرراشناختند.

طبیب درحدودسی سال داشت وشیرین بخاطر آورد که آن طبیب رادرسلانیك دیده واودوست رامز بوده‌است.

طبیب گفت «شما شیرین نیستید؟» شیرین گفت «چرا، وشماهم دکتر ن نمی باشید؟!»

طبیب گفت «آری، چه چیزی شمارا به اینجاآورده؟» طبیب درضمن این سئوال انگشت‌را برلبان خود گذارد تابشیرین بفهماندکه آهسته صحبت کند.

شیرین آهسته گفت: «من باینجا آمده‌ام ودنبال رامز میگردم.»

شیرین پس ازادای این کلمات خود داری نتوانسته و گریه کرد و باحالت گریه گفت. «رامز کجا است؟ وتودر اینجا چه می کنی؟» طبیب باصدای آهسته‌ای گفت: «من بنام حزب دراینجا هستم واخبارد یکتاتوررا به آنهامیدهم وامارامز ...»

آنگاه ساکت شد و مثل ایـن بود چیزی‌را که میداند، مکتوم و مسکوت می گذارد.

شیرین ازتردیدطبیب نگران شد وخیره اورانگریست وگفت «بگو ببینم رامز کجاست، چه برسر اوآمده، ترابخدا حرف بزن.»

شیرین دانست که طبیب جاسوس آزادیخواهان در یلدز میباشد وباو اصرار کردآنچه‌را درباره رامز میداند برای او تعریف کند.

طبیب گفت «چندروز پیش دانستم که رامزدریلدزاست ودرقصر مالطه اقامت داردو من مترصدفرصتی بودم که بقصرمالطه بروم که شایداورانجات دهم تا اینکه شب گذشته با حیله ونیرنگی توانستم به قصر مالطه وارد شوم، ولی اورا درآنجا ندیدم.»

شیرین ازشنیدن این کلام سرتاپالرزیدو گفت «او کجارفته‌است؟»

طبیب گفت «نمیدانم»

شیرین گفت «تومیدانی، بگو ببینم که آیا اوراکشته‌اند؟»

طبیب باواشاره کردکه آهسته حرف بزند وسپس گفت. «من نمیدانم که رامز کجا است وچه برسراوآورده اند وکسی را از اهل یلدز نمیشناسم که اطلاعی از او داشته باشد.»

شیرین یقین حاصل کردکه رامزراهم مثل هزاران نفر بیگناه دیگر کشته‌اند. شیرین دیگر طاقت نیاورده و برچهره خود کوفت وگفت «دکتر حتماً رامزرا کشته‌اند»

شیرین بیشتر به قادین ج اعتماد و اطمینان پیدا کرد و گفت: «فرق مهمی که میتوان ذکر کرد این است که اعضای حزب کنونی از افسران ارتش عثمانی هستند درحالیکه سابق براین از نویسندگان و ادباء بودند و چیزی نخواهد گذشت که تمام افسران داخل این حزب خواهند شد، اگر چنین شود ناچه قدرتی عبدالحمید آنهارا تعقیب و دنبال خواهد نمود؟!»

قادین ج چنین وانمود کرد که خیلی متعجب شده است و باشگفتی گفت «آیا نویقین به آنچه میگوئی داری؟ من دراین باره چیزهائی شنیدم، ولی میگویند بعضی از افسران جزء و مطرود از ارتشی به این حزب داخل شده‌اند.»

شیرین گفت: «نه خانم، افسرانیکه داخل حزب شده اند، همه‌شان عالی رتبه و ازافسران ارشد میباشند و من بسیاری از آنها را میشناسم.»

شیرین پس از ادای این کلمات چهره‌اش گلگون شد و فوری پشیمان شد که چرا گفته است بعضی ازافسران ارشد را که داخل حزب شده‌اند، میشناسد.

قادین ج به همین تصریح شیرین اکتفا کرده و یقین حاصل نمود که اسرار حزب نزد شیرین است و تصمیم گرفت بعداً بوسائلی متشبث شود و دختررا وادار نماید که آنچه را میداند آشکار سازد. قادین به شیرین گفت «من تورا مردد میبینم بین اینکه اسرار حزب را فاش سازی یا آنرا محفوظ بداری، ولی من از تو میخواهم که آنرا نزد خود محفوظ بداری و افشا سازی راستی من سروصدائی درقصر میشنوم، شاید طبیب آمده باشد!.»

قادین پس از ادای این کلمات ازاتاق خارج شد و پس از لحظه‌ای برگشت و باتعجب گفت: «سلطان به طبیب امر کرده است که ازامروز ببعد به قصر من نیاید ولی من شخصی را دنبال او میفرستم که شب بشکل ناشناس به اینجا بیاید!»

قادین پس از ادای این کلمات ازاطاق خارج شد.

پس از آن خزانه‌دار برای مشغول داشتن شیرین آمد و مدتی درباره موضوعات گوناگون باهم صحبت کردند.

همینکه شب شد، تمام اهل قصر برختخوابهای خود برای خوابیدن رفتند، ولی قادین ج دراتاق شیرین بیدار ماند و خزانه‌دار را فرستاد تا هروقت طبیب بشکل ناشناس آمد، اورا باطاق شیرین بیاورد.

تقریباً نیمه شب بود که خزانه‌دار آمد و به قادین خبرداد که طبیب آمده است. قادین به طبیب اجازه داخل شدن داد.

طبیب داخل شد و سلام و تعظیم کرد و گفت «من امر شمارا اطاعت کردم و با اینکه خطر متوجه من بود به اینجا آمدم، حال هرامری دارید بفرمائید.»

قادین بر فرمانبرداری او آفرین فرستاد و گفت «تو میدانی که من تاچه اندازه بفهم و مهارت تو اعتقاد دارم اکنون از تو میخواهم این مریض را که از دوستان من است معاینه کنی.»

آنگاه طبیب را برسر بالین شیرین برد و شیرین را مخاطب قرار داده چنین گفت:

ازماندن‌دراین‌قصر ناراضی‌وناراحت‌هستید ، خوب است این قصر را تـرك گفته و بکشورهای آزاد بروید ؟ . »

قادین گفت : « بکجا بروم، درحالیکه‌من تنها و بیگانه‌هستم ؟ ومن بـاصراحت لهجه میگویم که بآزادیخواهان اعتماد واطمینان‌ندارم زیراچه‌بساکه آنها ترسیده‌و برگشته‌اند وعده‌ای‌راهم بدون‌جهت به کشتن داده‌اند ! . »

شیرین‌کلام‌اورا قطع کردوگفت :« ولی خانم آزادیخواهان‌امـروز غیراز آزادیخواهان گذشته میباشند ! »

قادین از روی بی‌اعتنائی سرجنباند وگفت :

« آزادیخواهـان ابدا تغییرنکرده‌اند وهمان هستندکه بودند ! . »

شیرین‌گفت : « من بهتراز هرکس آزادیخواهان را میشناسم وبشماقول‌میدهم که آنها مانند سابق ترسو ومترددنمیباشند وممکن نیست خیانت بکنند ! . »

قادین خوشحال‌شد که بمقصود نزدیك گردیده است ، از اینرو چنین‌گفت : « عزیزم ، امثال مانمیتوانند حقیقت‌مردان رادرك کنند ، دربین‌آزادیخواهان شخصی مانند مرادبك ایستادگی ومقاومت دربرابر ظلم وستم‌عبدالحمید ننمود ولی‌سرانجام اوتسلیم سلطان شده واکنون‌درآستانه یکی از رجال مقرب میباشد و منصب عـالی دارد ! . »

شیرین تبسمی‌نمودوگفت: « بشماگفتم که اعضای‌حزب‌اتحاد و ترقی‌دراین‌مرتبه بامرتبه‌های پیش فرق دارند واگر حرمت اسرار نبود ، اکنون نام بعضی‌از اعضای حزب‌را بر زبان‌میاوردم تا بدانید که من جزراستی چیزی نمیگویم . »

لحظه‌ای قادین ساکت ماندوسربزیر افکند و پس ازآن نگاه عتاب‌آمیزی برشیرین‌افکند وگفت : « راست میگوئی، انسان‌باید سرنگهدار باشد وماننده‌من‌زود رازخود را فاش نسازد ، وعلت اینکه من‌زود سر خودرا بر توآشکار کردم ، این‌بود که بتواعتماد واطمینان عجیبی‌پیدا کردم، ومن ازاینکه رازخودرا برتوآشکارساختم نادم وپشیمان نیستم ، زیرا من احساس به لذت وراحتی وجدان نمودم . »

گونه‌های شیرین ازخجلت وشرمندگی سرخ‌شد وحس کردکه وی‌اشتباه‌کرده است واوکه اصرار بحفظ اسرار حزب دارد، نبایدآنچه‌راگفته‌است، بگوید ! ..

اونگران‌شد و ندانست چه‌عذری بیاورد. پس‌از لحظه‌ای شیرین به قادین‌ج چنین‌گفت : « خانم ، شما مقصود مرانفهمیدید ، من اگراین راز مربوط بخودم بود ، ابدا درافشای‌آن نزد شما مضایقه نمیکردم ، ولی این راز مربوط‌به‌رامز است‌و او اطمینان داردکه من ممکن نیست آنرا نزدکسی آشکار سازم واگرمـن‌این راز را افشا سازم ، خیانت بزرگی محسوب میشودواما من‌حاضرم اسراری‌که مربـوط بخودم میباشد ، نزد شماآشکارسازم ! . »

قادین‌ج گفت : « من بتوکاملا اطمینان دارم وابدا ازتوگله ندارم‌که چـرارازِ خودرا برمن‌آشکار نمیسازی ومن فقط برای اینکه حقیقت‌حزب رابرتوآشکارسازم این‌سخنان راگفتم ، راستی‌من‌میخواهم بدانم فرق بین‌اعضای‌این‌حزب واعضای‌احزاب آزادیخواهان در سابق‌چیست ؟! »

قادین چنین وانمود کرد که گفته‌های اورا باور کرده است و بوی گفت : « تو بدون شك راستگو وفداکار هستی و گمان میکنم محبوبت رامزهم مانند تو باشد، اما بقیه اعضای حزب مانند شما دونفر صمیمی وفداکار نمیباشند ومن پیش از تو آنها را میشناسم. ما بسیاری از احزاب را دیده‌ایم که خواهان قانون ومشروطه وآزادی بوده‌اند واعضای همین احزاب را دیده‌ایم که بطمع پول ومقام بنزد سلطان آمده و سلیم شده‌اند و گمان میکنم حزب اتحاد و ترقی درسلانیك مانند بقیه احزاب باشد ، درهرحال خوب است ایمان به پیروزی این حزب داشته باشیم ...»

پس از آن قادین مجرای صحبت را تغییر داد تاشیرین خیال نکند که اومایل است اسرار او را کشف کند . او چنین گفت

« راستی از تو معذرت میخواهم که نتوانستم اخباری از محبوبت بدست آورم وانشاءالله فرصت بدست خواهد آمد پس از آن ساکت شد .

شیرین گفت « هنوز چنین فرصتی بدست نیاورده‌اید؟ .»

قادینچ گفت .« انشاءاله چنین فرصتی بدست خواهد آمد. راستی یك فکری بنظرم رسیده وآن این است که براثر کسالتی که از چند روز پیش پیدا کردم، سلطان عبدالحمید برخلاف عادت خود ، بطبیب مخصوص خویش اجازه داده است که بنزد من بیاید ومرا معاینه کند وهرروز یکمرتبه طبیب باینجا میآید ومن نمیتوانم درباره رامز از او سئوالی کنم، زیرا بمن سوءظن پیدا خواهد کرد ولی باو خواهم گفت که تو هم کسالت پیدا کرده‌ای و ومنی برای معاینه تو آمد ، تو با او وارد صحبت بشو ودرضمن صحبت ازمحل رامز ازوی سئوال کن . ومانعی ندارد که توچنین سئوالی از طبیب بکنی ، زیرا خود سلطان هم میداند که درباره رامز که خویش تو است نگران هستی . شاید طبیب جای رامز را بتونشان بدهد و اگر تو از جای او باخبر شدی ، مرا هم مطلع ساز، ومن اکنون میروم وخادم را میفرستم تا این اتاق را روشن کند، تودر رختخواب خود دراز بکش ومن درقصر چنین شایع میسازم که تو ناخوش هستی؟»

پس از آن قادین خارج شد وخادمه آمد وچراغ اتاق را روشن کرد. اما شیرین دررختخواب خود باقی ماند ومثل این بود که مریض است درحالیکه ابدا مرضی نداشت. شیرین حس میکرد که قادینچ خیلی اورا دوست میدارد وبه او اطمینان عجیبی دارد. شیرین هم اعتماد واطمینان زیادی بقادینچ پیدا کرد.

اما قادینچ خوب رل خود را بازی کرد وچنین وانمود کرد که چندان مایل نیست از راز شیرین واسرار حزب آگاه شود.

***

صبح زود قادینچ باتاق شیرین رفت ودر کنار او نشست و گفت: « عزیزم، نگاه کن که چقدر ما مقید هستیم که جز درنهان نمیتوانم دنبال طبیب بفرستم واگر سلطان از این امر مطلع شود، مرا مجازات خواهد نمود وسلطان باندك چیزی دستور قتل میدهد و این دریای بوسفور پراز جسدهای کشته شدگان از زن ومرد میباشد .»

وقتی شیرین این کلمات را از زبان قادین شنید، خیال کرد که وی راستی این حرف ها را میزند و تصمیم گرفت باصراحت لهجه باوی صحبت کند ، از اینرو چنین گفت :«اگر

نمیتواند آزادانه رفت‌وآمدکند و نمیتواند آنگونه‌که مایل‌است از مزایای طبیعت برخوردارگردد، آری او نعمت آزادی‌را ازدست خواهد داد !»

قادین‌ج پس‌از ادای این کلمات ساکت ماند ومثل این بود که آب دهان‌خود را فرو میبرد .

ازاین سخنان، شیرین متأثرشد ومجال کلام پیداکرد وگفت «آه‌خانم ، این آزادی‌که به‌آن اشاره‌کردید، همان چیزی‌است‌که آزادیخواهان طالب‌آن هستند ، ولی‌سلطان عبدالحمید آنرا بجرم همین‌آزادیخواهی تعقیب ودنبال میکند ومیخواهد آنهارا بقتل برساند!»

شیرین ساکت ماند وبکلام‌خود ادامه نداد، زیرا خیال‌کرد زیاده روی‌کرده وسخنانی‌راکه نباید دربرابر قادین‌ج بزند زده است ، ولی چیزی نگذشت‌که شنید قادین‌ج چنین میگوید «سلطان عبدالحمید!! او نمیخواهدکسی حروآزاد باشد. حتی اومایل نیست خودش‌هم آزادباشد، اوخودرا بطوریکه میدانی دراین زندان‌محبوس نموده است. من...انم چه‌بایدکرد ؟!

شیرین بداکه من‌عجله‌کردم‌که آنچه‌را دردل داشتم برای‌تو فاش‌ساختم ، ولی امیدوارم توهمانطوریکه من تصورکرده‌ام دختر سرنگاهداری‌باشی، من تورا دختر بامحبت وفداکار وسر نگاهداری دانستم، آیامن اشتباه نکرده‌ام ؟!»

شیرین پاسخ داد : «خیرخانم، شما اشتباه نکرده‌اید، شما دختری‌را مخاطب قرارداده‌اید‌که شما را دوست میدارد ونسبت بشما فداکارخواهد ماند وای‌کاش‌من میتوانستم خدمتی‌را برای‌شما انجام‌بدهم!.»

قادین ازجای‌برخاست وبطرف دراتاق‌رفت وبیرون را نگاه‌کرد ومثل‌این بود که‌میخواهد‌ببیند‌کسی‌درخارج اتاق‌هست، پس‌ازآن برگشته وبشیرین گفت

«بزرگترین وبالاترین خدمتی‌که بمن‌میتوانی‌بکنی این‌است‌که‌مرا ازاین زندان نجات‌دهی . آه‌نمیدانم که‌راه‌نجاتی برایم درپیش‌هست ومیشودکه‌من‌روی‌آزادی رابیبنم ؟!»

فقط‌روشنائی‌کمی‌که‌ازدرز دراماق وپنجره بداخل تابیده‌بود اتاق‌را روشن می‌کرد .

قادین‌آهسته صحبت‌میکرد وشیرین ازگفته‌های اودرتعجب‌بود ولحظه‌ای مشکوك‌شد وخیال‌کردکه‌قادین‌ج نیرنگی‌بکار میبردتا اورا خام‌کند، ولی‌متوجه‌شدکه قادین باکمال‌صراحت درددل خودرامیگوید ورازخویش‌را براوآشکارمیسازد وابداًاز وی‌نمیخواهدکه اسرارخودرا فاش‌سازد ازاینروشك وشبهه‌را ازخود دورساخت و بوی چنین گفت:

«اگرمن موفق‌شدم‌که بارامز ازاین قصرخارج‌شوم، یقین بدانیدسعی‌وکوشش خواهم‌کردکه شمارا‌ازاین قصر نجات‌دهم . خانم‌اگررامز وجمیع آزادیخواهان به مقصودخودبرسند ، وحتماهم خواهندرسید، شماهم از این قصرنجات‌پیداخواهید‌کرد، ویقین‌داشته‌باشیدکه‌من جان خودرا فدای‌آزادی‌شماخواهم نمود.»

وقتی شیرین دراتاق تنهاماند ، درفکر واندیشه فرورفت واز خود پرسید که سرنوشت رامزچیست، آیااودرآن قصراست ؟! آیامیشود اورانجات داد؛ ولی او قول ووعده‌ای راکه قادین‌ج باو داده‌بود بخاطرآوردو کمی ازنگرانیش کاسته شد . شیرین شك نداشت که قادین‌ج بهقول خود عمل خواهدکرد.

تقریبا یکساعت شیرین دراین افکار واندیشه‌هابود . دنیاکاملا تاریك شده بود. چراغهای قصررا روشن کرده‌بودند ، ولی چراغ اتاق شیرین را روشن نکرده بودند ، زیرا مستخدم خیال کرده بود که شیرین خوابیده است و احتیاجی به چراغ ندارد !.

دراینموقع شیرین صدای پائی‌را شنیدکه به‌اتاق اونزدیك میشد، سربلندکرد تاببیند چه‌کسی به‌اتاق او نزدیك میشود!.. درتاریکی ملتفت شدکه قادین‌ج داخل میشود واوآهسته راه‌میرود تاوی‌را بیدار نکند !.

شیرین دررختخواب خود حرکت کرد تا ثابت کندکه بیدار است . قادین‌ج سوی‌او شتافت ودرکنارش نشست وسروصورت اورا غرق بوسه‌کرد. شیرین‌درجای خود نشست درحالیکه احساس به‌حرارت آن‌بوسه‌ها میکرد .

دیگر شیرین شك نداشت که قادین‌ج اورا دوست میدارد.

قادین‌ج به‌او گفت. «گمان مبرکه من قول ووعده خودرا فراموش کنم واز محبوبت اطلاعاتی بدست نیاورم، امااین کاررا بایدبه‌وقت دیگری موکول نمایم، زیرا این کاررا باید درنهان انجام دهم. »

قادین پس‌ازادای این کلمات آهی کشید وساکت ماند .

شیرین متوجه شدکه قادین‌ج نیز دردی در درون دارد و مایل است آنرا آشکار سازد. شیرین به‌قادین‌ج گفت: «آیا مانند شاخانمی آه‌میکشد واز زمانه شکایت دارد؟شما شریفترین‌زنان عثمانی‌هستید، زیرا ازنان سلطان محسوب‌میشوید، ودرکشور میلیونها زن‌هستندکه به‌مقام وموقعیت شمارشك میبرند وباوجود این شما آه میکشید ! . »

قادین دومرتبه آه‌کشید وآهسته چنین‌گفت: «درکشور عثمانی اززنان‌سلطان کسی بدبختترنیست ! .»

شیرین ازکلام‌قادین‌ج متعجب شد وخواست چیزی بگویدکه قادین‌گفت: «آیا دردنیا چیزی گرانبهاتر ازآزادی وجود دارد؟!»

ازشنیدن کلمه «آزادی» حالت‌وجد وانبساطی به‌شیرین دست داد وگفت : «هرگز، چیزی گرانبهاتر ازآزادی دردنیا وجود ندارد.»

قادین‌ج گفت: «این آزادی که سگان وچهارپایان‌ما وحتی پشه‌ومگس ازآن متمتع وبرخوردار هستند، ماازآن محروم میباشیم!.. کسی که به‌درجه قادین‌برسد در قصرخود دفن‌شده محسوب‌میشود وحق‌خارج شدن ازقصر وحتی رفتن بباغ‌راهم‌ندارد؛ علاوه براین اودرمعرض خطر وخشم وغضب وسوءظن قرار میگیرد ؛ یگانه آرزوی کنیزان درقصر یلدز این است‌که ترقی‌کنند وبالاترین ترقی آنها این‌است‌که از زنان سلطان بشود ووقتی به‌این‌مقام رسید، دریغ ازگذشته خود میخورد، زیرا‌اوی

خواست که میل بخوردن غذا ندارد . قادین با اصرار بوی گفت : «آیا مایل نیستی کمی میوه بخوری ؟!»

شیرین گفت. « حال که اصرار دارید چیزی بخورم ، کمی میوه خواهم خورد.»

قادین ج به شیرین گفت: «راستی من چه کاری میتوانم برای تو انجام دهم؟.»

شیرین گفت: «با هوشی که درشما سراغ دارم، لازم بتوضیح نیست.»

قادین خندید و گفت: «حتما تو میخواهی بدانی که محل رامز درکجاست و دراین فکر هستی که بچه طریق و وسیله‌ای اورا نجات دهی!.»

شیرین گفت: «آری، من این را خواهانم ، وشما میتوانید مرا دراین باره کمك ومساعدت نمائید ومن تا عمر دارم این خوبی شمارا فراموش نخواهم کرد .»

قادین ج گفت : « من با کمال میل آنچه ازدستم بربیاید ، در حق تو انجام خواهم داد .»

قادین پس از آن درجای خود حرکت کرد وچنین وانمود کرد که میخواهد چیزی بگوید ولی حیا مانع میشود !..

شیرین باو گفت: «خانم، آنچه را میخواهید باصراحت بگوئید، شاید شما مانعی برای دخالت خود دراین امر میدانید، اگر حقیقتا ..»

قادین کلام اورا قطع کرد و گفت : « خیر، ولی من مدتهاست رازی دارم که میخواهم آنرا نزد کسی افشا سازم، ولی تاکنون شخص قابل اعتمادی را پیدا نکرده‌ام ، اما تورا از هرحیث ..»

قادین ج کلام خودرا بپایان نرساند و بزحمت آب دهان فرو بـرد و لحظه‌ای ساکت ماند، آنگاه از جای برخاست و مثل این بود که فراموش کـرده است و به شیرین چنین گفت : « من امشب اطلاعاتی درباره رامز بدست آورده و تورا از آن مطلع خواهم ساخت، من با کمال رضایت این کاررا برای تو انجام خواهم داد !.»

قادین پس از ادای این کلمات کف بر کف زد و چیزی نگذشت که کنیزی وارد شد ، قادین باو گفت که سفره غذارا بگستراند و درآن میوه را زیاد بگذارد و خـزانه‌دار قطینه را هم بگوید که درصرف غذا با آنها شرکت کند .

***

شیرین و قادین غذا صرف کردند وشیرین آنروز را با قادین ج وخزانه دار او گذراند و به آن دو نفر انس گرفت وشیرین دراین فکر بود قادین ج چه رازی را میخواست نزد او آشکار سازد، ولی ازاین امر منصرف شد !.

اما شیرین امیدوار بود دروقت مناسبی از قادین بخواهد که راز خودرا نزد او آشکار سازد .

وهمینکه آفتاب خواست درافق باختر پنهان شود ، بازهم شیرین احساس بـه گرفتگی و اندوه نمود! و براستی لحظه غروب برای دلدادگان گرفتگی و نگرانی میاورد. شیرین نخواست بقادین ج وخزانه دارش اظهار کند که گرفته و اندوه‌ناك است و ببهانه اینکه خسته میباشد و احتیاج باستراحت دارد، باطاقی که برای او اختصاص داده بودند رفت تا بخوابد .

قادین گفت: «این یك افتخاری‌است که بدست آورده‌ای، زیرا کمترزنی‌موفق می‌شود خدمت‌سلطان برسد. ومعلوم‌می‌شود که‌سلطان متوجه‌شده‌است که بین‌تو ورامز خویشی‌وجود دارد.»

شیرین گفت: «ممکن‌است جاسوسان به‌سلطان خبرداده اندکه من‌ورامز بایکدیگر خویشی‌داریم.»

قادین‌ج متعجب‌شدو گفت: «ازاینکه‌سئوالات زیادی از تومی کنم، نگران‌مشو، بگو ببینم چه‌چیزی سبب‌شد که باسلطان ملاقات کنی؟!»

شیرین گفت «بطوریکه قبلا گفتم، من‌برای دفاع‌ازرامز بنزدسلطان رفتم تابه‌ایشان آنچه‌رادرباره دولت می‌دانم بگویم‌وبایشان بگویم اگر بمردم‌قانون‌و مشروطه داده‌نشود، چه‌خطرهائی‌برای‌سلطان ومملکت درپیش‌است!..»

وقتی‌قادین اسم مشروطه راشنید، تکانی‌خورد وعقب رفت وگفت «تو این چیزها را بسلطان‌گفتی، اوچه‌کرد وبتو چه گفت؟!»

شیرین گفت: «او بدقت به سخنانم‌گوش داد واز من‌راضی شد وبملایمت بامن‌رفتار کردواز من‌خواست که‌نام اعضای‌حزب‌اتحاد وترقی که درسلانیک تشکیل شده‌ورامز هم‌یکی‌از آنهاست، بایشان بگویم، ولی‌من‌معذرت خواستم، زیرامن‌هیچ یک‌از این‌اعضاء را نمی‌شناسم. سلطان‌مرا تهدیدکردکه اگراسامی اعضاء حزب را نگوئیم جان رامز درخطرخواهد افتادواگر نام‌اسامی حزب را بگویم‌رامزرا ازمرگ نجات داده‌ام.»

قادین‌ج فوری گفت: «خوب‌توچه کردی؟ آیااسامی‌اعضای‌حزب‌را به‌سلطان گفتی؟!»

شیرین سرجنباندو گفت: «خیر، برفرض اینکه من بعضی ازاعضاء حزب را بشناسم، آیاازانصاف ومروت‌وشهامت بدورنیست که اسامی‌آنهارا افشاسازم‌وآنها را درمعرض خطر قرار دهم؟!»

تبسمی ازروی‌تحسین وآفرین برلبان قادین‌نقش‌بست وچنین وانمودکردکه نمیخواهد درآن باره چیزدیگری بشنود وسپس‌چنین‌گفت: «راستی تودختر شجاع و بیباکی‌هستی؛ من‌زنی‌مانند تونديده‌ام. توخود ونامزدت‌را درمعرض خطر قتل قرارمیدهی وحاضرنیشوی عهدخودرا بشکنی واسامی‌اعضای حزب‌را افشاسازی!.. کمترکسی یافت میشودکه دارای این اخلاق بزرك واین شهامت واز خودگذشتگی باشد!.»

پس‌ازآن قادین‌ج صدای‌خودرا آهسته‌کرد وچپ‌وراست خویش‌را نگریست ومثل این‌بودکه ترس‌داردکسی‌سخنان اورا بشنود، آنگاه‌چنین‌گفت: «دربین‌اعضای این‌حزب اشخاص فهمیده وفداکارزیادهستند همچنانکه اشخاص نفع‌جو و دروغگوهم میباشند واگرتمام اعضای‌حزب مانندرامز وتوبودند، اکنون‌حزب...»

دیگرقادین‌ج به‌سخنان‌خود ادامه‌نداد وازجای‌برخاست وگفت: «دخترجان، بیابرویم غذابخوریم.»

برشیرین ناگوارآمدکه قادین‌ج یکمرتبه‌کلام خود را قطع‌نماید و معذرت

قادین ج آنچه را درباره شیرین میدانست معرفی کرده بود وقادین ج چیزهائی ازاسرار شیرین دانسته بود اما قادین ج این چیزها را ندیده گرفت و گفت «عزیزم بگذار درکمال آزادی وصراحت با توصحبت کنم، این حالت توکاملا میرساند که تو عاشق هستی آری دلدادگان چنین حالتی را پیدامیکنند!!»

شیرین های‌های سای گریستن را گذارد قادین که متاثرشده بود، او را دلداری داد و گفت من درست فهمیده‌ام، توعاشق هستی و.. »

ازشنیدن این کلام، شیرین تکانی خورد ودست خودرا جلودهان‌قادین‌ج‌برد که دیگر دراین باره چیزی نگوید قادین بوی گفت «دخترجان، نگران مباش ازاینکه عاشق شده‌ای، زیرا عشق هرگز عار و ننگ نیست وممکن‌است عشق‌تو پاك باشد،هرچه میخواهی بمن بگو،ازمن چیزی پنهان مدار مرا رازدار خود بدان، گرچه این اولین مرتبه‌ای‌است که مرامیبینی وبامن آشنا میشوی ولی‌من احساس به‌محبت شدیدی نسبت بتو درخود نمودم و تورا چون خواهر خویش میدانم »

شیرین ازشنیدن این کلمات خوشحال‌شد،زیرا پیش‌خودخیال کرد که بوسیله قادین ج خواهد توانست رازش را بحقیقت برساند ، زیرا شیرین خیال میکرد که رامز درقصر زندانی‌است

شیرین باخوشحالی به قادین‌ج‌گفت «راستی شما بنده نوازی میکنید و من نمیدانم باچه زبانی ازشما تشکر کنم ، واین کلام شما مرا امیدوار کرد که‌هیچ‌مانعی ندارد که نزد شما آنچه را دردل دارم آشکار سازم ،شاید بانفوذی که داریدبتوانید نگرانی مرا برطرف سازید»

قادین ج که دختررا خوشحال دید،مسرورگردید و گفت « دخترجان، آنچه میخواهی بگو وهیچ‌چیزرا ازمن پنهان مدار وبدانکه من سعی و کوشش خواهم کرد که خواهشت را برآورم وتورا آسوده خیال سازم »

شیرین گفت « آیا شما نمیدانید دراین دوسه روز کدام‌اسیری را به این قصر آورده‌اند؟!»

قادین‌ج «گفت ماازاین اخبار دورهستیم وبما اجازه نمیدهند که ازاینگونه اخبار اطلاع حاصل کنیم،ولی‌چون توما‌یل باین امرهستی،من‌شخصی‌را میفرستم‌تااین خبررا برای ما بیاورد. اکنون خواهش میکنم توضیح بیشتری دراین باره بدهی»

چشمان شیرین‌ازخوشحالی برق‌زد و گفت.

«یکی ازجوانان‌را که ازخویشان من‌است و رامزنام دارد متهم کرده‌اند که داخل‌یکحزب سری‌در سلانیک‌شده است، ازاینرو چند روزپیش اورا دستگیر کرده‌و به یلدز فرستاده‌اند ومن برای‌این باینجا آمده‌ام که‌هرچه برسراومی‌آید برسر منهم بیاید ویااینکه موفق‌شوم اورا نجات‌دهم !. ومن‌اطلاع حاصل کرده‌ام که اورادریکی ازقصرهای یلدز زندانی کرده‌اند ، ومن‌این کلام‌راازز‌بان خودسلطان شنیدم ، ولی چیزی‌زیادتر‌ازاین نشنیدم.»

قادین‌ج اظهار تعجب کرد و گفت « آیا توموفق شدی که بحضور سلطان برسی ؟!»

شیرین گفت«آری، من‌خدمت ایشان‌رسیدم.»

وجود داشت و بیر عماراتی برای اطرافیان وآژودنهای سلطان اختصاص داده شده بود

اووقتی قصر قادین‌ج‌را دید باور کرد که آنچه‌را آزادیخواهان و احرار درباره عیاشی واسراف عبدالحمید گفته‌اند صحیح‌ودرست‌بوده است آری آزادیخواهان وقتی میخواستند ازعبدالحمید انتقاد کنند میگفتند که دریلدز بیش‌از پنج‌هزار زن زیبا وخواجگان وهشت‌هزار سرباز آلبانی وجود دارد .

مخارج نگهداری این‌عده درهرماه بیش‌از ۳۵هزار لیره‌است و در هرشب ۱۷۰۰ بساط درقصریلدز برای عیاشی وبوالهوسی گسترده میشود .

همینکه شیرین این‌چیزهارا بخاطرآورد، تاسف خورد که چگونه ستمگران اموال ملت‌را برای عیش‌ونوش خود حیف‌ومیل میکنند ودرشگفت ماند که چگونه عبدالحمید خونخوار مرد آزادیخواهی چون‌رامز ودیگر جوانان‌حر وآزادیخواه را درزندان میافکند

ووقتی رامزرا بخاطرآورد، لرزش براندامش مستولی گردید وترس او از اینجهت بود که مبادا گزندی بروی واردآمده‌باشد وتصمیم گرفت دراولین‌فرصت ، درباره رامز باقادین‌ج صحبت کند واز او سئوالاتی بنماید، زیرا بیم آن داشت که گزندی به‌محبوبش رامز رسیده باشد .

وقتی شیرین داخل اتاق مخصوص قادین‌ج‌شد، وی به‌اواشاره‌کرد بر روی نیمکتی که ازعاج ساخته شده‌بود، بنشیند فرشهای گرانبهائی درآن اتاق گسترده بودند ودرصدر اتاق بخاری برای گرم‌کردن وجود داشت که برروی آن‌یك ساعت طلا دیده میشد .

شیرین برروی نیمکت عاج که درنزدیکی پنجره‌ای که ازدور مشرف‌بردریای بوسفور بود، نشست وقادین‌ج‌هم برروی نیمکت دیگری درکناراو قرارگرفت درحالیکه بامهربانی بااو صحبت میکرد وتعارف مینمود که میوه وشیرینی بخورد .

شیرین ازدور دریای بوسفوررا دید ودرفکر واندیشه فرورفت وهمچنین‌آن پنجره مشرف برباغ قصر بود. شیرین درباغ قصر پرندگان زیادی دیدکه بیشتر آنها کبوتر بودند. ازدیدن دریا وکبوتران، شیرین غرق درفکر واندیشه گردید و چشمانش نمناك‌شد، ووقتی قادین‌ج اورا بداینحال دید، چنین گفت «عزیزم، توراچه میشود؟ چرا نگرانی، اگر ازداخل‌شدن‌دراین‌قصر ناراضی هستی، من‌ابدا تورامجبور نمیکنم درآن بمانی . »

شیرین ازاین توبیخ‌لطیف شرمنده‌شد ودرحالیکه گونه‌هایش از روی خجلت سرخ‌شده‌بود ، تبسمی کردوگفت «خانم‌ببخشید، من‌چندروزاست که دراین‌قصرهستم‌و دراینمدت این‌لطف وپذیرائی که ازشما دیدم، مشاهده ننمودم وبراستی میتوان گفت که شما کانون مهرومحبت ولطف وانسانیت میباشید .»

قادین‌ج گفت: «اگرچنین‌است، پس‌چرا تورا اینگونه نگران‌وگرفته میبینم؟»
شیرین آهی کشید و ساکت ماند

قادین متوجه شد که شیرین‌نسبت به‌محبوبش خیلی نگران‌است‌ونادرآغا برای

نیاید، حتماازقامت‌دلجو و چهره زیبای‌من خوشش‌خواهدآمد . و بنظرمن‌خوب‌است خانم دستور دهند یکنفر برای ما برقصد و شخصی‌هم آواز بخواند، حتمادخترخوشش خواهدآمد.»

قادین‌ج پیشنهاد دلعك‌راپسندید و بخزانه‌داراشاره کرد . خزانه‌دار رفت و چیزی‌نگذشت که بادختر بلندبالائی که لباس‌رقاصان برتن‌داشت، مراجعت‌کرد. رقاصه النگوهای زیاد برمچهای‌خودداشت. اوداریه‌ای‌دردست‌راست داشت که آنرامینواخت و باحرکات‌موزونی میرقصید . همراه رقاصه یکنفرنوازنده عوددیده‌میشدکه مشغول مرتب‌واصلاح کردن عودخودبود.

چیزی نگذشت که نوازنده عود چهارزانونشست وطوری برعود خود نواخت که مناسب حرکات رقاصه بود. الحق که رقاصه خیلی بامهارت و چابکی میرقصید و نوازنده عود هم نیکومینواخت وهمه را به وجد وشعف درآورده بود .

شیرین تظاهر کرد که سرگرم‌شده است، ولی‌قادین‌ج متوجه شدکه دختر هنوز نگران واندیشناك‌است، ازاینرو به‌حاضرین اشاره کرد که ازاتاق خارج شوند، ووقتی ازاتاق خارج‌شدند، روبه شیرین کرده وگفت: «معلوم میشودکه‌ازآواز ورقص‌چندان خوشت نمیآید، من کنیز بااستعدادی دارم که میتواند صدای تمام حیوانات اهلی‌مانند خروس وسك وبزوغیره را تقلیدکند.»

آنگاه قادین اشاره به کنیز سیاهی که درگوشه ای ایستاده بود کرد ، چیزی نگذشت که‌شیرین‌صدائی که‌شبیه بانك‌خروس بود،شنید. شیرین تکانی‌خورد و به‌طرفی که صدای بانك خروس ازآن‌سمت‌آمده بود، گردن کشید ودید کنیزی که دردست یك طوطی‌دارد، پیش‌میاید شیرین‌خیال کرد که او خروس دردست دارد ، قادین متوجه اشتباه شیرین شد وبوی‌گفت : « توخیال میکنی که حقیقتا خروس صدا میکند ، ولی درواقع‌خود کنیزاست که صدای‌خروس‌ازخود در میاورد!.» آنگاه قادین به کنیزاشاره کرد، کنیزهم‌پیش‌آمد درحالیکه درست‌مانند خروس راه میرفت!! پس ازآن‌کنیز راه رفتن‌خودراتغییرداد مانندسك بنای راه رفتن وعوعوکردن راگذارد وسپس‌تقلیداسب والاغ را درآورد!.. شیرین کمی سرگرم شد وقادین وقتی متوجه‌گردید که شیرین ازهنرکنیزخوشش‌آمده ، خوشحال شد . قادین ج مانند زنان دیگر سلطان‌عبدالحمید چندان میل به‌عیاشی‌وبوالهوسی‌نداشت، ولی ناچاربود که درقصری که مرتب‌عیاشی و بوالهوسی‌درآن میشد، اوهم چنین وانمودکندکه ازاین چیزها خوشش‌میاید!..

***

پس از لحظه‌ای قادین ج دست شیرین راگرفت وگفت : « بیاتاتورا باتاق خود ببرم.»

شیرین دنبال قادین‌ج‌رفت ودرراهرومجسمه‌ها واشیاء قیمتی‌زیادی دیدوبیاد آورد که سلطان عبدالحمید دارای دوازده قادین است که هرکدام ازآنها قصری شبیه آن قصردارند.

دریلدز غیراز دوازده‌قصربرای دوازده قادین عبدالحمید، قصرهای‌دیگری‌هم

تکیه‌داده بودودر برابرش‌خواجگان‌و کنیزان که برای‌سر گرمی اومینواختند‌ومیخواندند ودلقك‌بازی درمیآوردند ، نشسته بودند.

وقتی نادرآغا وشیرین داخل سالون شدند ، قادین‌ج بکنیزان و خواجگان اشاره کرد که‌خارج‌شوند و نادرآغا بدینگونه‌قادین‌ج‌رامخاطب قرارداد :«این‌دختررا بشمامعرفی میکنم وشیرین نام دارد وسلطان دستور داده‌اند که اومیهمان شماباشد ، زیرا خواسته‌اند لطف ومحبت بی‌پایان خودرا شامل‌حال‌او نمایند.»

قادین‌ج برای احترام امرسلطان درجای خود راست نشست و گفت: «امر مولایم سلطان اطاعت میشود ، ماهمه بندگان وازلطف ومرحمت ایشان برخوردار هستیم .»

نادرآغا درحالیکه میخواست‌ازاتاق خارج‌شود ، چنین گفت: «دیگرلازم‌نیست که‌سفارش دختررابشما بکنم !..»

وقتی نادرآغا رفت ،کنیزان ماهرو برای‌سر گرم‌کردن قادین‌ج و میهمان تازه بسالون‌مراجعت کردند . یکی‌ازکنیزان طوطی قشنگی‌راکه درتقلید صدای‌انسان قدرت‌عجیبی‌داشت دردست‌داشت ودیگری گربه زیبائی رادربازوان حمل‌میکرد وچند کنیزاسباب‌لهوو لعب‌را همراه داشتند.

وقتی کنیزان‌شیرین رادیدند ،ازخودمیپرسیدند که‌وی کیست وچراجامه کنیزان را در برندارد !.

اماشیرین ازاینکه کنیزان آنهمه اسباب‌لهوولعب دردست داشتند،احساس نفرت کرد ، ولی خودداری کرد وچیزی‌نگفت وساکت‌ماند.

قادین‌ج که متوجه‌نگرانی شیرین شد گفت:« از اینکه در محیطی که عادت به‌آن ندارید، هستیداحساس‌وحشت ونگرانی میکنید، ولی چیزی نخواهدگذشت که به آن‌عادت خواهیدنمود ومن‌سعی و کوشش خواهم کرد کــه شمارا ازفکر و اندیشه‌و نگرانی‌خارج‌سازم .»

پس‌ازآن قادین‌ج گفت که مایل‌است‌خزانه‌داررا ببیند.خزانه‌دارزن متوسط ـ العمری بود که قادین‌ج اوراخیلی دوست‌میداشت خزانه‌دار اصلاآلبانی بود، یعنی ازهمان‌کشوری‌بود که شیرین‌هم‌ازآن کشوربود. وقتی‌خزانه‌دارآمد ، قادین‌ج بشیرین گفت: « این خزانه‌دار (قطینه) نام‌دارد و از همان‌کــشوری است‌کــه توهم‌بآن انتساب‌داری .»

آنگاه‌به‌قطینه چنین‌گفت « من‌خواستم‌تورا بشیرین خانم معرفی‌کنم وازتو میخواهم‌اسباب رضایت وسرگرمی اورافراهم‌آوری .»

قطینه رفت‌وچیزی نگذشت که‌دلقك مخصوصی‌آمد و سلام نظامی به‌قادین‌ج دادوآنگاه بشکل‌مضحکی‌اشاره‌به شیرین نمود و باآن‌اشاره‌پرسید که‌آن دختر کیست. قادین‌ج بوی‌گفت: « این‌مهمان‌ماست وبایداورا سرگرم‌وخوشحال‌کنیم، اگرتواز عهده‌این کار برنمیآئی، ازهمان‌راهی که آمدی مراجعت کن!.»

دلقك‌عمامه‌خودرا بطرف‌چپ سرخود متمایل‌نمودو گفت :

« میترسم ازاول‌کار دعوایمان‌بشود واگراین‌دخترقشنك ازسخنان‌من‌خوشش

درهر قصری از قصرهــای زنان سلطان ، گروهی از کنیزان وخواجگان بودند وخواجگان رئیسی داشتند که اورا باش آغا مینامیدند

درزمان عبدالحمید خواجگان چندین رئیس پیدا کردند که آخرین آنها بادر آغا بود وسلطان به رئیس خواجگان زیاد اعتماد واطمینان داشت واورا گرامی میداشت و مقام رئیس خواجگان مقام بسیار بزرگ وارجمندی بود

قدرت واهمیت این باش آغاها خیلی زیاد بود وحتی قدرت آنها از وزراء سلطان هم زیادتر بود و مثلا تعریف میکنند که دولت وقت خواست زکی پاشا را چون فرمانده سربازان عثمانی در طرابلس به آن کشور بفرستد زکی پاشا برای خداحافظی با باش آغا که در آن روز بهرام آغا بود آمد زکی پاشا وارد شد درحالیکه بهرام آغا درمجلس باشکوهی نشسته بود. زکی پاشا تعظیمی که بیشتر شباهت به سجده داشت نمود و گفت

«قربان ، دولت علامشما را چون فرمانده سربازان در طرابلس عرب معین نموده است واین بنده از شما درخواست عاجزانه‌ای دارم که اگر برآورده شود از هر گزندی مصون وایمن خواهم بود وآن این است که اجازه دهید دست شریف شما را ببوسم ..»

بهرام آغا ازروی تمسخر قهقهه‌ای زد و گفت

« ازچه وقت قدرو قیمت تو بالا رفته است که میخواهی بجای آنکه پای مرا ببوسی دست مرا ببوسی ؟!»

درباره بهرام آغا چیزهای زیادی گفته‌اند ، مثلا میگویند در آن موقعی که روس‌های فاتح بسان استفانو رسیدند وچیزی نمانده بود که بکلی عثمانیها را شکست دهند واضطراب ونگرانی زیادی بمردم دست داده بود ، وسلطان همه‌اش دراین فکر بود که چگونه تاج وتخت سلطنتی را که از آباء واجداد عظیم خود به دست آورده است حفظ کند، بادر آغا برسلطان وارد شد وچنین گفت زمین بام قصر رفتم و بچپ وراست خود نگاه کردم ودیدم تاچشم کار میکند زمین‌هائی است که متعلق سلطان است و ابدا نگران ومحزون نباشید ، این زمینها مارا کفایت میکند .»

و برای ثبوت نفوذ وقدرت این باش آغاها همینقدر کافی است که گفته شود که بهرام آغا مانع از این شد که سربازان عثمانی دراثناء حوادث عرابیه بطرف مصر حرکت کنند وانگلیسها سلطان عبدالحمید را تحریک کرده بودند که زودتر سربازان خود را بمصر بفرستد تاآن سرزمین را اشغال نماید بادر آغا چنین تصور کرده بود که اگر سلطان سربازان را بمصر بفرستد ، درقصر یلدز کسی نمیماند که ازجان سلطان عبدالحمید محافظت کند !

***

شیرین داخل قصر خادیبچ شد و از فرشهای گرانبهائی که در آن قصر گسترده بودند وهمچنین از اثاثیه عالی وتعداد زیادی از کنیزان وخواجگانی که درقصر بودند ، درشگفت ماند !

کنیزان بسیار زیبا بودند وجامه‌های قشنگ وقیمتی برتن داشتند

شیرین را وارد سالون وسیع وزیبای او کردند قادیبچ بر بالش درصدر سالون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

« تاکنون خبری از آن رفیق ما که در قصر یلدز است نرسیده در حالیکه قرار براین بود که هر دو سه روزی از او خبر برای ما برسد »

منشی گفت «قربان، همین امشب پیش از آنکه باینجا بیایم نامه‌ای از رفیق یلدزی ما رسید و چون برمز نوشته شده بود نتوانستم آنرا حل کنم »

رامز اجازه خواست که منشی را در حل رمز آن نامه کمک کند ، زیرا وی در حل نامه‌های رمزی ید طولائی داشت

رئیس ربع ساعت تنفس اعلام نمود و حاضرین بسالون استراحت رفتند ودر آنجا دور سعید ملک پدر رامز جمع شده و از وی پرسیدند که در قصر سلطنتی چه‌ها دیده است ودر خلال این مدت منشی توانست بکمک رامز رمزهای نامه رفیق یلدزی را حل کند و وقتی جلسه رسمی شد ، منشی با اجازه رئیس ، نامه رفیق یلدزی را بدینگونه قرائت نمود «باید کاملا مواظب و برحذر باشند ، قضیه وارد مرحله جدیدی شده است ، دیکتاتور ظالم به ناظم ملک رئیس شهربانی سلانیک نوشته است که افراد حزب را تعقیب نموده و هر کس را که خطرناک تشخیص میدهد، فوری بقتل برساند و ترس من اینجاست که این ناظم ملک بدجنس که حکم قتل همگی شما را در دست دارد ، پی به محل شما ببرد ، و با سردان خود یکمرتبه بر سر شما بریزد و همگی را قتل عام نماید »

همینکه منشی از خواندن نامه فراغت حاصل کرد، رئیس از حاضرین پرسید که عقیده‌شان چیست انورملک گفت « باید هرچه زودتر ناظم ملک را بقتل رسانید » رئیس گفت « برای عملی ساختن این منظور باید در حزب فدائیانی باشد که جان خود را در راه پیشرفت مقصود حزبی فدا سازند، همانطوریکه در احزاب سیاسی اروپا چنین فدائیانی وجود دارد، و چون ما عادت بداشتن چنین فدائیانی نکرده‌ایم، باید در اینباره فکر کنیم و صبر نمائیم »

در اینموقع رامز از جای برخاست و گفت « ناظم بمن خیلی بدی کرده است و من او را خواهم کشت »

در اینموقع ستوان لك از جای برخاست و خندید و برامز گفت « رامز تو در کاری که بتو مربوط نیست دخالت نکن ، تو اهل قلم و نوشتن مقالات و اشعار هستی که بوسیله قلم باید بحزب کمك کنی ، ولی من حاضرم ناظم ملك را بقتل برسانم »

همه بر شجاعت ستوان لك آفرین فرستادند و رئیس بوی گفت « آفرین فرزند ، تو اولین فدائی حزب محسوب میشوی »

رئیس از جای برخاست و ستوان لك را سرد خود خواند و سر او را بوسید و دعا برای او خواند و از خدا خواست که او را موفق بدارد و از خطر نجات دهد »

ستوان لك گفت « من ابدا از این کاری که بعهده گرفتم نگران و بیمناك نیستم و ابدا از مرك نمیترسم ، باید در راه آزادی جان خود را فدا کنم، اگر در این راه مردم، به خویشانم اطلاع دهید »

پس از آن حاضرین دور میزی که قرآن و انجیل و طپانچه بود جمع شدند و سوگند یاد کردند که نسبت بحزب باوفا باشند و اسرار آنرا افشا نسازند و نزدیك سپیده دم بود که همگی باهم خداحافظی کرده واز در سری خارج شدند.

باید هر کسی را که مخالف حریت و آزادی است از بین برید و البته اگر نظامیان با شما باشند بهتر به این مقصود خواهید رسید
سابقاً اگر مشروطه و قانون را بدست آوردند ، مبادا سلطان عبدالحمید ظالم را بر سر حکم باقی گذارید و لو اینکه اظهار ندامت و پشیمانی کند و توبه نماید، زیرا وی دروغ میگوید
در پایان موفقیت شما را خواستارم من محروم تا در راه آزادی شهید شوم »
(مدحت)

رئیس پس از خواندن وصیت نامه نشست و گفت
حال که متن وصیتنامه را برای شما خواندم ، نظر شما چیست؟»
رفیق یک از جای برخاست و گفت «ما به بعضی از مواد این وصیت نامه عمل کرده‌ایم و بعضی از آنها قابل بحث است، خوب است این موضوعها را یک‌یک مطرح کنند تا درباره آن بحث کنیم
رئیس گفت « باسواد کردن مردم مستلزم وقت طولانی است و همانطوریکه مدحت پاشا وصیت کرد به نظامیان زیاد اعتماد می کنیم، اما راجع به گفته او درباره سلطان عبدالحمید ، باید فکر و اندیشه کرد ، آیا شما پیشنهاد عبدالحمید را که وسیله راه رشده است ، قبول دارید یا خیر؟ »
و اشاره بحاضرین کرد تا پاسخ دهند
حاضرین بیک صدا فریاد بر آوردند « قبول نداریم ، رئیس گفت « درباره خونریزی چه می گویند ؟؛
نظر ما تاکنون این بود که بدون خونریزی مشروطه و قانون را بدست آوریم، ولی استاد ما مدحت ما را تشویق و ترغیب بخونریزی می کند؛ عقیده شما چیست؟؟»
اونریک از جای برخاست و گفت «ما باید کسی را که دشمن حریت و آزادی است از بین ببریم زیرا کشتن چند نفر بهتر از تمام ملت است!!»
رئیس از حاضرین پرسید که آیا تجویز می کنید که در مواقع ضروری مرتکب جرم و قتل شوند همگی این امر را تجویز نمودند و نظامیان بیشتر از دیگران موافق این امر بودند، ولی با وجود این رئیس از جا برخاست و گفت
«گرچه طبق مقررات حزبی ما باید مرتکب قتل نشویم، ولی چون استاد ما مدحت پاشا که شهید راه آزادی شده است وصیت کرده که برای رسیدن بهدف اصلی خودمان که آزادی باشد مانعی ندارد که دست خود را بخون دشمنان خویش آلوده سازیم و تمام اعضاء هم آن را تجویز کرده‌اند ، ما هم موافقت میکنیم»
درباره اینکه پس از حصول مشروطه و قانون آیا عبدالحمید را بر سر حکم باقی گذارند یا خیر اختلاف آراء حاصل شد و قرار بر این گردید که بعداً در آن باره تصمیم اتخاذ نمایند و سپس رئیس دستور داد که تصمیم حزب را به تمام شعبه ها ابلاغ نمایند و رئیس پرسید که ساعت چند است بوی گفتند که ساعت دو بعد از نیمه شب است رئیس از منشی پرسید

سعید پس از ادای این کلمات ورقه‌ای‌که اطرافش پوسیده شده‌بود، بیرون آورد وبه رئیس داد

رئیس بدقت ورقه را نگاه‌کرده وگفت «آه خط خود مدحت است ، خدا اورا بیامرزد .. این وصیتنامه با عجله نوشه شده‌است » آنگاه رئیس این‌کلمات را قرائت نمود

« من قربانی آزادی خواهم شد ، ولی من یك فرد بیش نیستم و بارفتن من آن‌روح آزادیخواهی‌که درجوانان عثمانی دمیده شده‌است، ازبین‌نخواهد رفت ومرك ده تا صد ویا هزار نفر آزادیخواه نمیتواند روح آزادیخواهی را درملت ترك ازبین ببرد . ازاینرو من‌آن روح آزادیخواهی راکه درجوانان عثمانی دمیده شده است مخاطب قرار داده ومیگویم در گرفتن حق پایدارباشید که آنرا بچنك خواهید آورد . شما مشروطه و قانون بدست خواهید آورد ولی من شما را از اموری‌که بتجربه بدست‌آورده ام میآگاهانم.

اولا ملت را فهمیده وبا سوادکنید، زیرا جهل‌ونادانی‌سبب هر بیچارگی وبدبختی وعقب ماندگی‌است ومقصودم ازسواد وفهمیدگی آن نیست که تعلیمات کلاسیك به‌آنها بیاموزید ، مانند صرف ونحو وحساب وطب وهندسه و قضاوت، بلکه منظورم این‌استکه جوانان را تربیت کنید تاآزادیخواه بار بیایند و استقلال فکر داشته باشند وروح میهن‌پرستی درآنها دمیده شود واین امر وقتی تحقق پیدا می‌کندکه دختران‌هم مانند پسران درس بخوانند وفهمیده شوند . زیرا ملتی که زنانش فهمیده ودانا باشند ، فرزندان آنها مانند خودشان فهمیده و دانا بار خواهند آمد

ثانیاً ازایجاد اختلاف بین دیانتها ونژادها بترسید ، و تعصب نژادی و مذهبی راکنار گذارید ، زیرا بطوریکه میدانید ملت ترك هم از مسلمان وهم از مسیحی وکلیمی تشکیل یافته‌است .

ثالثا . به‌سربازان اعتمادکنید، وتا میتوانید افرادنظامی‌را داخل حزب کنید، زیرا باشمشیرسربازان قانون حمایت‌میشود اگر سربازان باشمانباشند ، سعی و کوشش شمابرای بدست‌آوردن آزادی بهدرخواهدرفت اینسلطان ظالم باسرباز باما جنگید ، واگر نظامیان باما بودند ، به‌آنچه میخواستیم میرسیدیم ، ملتی تا نظامیان باآنها همراه نباشند ، نمیتوانند حقوق خود رااز دولت بدست آورند

والبته نظامیان بایدفهمیده ودانا باشند وشمابایدبه‌افسران‌فهمیده وتحصیل‌کرده اعتماد کنید، زیرا افسران‌فهمیده وتحصیلکرده معنی‌آزادی وحریت‌رادرك‌کرده وباشمشیر خود ازآن حمایت میکنند .

رابعا : هرگز به‌عبدالحمید اعتماد پیدانکنید زیراوی دروغگو و ظاهرساز است وهمه اش به‌حیله ونیرنك متوسل میشود . عبدالحمید قدرت‌عجیبی برای قانع ساختن مخاطب خوددارد .

خامسا : درست‌است که‌آزادی مقرر میداردکه بعدل‌و ملایمت‌رفتارشودواز خونریزی‌جلوگیری شود ، ولی‌حریت وآزادی‌جز باخونریزی بدست نمیاید شما

را در کجا پنهان کرده است و از او خواست که آن وصیتنامه را بدست آورده و برای احرار و آزادیخواهان بخواند. و وقتی سعید از طائف برگشت، همه‌اش در این فکر بود بچه طریقی داخل قصر مالطه شده و وصیتنامه مدحت را بدست آورد و ده دوازده سال پیش، باحیله و نیرنگی توانست داخل قصر بشود ولی دیگر از آن قصر بیرون نیامد و ما منتظر مراجعت او بودیم و اکنون که بوخبر سلامتی و بازگشت او را بما دادی، ما این امر را یک پیروزی و نعمت بزرگی برای جمیع آزادیخواهان میدانیم.»

همه حاضرین با دقت تمام به سخنان رئیس گوش میدادند، و وقتی رئیس کلام خود را بپایان رساند، انوربک که در فکر و اندیشه فرورفته بود، یکمرتبه از جای برخاست و گفت «آیا بزودی رفیق ما سعید مراجعت خواهد کرد؟!»

رامز گفت: «امیدوارم که امشب یا فردا در اینجا باشد و شاید تاخیر او برای این بوده است که وصیتنامه را با خود بیاورد، زیرا من دیدم که او اصرار دارد یک شب دیگر در قصر یلدز بماند و من بیکی از همسایگان حزبی خود سفارش کردم که پدرم سعید را به اینجا راهنمائی کند.»

در اینموقع صدای کوبیدن در خارجی بلند شد و چیزی نگذشت که نگهبان با اجازه داخل شد و گفت: «یکنفر بیگانه میخواست داخل شود، ما به او اجازه ندادیم، و او گفت که میخواهد رفیق رامز را ببیند.»

رئیس یقین حاصل کرد که بیگانه‌ای که نگهبان باو اشاره کرد همان سعید است و برامز اجازه داد که برود و او را داخل کند. رامز رفت و چیزی نگذشت که برگشت در حالیکه پدرش همراهش بود. رئیس بحاضرین اشاره کرد که باحترام سعید از جای برخیزند، سعید سلام کرد، رئیس بسعید گفت «ما در برابر حدمتهائی که تو درباره آزادی و حریت کشیده‌ای و همچنین پیام‌آور استادمان مدحت میباشی، سر تعظیم فرود میآوریم!!»

پس از آن رئیس نشست و سعید را در کنار خود نشاند و حاضرین هم نشستند در حالیکه میخواستند بدانند سعید چه خواهد گفت

سعید لحظه‌ای ساکت ماند سپس به عکس قلمی مدحت که بالای سر رئیس نصب شده بود نگریست و چشمانش پر از اشک گردید!. رئیس برای اینکه او را از حزن و اندوه خارج سازد، چنین گفت. «ما از اینکه صحیح و سالم مراجعت کرده‌ای، خیلی خوشحال و مسروریم و از اینکه رفیق ما رامز هم نجات پیدا کرده است، خیلی خوشحال میباشیم و امیدواریم که وصیتنامه رهبر شهیدمان مدحت را باخود آورده باشی»

سعید آهی کشید و گفت: «وصیتنامه همراه من است، من بخاطر بدست آوردن این وصیتنامه سالهای درازی زندانی شدم، زیرا اهالی قصر بمن ظنین شدند و مرا زندانی کرده و زجر و شکنجه دادند تا اینکه برای آنها شرح دهم که برای چه بقصر مالطه رفته‌ام در هر حال سالهای دراز مرا از بدانی کردند تا اینکه دو روز پیش، بطوریکه فرزندم رامز بشما خبر داد موفق شدم با او آزاد گردم

ولی من تقاضا کردم یک روز دیگر در قصر بمانم و یک روز در آنجا بدون رقیب ماندم و وصیتنامه را از جائی که مدحت پاشا پنهان کرده بود، خارج نمودم و آن را در جامه خویش پنهان کردم.»

بیرون بکار برده است چقدر او وعده‌ها به آزادیخواهان داد وسپس پشت‌پا به وعده‌های خود زد.

عبدالحمید بطولانی در ظاهرسازی و مخفی داشتن احساسات و عواطف درونی خودداری دارد وهمیشه به اسلحه حیله و نیرنگ مسلح میباشد، من ابدا موافق نیستم که به قصر یلدز که مدفن احرار و آزادیخواهان است، برویم.»

انورنك فریاد زد «درست میگوئی، صحیح است.»

رامز ازجای برخاست وگفت «شما حق دارید در آنچه شنیده‌اید، شك پیدا کنید. ومنهم اول گفته‌های عبدالحمیدرا باور نمیکردم، ولی وقتی دیدم که در موقع تکلم، قطرات اشك درچشمان عبدالحمید جمع میشود وچون طفل گناهکاری اعتراف بگناهان خود مینماید، سخنان اورا باور کردم، درهرحال چندی بعد پدرم خواهد آمد وعقیده اورا دراین باره خواهیم دانست.»

رئیس گفت «تصمیم دراین باره‌را باجازه رفقا میگذارم به جلسه عمومی که تمام اعضاء درآن شرکت کنند.» حاضرین براین امر موافقت کردند.

مدحت وسعید

پس از ختم جلسه، رئیس به رامز گفت «آیا پدرت‌را درقصر یلدز یافتی؟»

رامز گفت «آری، او فردا به اینجا خواهد آمد.»

حقی بك گفت «آیا سعیدبك دوست مدحت‌پاشا هنوز زنده است؟»

رئیس گفت «الحمدالله که زنده‌است، وشاید بعضی از شما ندانید که ماموریت این رفیق بزرگوار چیست، ازاینرو بطور اختصار آنرا برای شما تعریف میکنم. سعیدبك دوست قدیمی وفداکاری است وبیش از همه آزادیخواهان وابستگی به استاد ما مدحت‌پاشا داشت ودوش بدوش او جهاد وفداکاری کرد وحتی دنبال مدحت تا تبعیدگاهش رفت واو برای ما تعریف کرد که چگونه مدحت‌پاشا در تبعیدگاه بسختی ودشواری میگذراند ومتحمل رنج‌وشکنجه وگرسنگی میگردید تا اینکه بدست دو افسر و به‌سربازخانه تشکیلات مخفی بقتل رسید آری مدحت‌را اول خفه کرده و سپس سر اورا از بدن جدا نمودند، آنگاه سر بریده‌را درجعبه گذاشته و به قصر یلدز فرستادند وآن جعبه‌را بعنوان اینکه درآن عاج است، به سلطان عبدالحمید تقدیم نمودند. سعید این چیزهارا برایم تعریف میکرد درحالیکه قطرات اشك ازچشمانش سرازیر بود عبدالحمید مدحت‌را بقتل رساند ولی تعالیم وروح اورا نکشت بودن ما دراینجا و سعی وکوشش ما برای بدست آوردن مشروطه وقانون، سببی است ازآن روح پاك و مقدس، ومدحت درموقعی که درقصر مالطه محبوس بود وصیتنامه خودرا نوشت ودرهمان قصر درجائی پنهان کرد وبه سعید که درموقع کشته شدنش همراهش بود گفت که وصیتنامه

باشتباهات خود نموده و اورا مکلف کرد که نزد آنها بیاید و بگوید که سلطان عبدالحمید حاضر است که با آنها کنار بیاید. رامز در پایان سخنان خود چنین گفت -

«از اینکه سلطان مرا آزاد کرده است، معلوم میشود حقیقتا مایل است که با ما کنار بیاید و حتی پدرم را هم آزاد کرده در حالیکه ما امید نداشتیم که وی زنده باشد و...»

وقتی رامز نام پدرش را بر زبان آورد، علامت تعجب در چهره حاضرین آشکار شد و رئیس دیگر نتوانست صبر کند و کلام اورا بدینگونه قطع کرد « پدرت با تو آمد؟ او کجاست ؟»

رامز گفت: « پدرم با من نیامد و گفت که کارهای خود را مرتب کرده و فردا خواهد آمد. آیا این امر را حاکی از این میدانید که عبدالحمید یقین حاصل کرده است که در اشتباه میباشد و مایل شده است که با جوانان آزادیخواه عثمانی کنار بیاید؟.»

همه حاضرین در شگفت ماندند و مثل این بود که باور نمیکنند که عبدالحمید حاضر شده باشد با آنها کنار بیاید رئیس رو بحاضرین کرده و گفت

«شما بخوبی مقررات حزب مقدس ما را میدانید و آن این است که بدون خونریزی مشروطه را بدست آوریم و از اینرو ما پیشنهاد سلطان عبدالحمید را قبول داریم، زیرا معلوم میشود که او حاضر شده است مشروطه را بما بدهد و بر شما پوشیده نیست که اگر این حزب موفق به اخذ مشروطه شد، ابدا گزندی به سلطان نخواهد رساند، زیرا هرگز مایل بگرفتن انتقام نیست، بلکه میخواهد با آرامی اصلاحات بعمل آید »

انوربك از جای برخاست و در حالیکه سبیلهایش از شدت تأثر میلرزید چنین گفت.

« رفقا، پیشنهاد سلطان عبدالحمید پیشنهاد خوبی است، ولی مشروطه به ملایمت و آرامی و بدون خونریزی گرفته نمیشود، زیرا برخلاف ناموس طبیعت است!.. آیا شنیده اید که ملتی توانسته باشد آزادی و حریت خود را به ملایمت و بدون زور و شمشیر گرفته باشد؟! نه آقایان، شرافت عالی جز با ریختن خون بدست نمیاید!.

من نمیگویم که بدست آوردن قانون و مشروطه بدون خونریزی غیر ممکن است، زیرا ما هم همین روش را در پیش گرفته ایم، ولی بنظر من این کار بطول خواهد انجامید و ما این حزب را به شکل یك حزب نظامی در آورده ایم زیرا اغلب اعضای آن افسران شجاع و تحصیل کرده هستند که قدر و قیمت آزادی را میدانند و بنظر من بهتر این است که دست بکار شویم و من پیشنهاد سلطان عبدالحمید را جز یك حیله و نیرنگ چیز دیگری نمیدانم » انور پس از ادای این کلمات، در حالیکه حاضرین برای او کف میزدند، در جای خود نشست.

رئیس رو به انور کرد و گفت: «حمیت و غیرت شما قابل تقدیر است، ولی سلطان عبدالحمید پیشنهادی کرده که موافق مرام ما است و ما باید درباره پیشنهاد او صحبت و مشورت کنیم.»

در این موقع فائق بك از جای برخاست و گفت:

«آقای رئیس، ممکن است که مقررات حزب ما اجازه بدهد که درباره پیشنهاد عبدالحمید صحبت و مشورت کنیم، ولی عبدالحمید ظالم همیشه دروغ گفته و حیله و

حاضرین خندیدند، و رئیس گفت: «ما از دستگیری تو با اطلاع شدیم و اخبار تو بوسیله یکی از رفقای شجاع و فداکاری که گمان نمیکنیم که او را بشناسی بما میرسید!..»

رامز از این سخن متوجه شد و گفت: «من در قصر یلدز چنین شخصی را ندیدم، زیرا من درمکان دورافتاده‌ای بودم و کسی بنزد من نمیآمد.»

رئیس گفت «رفیق ما اطلاع داد که تو در آنجا چقدر رنج بردی و سختی دیدی و ساکت که در قصر مالطه زندانی بودی.»

بازهم رامز در شگفت ماند، زیرا او جاسوس حزب را در قصر یلدز نمیشناخت. رامز گفت: «درست است که من زندانی بودم و بسیار سختی و رنج دیدم و خوشوقت و سرافرازم که توانستم مقاومت کرده و اسرار حزب را که سوگند یاد کرده‌ام آنرا تا جان در بدن دارم حفظ نمایم، آشکار نسازم، و با وجود اینکه سلطان عبدالحمید و مردانش اصرار و کوشش داشتند که اسامی اعضای موثر حزب را افشا سازم، موفق باین امر نشدند و من انتظار داشتم پس از این مقاومت در همان قصر یلدز کشته شوم، ولی تقدیر خواست در نجات را برویم بطوری باز کند که سابقه نداشت، و آن این است که ما بدون خونریزی و بآسانترین طریق بمقصود خود خواهیم رسید و بمرام خویش خواهیم رسید.»

حاضرین سراپا گوش شدند تا بهتر سخنان رامز را بشنوند، و رئیس چنین گفت: «رفیق، بگو ببینم بچه طریق آسانی ما میتوانیم بمقصود و مرام خود برسیم؟! من خیلی مایلم هستم از قضیه باخبر شوم و تو میدانی که نقشه جمعیت ما این است که به مشروطه و قانون برسیم و باطرق مسالمت آمیز کشور را از نیستی و نابودی نجات دهیم.»

رامز گفت «آری، این امر را بخوبی میدانم و از اینرو به آنچه که رسیده‌ام یك نوع موفقیت بزرگی محسوب میشود!.»

انور بك اجازه خواست و گفت: «آیا ممکن است که از قصر یلدز امر یا نقشه‌ای صادر شود که خونریزی در آن نباشد؛

من گمان نمیکنم که اصلاحات جز با شمشیر و خونریزی بچنگ آید..»

رئیس کلام او را قطع کرد و گفت «ای انور، تو درست میگوئی، زیرا تو هم مرد جنگی و سیاستمداری، ولی این امر مانع از این نیست که ما بسخنان رامز گوش بدهیم، شاید راهی را بما ارائه دهد!.»

آنگاه رئیس به رامز اشاره کرد که سخنان خود را دنبال کند، رامز چنین بسخنان خود ادامه داد: «شما مرد جنگی هستید و از کشتن ترس و ابا ندارید ولی من اهل قلم و دوستدار صلح و بحث و گفتگو هستم و راه اصلاح را فقط با ملایمت و خوشرفتاری میدانم و اکنون آمده‌ام تا پیشنهادهائی را بشما عرضه دارم.»

حاضرین از شنیدن این کلام، سراپا گوش شدند، رامز آنچه را که بین او و سلطان گفته شده بود، تعریف کرده و اضافه نمود که چگونه سلطان عبدالحمید اعتراف

بخانه‌ای رسید، دررا نواخت، دررا بروی او باز کردند، داخل شد وسپس از درسری آن خانه به کوچه تنگی خارج گردید. واز آن کوچه تنگ رفت تا اینکه بخانه‌ای رسیده دررا نواخت. دررا برروی رامز گشودند واو داخل دهلیز تاریکی گردید. درگوشه دهلیز چراغی بود که نورآنرا بوسیله نورافکنی برروی چهره تازه‌وارد میافکنند تا معلوم شود که آیا او از اعضاء حزب است یا شخص بیگانه؟.

دردوطرف دهلیز بعضی از مردان که جامه‌سیاهی برتن داشتند، ایستاده بودند. همه آن مردان چهره‌خودرا بسته وجز چشمانشان عضو دیگری از صورشان پیدا نبود.

وقتی رامز داخل شد، نگهبانان مسلح حزبی شمشیرهای برهنه خود را بالای سر بردند، رامز کلمه سری را برزبان آورد و آنها هم راه را برروی او باز کردند. رامز به اتاقی که درگوشه دهلیز بود، رفت ولباس سیاسی را برروی جام خود پوشید. به آن لباس نقابی دوخته شده بود که درموقع لزوم از آن استفاده میشد.

رامز بطرف اتاق پذیرائی رفت. یکی از نگهبانانهم جلوافتاده واورا راهنمائی میکرد. وقتی رامز به اطاق پذیرائی رسید دررا بشکل مخصوصی نواخت.

درآن اتاق ۱۲ نیمکت گذارده بودند که اعضای هیئت رئیسه شعبه حزب درآن جمع میشدند. ورامزهم بطوری که قبلا گفتیم یکی از اعضای هیئت رئیسه بود. پیش از آنکه رامز داخل اتاق پذیرائی شود، بنگهبان گفت که چیزی نخواهد گذشت که پدرش خواهد آمد، اورا داخل اتاق کنند. اتاق پذیرائی مربع الشکل بود ونیمکتهارا بشکل دائره چیده بودند. درصدر سالون نیمکت رئیس را گذارده بودند. درجلو نیمکت رئیس میزی بود که رومیزی سیاهی بروی آن گسترده بودند. دروسط سالون میز کوچك دیگری بود که برروی آن یك جلد کلام‌الله مجید و یك جلد قرآن و یك قبضه تپانچه دیده میشد.

درصدر سالون، بالای جایگاه رئیس، عکس مدحت پاشا که قاب سیاهی داشت، بچشم میخورد.

رامز از اعضای قدیمی اعضای جدید حزب را باین شرح شناخت: دریاسالار حسن رضا بك درقسمت توپخانه وسرهنك فائق بك وسرگرد فتحی بك وسرگرد حقی بك و رفیق بك وکیل دادگستری وطلعت بك وسرگرد انور بك وسرهنك حرب جمال بك و رحمی بك، وهمه آنها مانندخود او لباس سیاه برتن داشتند وهمه نقاب از چهره خود برداشته بودند.

رئیس بشکل مخصوصی برروی میز خود کوفت و چنین گفت: «جلسه را بنام خدا و بنام مدحت پاشا که قربانی مشروطه وقانون گردیده است، افتتاح میکنیم.»

حاضرین باحترام از جای برخاستند وسپس نشستند. رئیس از جای برخاست و چنین گفت: «رفیق ما رامز از قصر یلدز میآید و ماموریت مخصوص دارد، خوب است گوش بدهیم و ببینیم چه میگوید.»

رامز از جای برخاست وگفت «شما میدانید که چندروز پیش ناگهان مرا دستگیر کرده وبقصر یلدز فرستادند وشاید شما پس از اطلاع از این امر دیگر امید نداشتید که من زنده باشم، زیرا بخوبی اطلاع داشتید که هرکس بقصر سلطنتی یلدز برود مثل این است که بگورستان ویا اینکه بجهنم رفته است.»

توجه حضرت سلطان عبدالحمید قرارگرفته است ، بوی تبریك گفت واظهار داشت که هرگونه خدمتی راکه مایل است به اوخواهد نمود . نزدیك بودکه رامزسخنان ناظم بك را باور کرده و به اوکاملا اعتماد واطمینان پیدا نماید ، ولی بیادنوشته‌ای که پدرش در جیبش گذارده بود افتاد و اعتمادش نسبت به‌ناظم بك سلب گردید . رامز تقاضائی ازناظم بك نکرد وببهانه‌اینکه خیلی خسته است اجازه گرفت که برود . اما ناظم‌بك ازاودعوت کردکه خوبست درخانه او اقامت نماید تا همه‌گونه پذیرائی ازاو بعمل بیاید ، ولی رامز معذرت خواست وبه‌مهمانخانه خود مراجعت نمود . رامز براثرنامه‌ای‌که پدرش‌درجیب اوگذارده واورا ازناظم‌بك برحذرکرده بود ، انتظار داشت‌که ناظم بك جاسوسانی را دنبال او بفرستد ، ولی متوجه شد که چنین چیزی دربین نیست .

***

رامز بقیه روز را درمهمانخانه استراحت‌کرد وهمینکه غروب شد به‌آن کافه‌ای‌که عادتا اعضاء حزب قبل ازآنکه جلسه‌حزبی را تشکیل دهند ، جمع‌میشدند تامحل اجتماع‌را بهمدیگر بگویند، رفت. هیئت‌رئیسه‌حزب بیش ازدوازده نفرنبودند و یکنفر رئیس داشتند ولی او را رئیس نمینامیدند بلکه اورا (اجازه دهنده) مینامیدند ، زیرا آنها نمیخواستند یکنفر را بعنوان رئیس‌بردیگران ترجیح‌وبرتری دهند . اگر یکی ازاین‌اعضاء، جوان آزادیخواهی رادیدکه مایل اصلاحات‌وداخل شدن درحزب میباشد بااعضای دیگر در این باره صحبت نموده و سپس در جلسه سری اورا دعوت مینمایند و دوازده نفر عضو هیئت رئیسه درحالیکه بشکل‌ناشناس درآمده‌اند ، حاضر میشوند . آنگاه جوانان آزادیخواه با به‌قرآن ویا به انجیل سوگند یاد میکنندکه نسبت به‌حزب‌ومرام آن باوفا بمانند . واین عضوجدیدوظیفه داردکه رفقای آزادیخواه خودرا تشویق وترغیب نمایدکه داخل‌آن حزب شوند.

این حزب شعبه هائی درشهرستانها داشت وهر شعبه‌ای دارای شعبه های کوچکتری‌بودکه به‌آن قول میگفتند. این‌حزب روزنامه هائی را دراختیارداشت .

رامز از اعضای رئیسه شعبه سلانیك بود . وقتی او بکافه رفت ، در آنجا بقیه رفقای حزبی خود را آنجا یافت . رفقایش که گمان نمیکردند وی اصلا زنده باشد ، ازدیدن او خیلی خوشحال شدند . رامز به‌آنها گفت‌که مأموریت مهمی را بعهده داردکه مربوط به‌آنها است وپس ازانجام آن مأموریت‌آنها ازآنهمه‌عذاب وفشار رهائی خواهند یافت . آنها هم به رامزگفتندکه درآن شب درکجا جلسه خواهند داشت. جلسه آنها درمحلی دراطراف شهربود .

اعضاء متفرق شدند وبخانه های خود رفتند . رامز بیاد پدرش افتاد خیال کردکه ممکن است پدرش درآن شب برسد ودرجلسه هم شرکت کند .

رامز به‌خانه طهمازرفت وبه همسایه سفارش‌کردکه اگر شخصی به‌آن‌نشانی بیاید بوی بگویدکه رامز درفلان خانه‌که نزدیك محل اجتماع حزب است بیاید . دیگر رامز متوجه نشدکه شخصی اورا تعقیب ودنبال میکند .

نیمه شب رامز ازمهمانخانه بیرون آمده از چند خیابان وکوچه گذشت تا

صبح زود، پیش از آنکه ترن حرکت کند، به ایستگاه رسید و بلیط ترن را که درقصر یلدز باو داده بودند به مأمور ترن ارائه داده وسوار ترن گردید .

وقتی رامز درواگون نشست درفکر واندیشه فرورفت و بیاد وقایعی که در آن شب برای او رخ داده بود افتاد وشیرین محبوبه عزیز و نازنین خود را بخاطر آورد و گفته پدرش‌را که وی فرارکرده‌است، باورنکرد وبفکرمأموریت مهمی که عبدالحمید به‌اوداده بود افتاد وابداً درصدق گفتار عبدالحمیددراین‌مرتبه شك ننمود وچطور ممکن بود نسبت به عبدالحمید مشکوك شود درحالیکه وی را آزاد کرده‌بود وپدرش راهم‌آزاد میکرد !.

رامز همه‌اش دردریای این‌افکار غوطه‌ور بود تااینکه به‌سلانیك رسید و ازایستگاه خارج شد وسپس دست درجیب کرد ودستمال خودرا بیرون آورد و دید که‌نامه ای درجوف دستمال است و کاغذ را بازکرد ودید خط پدرش میباشد . پدرش برای او نوشته بود : « از مراقبت ناظم‌بك و کارآگاهان او بترس، زیرا آنها میخواهند بهرقیمتی شده است محل اجتماع اعضای حزب را پیدا کنند !؟ »

رامز متعجب شد ودراین فکر افتاد که چرا پدرش چنان نامه‌ای برای او نوشته‌است وخیال کرد که پدرش نسبت بناظم‌بك ظنین است وابدا بخاطرش خطور نکرد که پدرش ازسلطان عبدالحمید ظنین باشد .

اولین فکری که بنظررامزرسید این‌بود که بخانه محبوبه خودشیرین‌برود ووقتی رامز بخانه شیرین نزدیك شد قلبش بشدت بنای طپیدن‌را گذارد وخیال کرد که شیرین‌را درخانه خواهد یافت ودرکنار اوچنان لذتی‌را خواهد برد که تمام رنجها ونگرانیهارا که‌درقصر یلدز متحمل شده بودازیادخواهدبرد.

رامز به‌خانه شیرین رسید وآنرا قفل‌شده‌دید. ازهمسایگان‌پرسیدکه شیرین وپدرش‌کجا رفته‌اند . همسایگان برای اوتعریف‌کردندکه ازچند روزپیش شیرین غیبت‌کرده وپدرش نیز بسوی آستانه حرکت نموده است . امـا مـادر شیرین به مناستیر رفته تا درآنجا دنبال شیرین بگردد ، زیرا آنها درشهر مناستیر خویشانی دارند .

رامز متحیر ماند ونداتست چه بکند و بیاد سخنان طهماز افتاد و دید که وی راست گفته است ونگران وبیمناك‌گردید و دنیا درنظرش تیره وتار شدوپیش خودگفت‌که خوب است دنبال مادر شیرین به مناستیر برود ، ولی‌بیاد ماموریتی‌که عبدالحمید بعهده اوگذارده‌بودافتادوبخاطرآوردکه افرادحزب‌درآن‌شب‌جلسه‌دارند، از اینرو تصمیم‌گرفت به‌محل اجتماع اعضای حزب خودشان برود . پس ازآن به مهمانخانه‌ای‌که درآن‌اقامت‌گزیده بود، رفت تاکمی استراحت‌کند ودرآنجاقاصدی را ازجانب ناظم بك در انتظار خود یافت . قاصدگفت‌که ناظم بك رئیس‌شهربانی میخواهد به‌او خوش‌آیندگوید . رامز چون میدیدکه عبدالحمید ماموریتی رابعهده او گذارده است وحتماً ناظم بك ازآن با اطلاع است وحقیقتاً میخواهد به‌اوخوش آیندگوید ، از اینروحاضر شد باقاصد ناظم بك به‌قصر ناظم‌بك برود.

رامز وارد قصر ناظم‌بك شد . رامز به او خوش‌آیندگفت وازاینکه مورد

حود را خشمناك وعصبانی وانمود میکرد ، منشی مخصوص ایستاده بودوجوابی سیداد .

پس ازآن عبدالحمید چنین وانمود کرد که کمی آتش خشم وغضبش فرو نشسته‌است وبه‌منشی مخصوص خودگفت.

«خوب، بنظرتو اکنون چه باید بکنیم؟، من شخصا باید همه‌کارهارا بعهده بگیرم وحتی محافظت اززندانیان‌را خود عهده دار باشم!. درهرحال جوان فرار کرد واکنون شهرآستانه را هم ترك گفته است وبدون شك وی به‌سلانیك رفته است ، خوب است ازفرار این جوان استفاده‌کرده ودسال اورا بگیرید شایدمحل آن حزب را پیدا کنیم!.»

پس ازآن عبدالحمید ساکت ماند ومثل این بود که درباره امری فکر و اندیشه میکند ، پس ازآن چنین گفت : « خوب است برای دوستمان ناطم‌بك تلگرافی بزنی وباو خبر بدهی که رامز خائن ازدست ما فرارکرده وبه‌سلانیك مراجعت نموده است ، وخوب است که ازاو استقبال کند وباو اظهار دوستی و محبت بنماید و سپس مراقب حرکات و رفتارش شود ، بدون آنکه وی متوجه این امر گردد،تااینکه محل آن حزب را پیدا کند، آنگاه هرکس را در محل یافتند دستگیرکرده یابقتل برسانند ویادست بسته بنزد من بفرستند!.. اگر ناطم بك این مأموریت را انجام دهد ، انعام خوبی باو خواهیم داد ومقام اورا بالا خواهیم برد !.»

منشی مخصوص اوامر عبدالحمید را میشنید وتعجب ازنیرنك وحیله او مینمود . پس ازآن منشی رونوشت تلگراف را نوشت وبرای عبدالحمید خواند عبدالحمید بعضی ازجملات آنرا تغییرداد وامرکرد فوری آن تلگراف‌را مخابره کند . منشی برای اجرای امر سلطان خارج شد .

عبدالحمید بازهم بفکر واندیشه فرورفت وازنیرنـك وحیله حـود در شگفت ماند .

عبدالحمید بقیه روز را به مطالعه گزارشهائی که ازجاسوسهایش رسیده بود گذراند. همینکه شب شد ، همان لباس نگهبان‌مخصوص را که شب‌قبل‌پوشیده بود ، برتن کرد وهمانطوریکه شب گذشته رامز را ازقصر فرار داده بود،پدر رامز را هم ازقصر یلدز فرارداد!!

***

رامز ازقصر یلدز خارج شد، درحالیکه هرگز باور نمیکرد که نجات پیدا کرده است .

یکی ازنگهبانان که درچندمتری دم قصر ایستاده بود، متوجه‌رامزگردیده وفریاد برآورد: «چه‌کسی آمده‌است؟ »

او فوری پاسخ داد: «ذات‌شاهانه» نگهبان راه براو بازکرد ورامزهم از قصر دور شد .

نمیکرد وفایده ای نداشت که اورا به‌قتل برسانم ، زیرا درحقیقت باید روسا و رهبران آن حزب دوزخی‌را به قتل رساند».

علاوه براین ، شیرین محبوبه رامز درچنگال من است ورامز ازاین امر مطلع نیست واگر بعدا رامز بداند که شیرین چون گروگانی نزد من است و اگر وی به‌وعده خود عمل نکند ، گزند بشیرین خواهد رسید ، حدیث وجان‌فشانی خواهد سود تانقول ووعده خویش عمل نماید وصائب‌بك بمن گفته است که رامز خیلی شیرین را دوست میدارد واگر رامز بیاید ، بدون آنکه کاری انجام داده باشد وشیرین هم اسامی روسا ورهبران حزب دوزخی را افشا نکند ، من هردوی آنها را بقتل خواهم رساند ولی حیله ونیرنك من در موسسین آن حزب کارگر خواهد افتاد ، زیرا آنها از اینکه من رامز را آزاد کرده‌ام فریب خواهند خورد ومرا خیرخواه خود دانسته وطبق تقاضائی که بوسیله رامز کرده‌ام، بنزد من خواهند آمد ، و وقتی آنها آمدند ، همه ایشان را خواهم کشت ... و بر اثر آن ، رهبا و دوستانشان ترسیده و تصمیم و عقیده آنها ضعیف و متزلزل خواهد گشت واین حزب مانند احزاب دیگر مضمحل ومتلاشی خواهد گردید »

پس ازآن، سلطان در جای خود راست ایستاد وچون شیر زخمی غرشی کرد وناگهان ازجای برخاست ودرحالیکه علامات خشم وغضب در چهره‌اش ظاهر شده بود، فریاد برآورد: « عجب مردم نادان واحمقی هستید، هرگز حیله ونیرنك شما به نیرنك وحیله من نخواهد رسید وبزودی شما طعمه ماهیان دریا خواهید شد؛ من همچنان میزنم ومیکشم ودردریا غرق میکنم تادنیارا ازدشمنان و معارضین خود پاك کنم!...

اگر من حیله ونیرنك بکار برم تابردشمنان خود دست یابم ، ابدا این امر خیانت محسوب نمیشود، بلکه این‌خود یکنوع دوراندیشی وسیاست است!.»

پس ازآن عبدالحمید به اتاق خواب خود رفت وبهرزحمتی بود آن‌شب خوابید وصبح خیلی زود ازخواب بیدار شد ومنشی مخصوص را خواست وچنین وانمود کرد که ابدا از چیزی اطلاع ندارد و باوگفت رامز را از قصر مالطه بخواند .

منشی مخصوص رفت وچیزی نگذشت که برگشت وگفت که رامز درقصر مالطه نمیباشد ... سلطان عبدالحمید چنین وانمود کرد که متعجب شده است و گفت: « مگر او روزگذشته درآنجانبود ؟»

منشی مخصوص گفت : « چرا ، اوروز گذشته در قصر مالطه بوده است، ولی میگویند یکی از نگهبانان مخصوص آمده واورا باخود برده‌است!.»

عبدالحمیدگفت « حیله بکار رفته وکلاه سر آنها گذارده‌اند ، چگونه میگذارید این جوان از دست شما فرار کند؟! من ابدا دیگر نمیتوانم به این دیوانگان خائن اطمینان داشته باشم!» اومرتب این عبارات را تکرار میکرد و

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نمود. نگهبان به آنها اشاره کرد که لباسهارا بپوشند. رامز یکی از آن دودست لباس راپوشید و پس از آن خودرا درآئینه نگاه کرد ودید که واقعا مانند یکی ازافسران شده است، آنگاه ایستاد تاببیند نگهبان به او چه میگوید، نگهبان ورقه‌ای راکه شبیه کارت بود ازجیب بیرون آورد وآنرا به رامز داد وگفت: «من شمارا ازاینجا خارج خواهم کرد وشما باید به ایستگاه راه آهن بروید واین ورقه را به رئیس ایستگاه راه آهن بدهید وسوار ترن شوید و به سلانیك بروید.»

پس از آن نگهبان رو به سعید پدر رامز کرد وگفت که لباس را بپوشد ولی اضافه کرد که وی باید آن شب درقصر یلدز بماند واو روز بعد وی را از قصر خارج خواهد نمود.

رامز ازکلام نگهبان متعجب شد وخواست اعتراض کند، ولی پدرش مانع شد وگفت: «مانعی ندارد، من امشب اینجا خواهم ماند، من فردا خواهم آمد ودرسلانیك بتوملحق خواهم شد. آیا درباره قضیه عفو شك و تردیدی داری؟!»

رامز گفت: «خیر»

سعید گفت: «من خجالت میکشم که ازقصر خارج شده وبااین ریش بلندوژولیده وموی سر درهم و برهم درکوچه وخیابان، جلومردم، مانند تارکین دنیا و درویشها راه بروم. من که در این قصر سالهای درازی ماندم، مانعی ندارد که یك روز دیگر دراینجا بمانم ومن فردا ازاینجا خارج خواهم شد و ریش و موی سر خودرا اصلاح خواهم کرد وپس از آن درسلانیك بتوملحق خواهم شد.» رامز ازاینکه پدرش اصرار داشت که درقصر بماند متعجب شد، ولی پیش خود چنین گفت: «حتما علت وسببی وجود دارد که پدرم اصرار دارد شب را درقصر بماند!.» پس از آن نگهبان بآنها اشاره کرد که دنبالش بروند واوجلو آن دونفر بسوی قصر مالطه رفت و وقتی بقصر رسیدند، نگهبان بسعید اشاره کرد که وارد قصر شود وپس از آنکه سعید داخل شد، نگهبان بنگهبانانیکه درقصر بودند، گفت که ازسعید محافظت کنند. پس ازآن نگهبان رامز راازراه پردرختی برد تااینکه بدری ازدرهای دیوار باغ رسید وفوری آن دررا باکلیدی که همراه داشت بازکرد وبرامز اشاره نمود که خارج شود واگر یکی از نگهبانان سرراه براو گرفت فوری کلمه سر: «ذات شاهانه» را برزبان جاری سازد.

این اولین مرتبه‌ای بود که روبسته ازوقتیکه همراه رامز آمده بود، صحبت میکرد ومثل این بود که این جمله را هم ازروی اجبار برزبان جاری میسازد.

وقتی رامز صدای آن نگهبان روبسته را شنید تکانی خورد وبسیار متعجب گردید، زیرا دید که صدای وی شباهت زیادی بصدای عبدالحمید دارد!.. ولی بهر طوری بود نگرانی خود را برطرف کرد وپیش خود گفت که ممکن نیست عبدالحمید خودرا بشکل نگهبانی درآورده باشد وحتما صدای نگهبان زیاد شباهت بصدای عبدالحمید داشته است!..

نیکنم که نزد اعضای حزب مراجعت کنم و قضایارا برای آنها تعریف نمایم.»

پس از آن رامز ازجای برخاست ودراتاق پای قدمزدن را گذاشت درحالیکه نگاه به ساعت طلائی کوچکی که برروی میز بود نمود و دیدکه ساعت دو بعداز نیمه‌شب است.

رامز دقیقه‌شماری میکرد که به ملاقات پدرنائل شود، او سالهای درازی بود که پدرخودرا ندیده بود، ولی اکنون حس میکرد که این دقائق ازآن سالها طولانیتر شده است.

آن سکوت وی‌را متوحش و نگران ساخت وهروقت پشه‌ای صدا میکرد، از صدای پشه تکان میخورد و نگران میشد.

پس از آن صدای پائی‌را درخارج اتاق شنید وچیزی نگذشت که صدای کلید که درقفل درب اتاق میچرخید، بگوشش خورد وبراثرآن ازجای برخاست ومنتظرایستاد تا ببیند چه کسی داخل میشود دربازشد وشخصی که چهره خودرا بسته بود، داخل شد آن شخص روبسته اشاره‌ای که حاکی ازسلام و تعظیم بود، نموده و اشاره بخارج اتاق کرد...

رامز خارج‌را نگاه کرد وشخص سالخورده‌ای‌را دیدکه موی سروریش و سبیلش بسیار بلنداست. آن شخص شباهت بتارکین دنیاکه ابدا ریش وموی سر خودرا اصلاح نمیکردند داشت...

بااینکه رامز منتظرآمدن پدربود، پدرخودرا بعلت اینکه بسیار سالخورده وشکسته شده بود نشناخت.

اما پدر همینکه فرزندخود رامزرا دید، فریاد برآورد

«فرزندم، محبوبم رامز.» پس از آن خود را برروی رامز افکند و سرای بوسیدن اوراگذاشت.

رامزهم خودداری نتوانست وبنای گریستن راگذارد رامز مرتب سروروی پدررا میبوسید.

رامز پس از آنکه کمی آرام شد، چنین گفت. «پدر، بایدشکر خدا را بکنم که گرفتارشده ودراین دام افتاده‌ام واگرچنین نمیشد، هرگزموفق بدیدن شما نمیشدم.» پدرکلام رامزرا قطع کرد وگفت. «خدارا شکرکه رضایت سلطان بدست آمد و اگر حس ترحم به‌ایشان دست نمیداد، هرگزآمدن وگرفتاری تو فایده‌ای دربرنداشت. این نگهبان بمن خبر دادکه اعلیحضرت اجازه‌داده‌اندکه ماازاینجا خارج شویم وبتو ماموریت داده‌اندکه بعضی ازامور خصوصی‌را انجام‌دهی، ومایزدان‌را از نعمتی که بمارزانی داشته‌است سپاس گذاریم ودر اینجا میمانیم تا این نگهبان بگویدکه چه باید بکنیم.»

امانگهبان ایستاده وصحبت نمیکرد ووقتی شنیدکه نام‌اورا برزبان‌میاورند بیاد وظیفه وماموریت‌خود افتاد وبقچه‌ای‌راکه درزیر بغل‌داشت بیرون‌آورده آنرا به‌آنها داد تا بازش کنند

رامز بقچه‌را بازکرد ودرآن‌دودست لباس که افسران برتن میکنند مشاهده

دارم که ده پانزده سال پیش وارد قصر یلدز شده و از آن موقع دیگر خبری از او نشده است و نمیدانیم که آیا او در قید حیاة میباشد یا خیر؟»

عبدالحمید چنین وانمود کرد که باین سئوال خیلی اهمیت میدهد، از اینرو چنین گفت «پدرت از پانزده سال پیش در قصر یلدز است، نام او چیست؟؛ مقصودش از آمدن به یلدز چه بوده است؟!»

رامز گفت.« نام او سعید است و او آمده بود تا اوراقی را در قصر مالطه بدست آورد.»

عبدالحمید چنین وانمود کرد که از شنیدن این کلام تکانی میخورد، و چنین گفت « سعید پدر تو است؟! درباریان درباره او سخن چینی کرده و چنین وانمود کردند که پدرت بر اثر توطئه آمده است تا انتقام مدحت پاشا را که دوست صمیمی او بوده است بگیرد، و نزدیک بود که من او را بقتل برسانم، ولی من باین امر اکتفا کردم که او را زندانی نمودم.»

رامز باصدای تضرع آمیزی گفت. «آیا بمن اجازه داده میشود که او را ببینم، این بزرگترین آرزوی من است اگر اعلیحضرت این بنده نوازی را در حق من بنمایند تا عمر دارم رهین منت ایشان خواهم بود و تا آخرین قطره خون خود را در حق ایشان خواهم ریخت.»

عبدالحمید گفت. « حتما تو چنین اجازه‌ای داده میشود. آیا تو میترسی که چنین تقاضائی از من بکنی درحالیکه با صراحت لهجه مقاصد خود را برمن آشکار نمودی؟! من امر خواهم کرد که پدرت را همین لحظه از زندانش بیرون بیاورند و هر دوی شما را در همین امشب از قصر یلدز خارج کنند.»

رامز تعظیمی کرد و خواست دست عبدالحمید را ببوسد ولی عبدالحمید دست خود را عقب کشید و گفت.« من اکنون بقصر خود مراجعت میکنم و پدرت را با نگهبان مخصوص خود بنزد تو خواهم فرستاد و نگهبان راه نجات را بتو نشان خواهد داد.»

رامز پس از ادای این کلمات از جای برخاست در حالیکه چنین میگفت «من میترسم که اگر بسلانیک بروم ناظم بك از آمدن من باخبر شود و دو مرتبه مرا دستگیر کند!.»

عبدالحمید کلام او را قطع کرده و گفت « از این حیث خیالت آسوده باشد، من نقشه کار را کشیده‌ام.»

باز هم رامز تشکر و تعظیم کرد. عبدالحمید بطرف دیوار رفته و درسری را بشکل مرموزی باز کرد و از آن خارج شد و سپس دیوار بحالت سابق خود برگشت

رامز درجای خود باقی ماند درحالیکه همه‌اش در تعجب و دهشت بود و چشمان خود را میمالید تا یقین حاصل کند که در خواب نیست!. و وقتی یقین حاصل کرد که در عالم بیداری است نه در عالم خواب و رؤیا خوشحال شد و پیش خود چنین گفت: «آه، آیا راستی پدرم را خواهم دید و او را نجات خواهم داد؟! عدو شود سبب خیر! اگر دشمن و عدوی من درباره‌ام سخن چینی نمیکرد و مرا دراین دام و گرفتاری نمیافکند، من هرگز موفق بدیدن او نمیشدم و به این موقعیت سیاسی نائل نمیگردیدم. من باور

اعتماد واطمینان ندارند، زیرا این درباریان طوری رفتار کرده‌اند که مست ذره‌ای بمن اعتماد واطمینان ندارد!...»

رامز چون جوان ساده وبی‌آلایشی بود واهل نیرنك وحقه‌بازی نبود، کلام سلطان را باور کرد و او را سلطان خیر خواه و دلسوزی دانسته و چنین گفت: «من بآنها خواهم فهماند که اعلیحضرت سلطان تاچه اندازه‌خیرخواه هستندوحسن نیت دارند وآنهارا راضی خواهم کرد که نمایندگانی‌را تعیین کنند تا خدمت شما برسند.»

عبدالحمید گفت: «نباید وقت خودرا همه‌اش بمذاکرات گذرانید ولازم است که این‌نمایندگان درهمه چیز اختیارات کامل داشته باشند، بطوریکه بتوانیم تمام این مشکلات را دریك جلسه حل‌کنیم ودولت جدیدی را مامور خدمت بکشور و ملت بنمائیم. آه ازدست این وزراء ودرباریان متملق و چاپلوس!.. اینها چقدر مرا گمراه کردند وسعی داشتند که مرا نسبت باین آزادیخواهان بدبین سازند و قانع کنند که این احرار و جوانان آزادیخواه ابدا شایستگی آن‌را ندارند که قانون اساسی برآنها وضع شود!.. من اکنون بارخودرا بردوش تو میگذارم و اطمینان کامل بتو دارم وامیدوارم که این‌کار بدست تو انجام گیرد. و اگر آزادیخواهان خواستند نمایندگانی‌را ازجانب خود انتخاب کرده وبنزد ما بفرستند، خوب است این نمایندگان ازروسای عاقل آنها باشند و لازم است که آنها چنین وانمود کنند برای یك امر اقتصادی وعلمی وشبیه آن بنزدما آمده‌اند.»

رامز که ازخوشحالی درپوست نمیگنجید، زیرا باور نمیکرد که سلطان عبدالحمید به‌این آسانی اورا آزاد کند، اظهار اطاعت نمودو گفت: «قربان‌چه‌وقت امر میفرمائید شروع به اجرای امر شما بنمایم؟!»

عبدالحمید گفت: «همین اکنون باید شروع کنی!.. تو ازدر سری ازاین قصر خارج خواهی شد، یعنی یکی ازاشخاصی که کاملا مورد اعتماد و اطمینان من است، تورا ازآن در خارج خواهد کرد، وقتی صبح شد واهالی قصر تو را نیافتند خیال خواهند کرد که تو فرار کرده‌ای!.. اما تو بایـد گفتگوی من وخودرا بهیچکس نگوئی تااینکه خود را به‌حزب رسانده ودریك جلسه سری آنچه بین‌ما گذشته‌است برای آنها افشا سازی، دانستی چه گفتم؟!»

رامز گفت: «آری قربان»

و بقدری رامز به‌عبدالحمید اطمینان و اعتماد پیدا کرده بود که خیال میکرد دستخط قانون‌اساسی دردست‌او میباشد.

دراینموقع بیادپدرخودافتاد وحس کرد که چقدرمایل‌است محل اورا بداند. ازاینرو به عبدالحمید چنین گفت:

«لطف‌ومرحمت سلطان مرابرآن‌داشت که جرأت کرده‌قضیه‌ای راخدمتتان مطرح کنم!.»

عبدالحمید گفت: «فرزند هرچه‌میخواهی بگو.»

مهربانی‌سلطان عبدالحمید، رامزرا تشویق کرد که چنین‌گوید: «پدری

این متملقین وچاپلوسان نجات دهند وچون اعلیحضرت نسبت باحرار و آزادیخواهان نظر لطف ومرحمت دارید ، بدون شك موفق وپیروز خواهندشد، زیرا آنها نظر آرتشیان را بخود جلب کرده واغلب آرتشیان داخل حزب آزادیخواهان شده‌اند وکمترافسری در سلانیك وجود دارد که داخل حزب اتحاد وترقی نشده باشد !. اگر آنها کاری را خواستار باشند باقوه وزور انجام خواهند داد بخصوص وقتی که اعلیحضرت موافق ایشان باشد .»

عبدالحمید سخنان رامز رامیشنید ، درحالیکه عصبانی وخشمناك شده بود، ولی بهرطوری بود خودداری کرد وبنا برعادت همیشگی اظهار خوشنودی نمود وخود را متبسم وراضی نشان داد.

رامز که سلطان را راضی وموافق وخشنود دید اطمینان خاطر حاصل نمود وقلبش ازشدت خوشحالی برقص درآمد ومنتظر ماند تا ببیند عبدالحمید چه میگوید . دراین موقع عبدالحمید چنین گفت : «آیا اعتماد بقدرت و توانائی آزادیخواهان داری!؟»

رامز گفت: «من خودم یکی ازآزادیخواهان جدی هستم وکاملا اطمینان بقدرت وتوانائی آنها دارم. من میدانم که حزب اگر یقین حاصل کند که اعلیحضرت سلطان پشتیبان ایشان میباشند، جان خویش را فدا میسازند وبا سرسختی تمام با دشمنان سلطان خواهند جنگید!.»

عبدالحمید گفت: «بچه طریقی میتوان بااین آزادیخواهان وارد مذاکره شد. من گرچه ظاهراً سلطان هستم، ولی حق خروج ازقصر را ندارم.»

رامز گفت: «اگر اعلیحضرت مایل باشند ، بنده چون نماینده ایشان با آزادیخواهان وارد مذاکره شوم .»

رامز این کلام را برزبان آورد درحالیکه امید نداشت که سلطان به این امر موافقت کند وبوی اجازه دهد که اززندان خود خارج گردد. اما رامز باکمال تعجب دید که سلطان اظهار خشنودی کرد وگفت: «نظر خوبی است. ولی من میترسم که یکی ازاین وزراء وچاپلوسان که پیرامون مراگرفته‌اند از این قضیه باخبرشوند . .»

رامز گفت : «دراین باره ابدا نگرانی بخود راه ندهید، زیرا حزب ما بخوبی میداند که چگونه قضایارا پنهان نگاه دارد.وخود اعلیحضرت متوجه شدند که چگونه روزگذشته یکی ازاعضای حزب ما حاضر شد که اورا بکشند واو کلمه‌ای از اسرار حزب را برزبان نیاورد. وما منظوری جزخدمت به ملت ومملکت نداریم.»

سلطان لحظه‌ای ساکت ماند وپس ازآن گفت: «بسیار خوب، ولی من مایلم با رؤسای این حزب درجلسه سری مذاکره کنم. مذاکرات از دور فائده‌ای ندارد ومن مایلم ازخیلی چیزها مطلع شده واحتیاطات لازمه را اتخاذ نمایم واین امر بامذاکرات از دور انجام نمیگیرد ، و بطوریکه میدانی من نمیتوانم ازاینجا خارج شده وبنزد ایشان بروم .»

رامز گفت: «چه مانعی دارد، خودایشان خدمت شما خواهند رسید.»

عبدالحمید گفت: «گمان نمیکنم که آنها این کار را بکنند ، زیرا آنها بمن

عبدالحمید درحالیکه صدای خودرا آهسته کرده بود، چنین گفت: «من بهتر آن دیدم که درنهان باتو مشورت بکنم و نتوانستم این کاررا درقصرخود بکنم، زیرا جاسوسانی تعیین‌شده که مراقب گفتار ورفتار من باشند وحتی غلامان وخدم وکنیزان بضرر من جاسوسی می‌کنند.

من این مکان را برای صحبت با تو انتخاب کردم و به نگهبانان خود دستوردادم که تورا به این قصر بیاورند تا دراینجا بجای قصر مالطه زندانی باشی و به نگهبان خود دستوردادم که دررا بروی تو ببندد وبرود واو نمی‌داندکه این‌در سری وجوددارد اکنون ما دراینجا درکمال راحتی هستیم وبنظرتو برای رفع این گرفتاری ووضع ناهنجار چه باید بکنیم؟»

خیال رامز آسوده شد و از شدت تعجبی‌که براثر سخنان عبدالحمید بوی دست دادگفت: «بنظرمن سلطان بایدکاری‌کندکه ملت نسبت بدولت خوشبین باشد وبآن اعتماد داشته باشد!»

عبدالحمید آهی کشیدو گفت. «آه، من‌دو کلمه ملت‌ودولت راکه‌چاپلوسان ومتملقین مرتب برزبان‌میآورند، زیاد شنیده‌ام، ولی‌میدانم که آنهامیخواهند مرا فریب‌دهند، همچنانکه منهم‌سعی‌وکوشش‌دارم آنهارا فریب‌بدهم، درحالیکه دراین‌باره اشتباهات‌واعمالی رامرتکب‌شده‌ام که امیدوارم هروقت براه‌راست هدایت‌شدم، خداوند از گناهان‌من درگذرد.»

عبدالحمید این‌کلمات‌را باصدای گرفته‌ای اداکرد ومثل‌این بودکه میخواهد گریه کند.

رامزدرچشمان عبدالحمید دوقطره‌اشک‌مشاهده‌کرد ودیدکه‌وی سربزیر‌دارد وساکت وپشیمان بنظر میرسد. ازدیدن او بسیار متاثرگردید ودر گریه با سلطان شرکت نمود ودرصدق قول سلطان شکی پیدانکرد ولحظه‌ای همچنان ساکت ماند

عبدالحمید چشمان خود را بازکرد وگفت: «من بسیار مایلم ازدست این چاپلوسان متملق ودروغگو رهائی‌یابم، ولی‌نمیتوانم قبل‌ازاینکه ازجانب فرزندان آزادیخواه اطمینان حاصل‌نمایم. رامزمن به‌این‌احرار وآزادیخواهان بدی‌کرده‌ام وآنها نسبت‌بمن نظرخوبی‌ندارند ودرحقیقت‌علت دوری وجدائی این‌آزادیخواهان همین‌اشخاص چاپلوس ومتملق میباشند ومن مایلم درنهان بااین جوانان‌آزادیخواه صحبت‌کنم ومشورت‌نمایم که‌بچه‌طریق میتوانم ازشراین‌متملقین وچاپلوسان که پیرامون مرافراگرفته اندرهائی‌یابم ودولت‌جدیدی برسرکار آوریم که بدردملت‌و مملکت‌بخورد واقدامات‌جدی برای‌رفاهیت‌ملت بنماید ومابایداز گذشته پند واندرز بگیریم. برای‌رسیدن باین‌هدف چه‌بایدبکنیم؟! آیااگرمن به‌آزادیخوان واحرار اطمینان حاصل‌کردم، آنهامیتوانند مراکمک‌ویاری کنند وبرای‌اشخاص‌متملق‌وچاپلوس که بعنوان وزیرومدیرکل پیرامون‌مرا گرفته‌اند غلبه‌نمایم؟! من‌میترسم‌که اگرروش وسیاست خود را نسبت بآنها تغییر بدهم، مرا ازبین‌ببرند ونابودم سازند!!»

رامزدرجای‌خود راست‌ایستاد ودرحالیکه از خوشحالی در پوست نمیگنجید، چنین‌گفت: «بدون‌شک‌جوانان آزادیخواه‌میتوانندبشما کمک‌ویاری بنمایندوشمارا ازدست

باز گردیده وشبحی که خود را درروپوشی پیچیده است ازآن خارج میگردد ومثل این است که آن شبح ازقبر فرار کرده‌است.

بدن رامز سرتاپا لرزید وموی بربدنش راست ایستاد وقلبش بشدت ساز تپیدن را گذاشت وازجای برخاست درحالیکه خون درعروقش منجمد شده بود. او خیال کرد که پدرش از بین اموات خارج شده و این شبح عفریت یاجنی است که دیوار را شکافته و از آن بیرون آمده است . آری قضیه آن شبح خیلی شبیه به افسانه‌های هزار ویکشب بود . چیزی نگذشت که آن‌شبح روپوش‌را از روی سرخود برداشت ومعلوم شد که وی سلطان عبدالحمید است که لباس خواب‌پوشیده و یك قطعه پارچه سفید ابریشمی دور خود پیچیده‌است

رامز نگران‌شد ودرشگفت ماندکه چگونه او ازشکاف دیوار خارج‌میگردد رامز همچنان برسرپای ایستاد درحالیکه پاهایش می‌لرزید

وقتی عبدالحمید داخل‌سالون شدودررا ازداخل بست، دیوار بحال سابق‌خود برگشت. سلطان‌عبدالحمیددرحالیکه‌عمامه کوچکی برسرداشت‌وروپوش‌ابریشمی‌سفیدرا بخود پیچیده بود بسوی رامز پیش رفت و برای اینکه وحشت ونگرانی رامزرا برطرف‌کند تبسمی نمود کمی‌ازنگرانی رامز برطرف‌گردید وجلوآمد وسلام‌کرددر حالی‌که می‌لرزید.

عبدالحمید بوی‌گفت .«فرزند، ابداً ترس ووحشت نداشته باش ، من ازاین درنامرئی ومرموز بنزد توآمدم تادرباره امرمهمی باتوصحبت‌کنم ومایل نیستم‌هیچ کس بداندکه من باتو چه صحبتی‌کرده‌ام .»

عبدالحمید پس از ادای این کلمات بر روی نیمکتی درآنجا نشست وبه‌رامز اشاره‌کردکه درآنجا بنشیند . رامزنشست ، در حالی‌که خاطرش‌آسوده‌گردید و همه‌اش مایل بودکه بداند سلطان چه چیزی می‌خواهدبه اوبگوید.

اما عبدالحمید لحظه‌ای ساکت ماند وچیزی‌نگفت‌ومثل این بودکه‌درامرمهمی فکرواندیشه می‌کند . اما رامز ساکت وسراپاگوش بود. پس ازآن‌عبدالحمید سر صحبت را گشود وگفت . «لازم نیست‌که بتوسفارش‌کنم نه باید خبراین جلسه را ازهمه‌کس پنهان بداری .»

رامز با اشاره سرفهماندکه مطیع امر سلطان است.

عبدالحمیدگفت :«سخنان تودرباره اهالی قصرروزگذشته درمن تأثیرسزائی کرد وازآن لحظه تاکنون من دراین قضیه فکرواندیشه می‌کنم ودیدم‌که توحق داشته‌ای وآن بدجنسها واشرار این دشواری‌ها ومصائب راپدید آورده‌اند ، ولی درهرحال من براثرکثرت تعدادآنها ودستیارانشان مقیدوگرفتار شده‌ام ونمی‌دانم چگونه ازدست آنها رهائی یابم

پس ازآن درجای خود حرکتی‌کرد وبچپ و راست خود نگریست ومثل‌این بودکه ترس داردکسی سخنان اورا بشنود . اما رامز خوب‌گوش می‌داد درحالی‌که قلبش بطپش افتاده بود و نمی‌دانست چه سخنان دیگری از سلطان عبدالحمید خواهد شنید .

کسب ولوکس گذارده بودند. برسقف سالون، چهل چراغ بزرگی آویزان بود که چراغهای آن همه اش روشن بود. دیوارهای سالون را با پارچه ابریشمی قرمز رنگ که زرباف بود، پوشانده بودند. برروی دیوارها نقشه ها وتابلوهای نقاشی دیده بود که مهمترین آن نقشه ها، نقشه کعبه بود که باممهارت تمام خانه خدا وعماراتی که پیرامون آن بود مجسم شده بود

نگهبان متوجه تعجب رامر آنچه دیده بود، گردید وبوی گفت «شما در عصرچیت هستید واین قصر از باشکوهترین قصرهای یلدز شمار میرود. بیا اینجا بنشین تا اینکه جواب برای شما بیاورم. بنشینید واندا ترسی بخودراه ندهید»

نگهبان پس از ادای این کلمات ازسالون خارج شده ودر را ازپشت با کلید بست

رامر متعجب شد وازجای برخاست وبطرف درسالون رفت ودید که نگهبان ازپشت در را محکم بسته است ومثل این است که اورا زندانی کرده اند

رامر اطراف سالون را نگاه کرد ودید که سالون در دیگری جز آن دری که نگهبان آن را بسته بود، ندارد. بدنش بلرزه درآمد وچنین پنداشت که دامی برای او گسترده اند وچیزی نخواهد گذشت که کشته شده ویاصدمه ای به او خواهد رسید، زیرا شنیده بود که چگونه باروشهای بی سابقه وعجیب وغریبی در یلدز اشخاصی را بقتل میرسانند وازاینکه نگهبان بوی گفته بود «نترس» بیشتر بیمناک شد. رامر درسالون بنای قدمزدن را گذاشت درحالیکه اطراف خود را خوب میگریست که شاید در دیگری برای سالون پیداکند ولی موفق نشد وبااینکه چراغهای سالون روشن بود، رامر احساس وحشت وترس نموده ومثل این بود که درظلمت وتاریکی قرار گرفته است؛ اوخودرا به نگاه کردن به نقشه ها وعکسها که برروی دیوار بود، مشغول نمود واین کار را همچنان ادامه داد تااینکه خسته وکوفته گردید و برروی تشکتی که درکنار میزی که برروی آن چند کتاب دیده میشد، نشست و کتابی ازروی میز برداشته ومشغول ورق زدن آن گردید وباز هم بیاد پدر افتاد وازخود پرسید آیا او دریکی ازاین قصرهای مخوف واسرارآمیز یلدز زندانی است وبااینکه اورا کشته ودرقعر دریای بوسفور افکنده اند؟

درموقعی که وی دراین افکار غوطه ور بود، صدای بازشدن قفل درسالون را شنید وتکانی خورد وبطرف درنگاه کرد وانتظار داشت که دربازشده ونگهبان داخل شود وخبری باسمع ونظر او برسد. اما صدای چرخاندن کلید در قفل در زیاد طول نکشید وخوب گوش داد ومتوجه شد که صدای کلید از دیوار مقابل میآید ونه ازدری که ازآن داخل شده است. رامر نگاهی به دیوار کرد ودر ویا شبیه آن را مشاهده نکرد. خیال کرد که اشتباه شنیده است ودو مرتبه به در نگاه کرد وبرای باردوم صدای چرخاندن کلیدرا در قفل شنید وامیدوار شد که در باز شود، ولی دید که درهمچنان بحال خود باقی است وتغییری درآن دیوار مشاهده نمود وخوب نگاه کرد ودید دری بطرز مرموزی درآن دیوار پدیدار شده و در

فکر میکرد و از خدا میخواست که هرچه زودتر محبوبه خود را ببیند و آن مژده و بشارت را بوی بدهد؛

همچنین رامز بفکر پدر خود افتاد و بخاطر آورد که چگونه پدرش را به قصر یلدز آوردند و دیگر از او خبری نشد و معلوم نگردید که وی را کشته‌اند یا همچنان در قصر زندانی است پس از صرف شام، رامز برختخواب خود رفت.

ولی خواب بچشمانش راه نیافت، زیرا وی از صحبتهای آن روز خیلی متأثر بود در موقعیکه رامز براثر بیخوابی در رختخواب خود میغلطید و چراغ را هم خاموش کرده بود، صدای پائی را شنید و چیزی نگذشت که آهسته بردر نواختند او در رختخواب خود نشست و بسوی در اتاق نگاه کرد و خوب گوش داد و از سوراخهای در، روشنائی را که به اتاق نفوذ کرده بود، مشاهده نمود و دانست که شخصی در حالیکه چراغی در دست دارد پیش میآید فوری بسوی در جهید و آنرا باز کرد و دید که خادم قصر است و فانوس در دست دارد از او پرسید که چه میخواهد، وی گفت « قاصدی آمده و می‌خواهد شما را با خود ببرد »

رامز گفت «او کیست؟»

خادم گفت «او یکی از خادمین مخصوص سلطان است و شاید مایل باشد شما را بخدمت اعلیحضرت ببرد.»

رامز آن دعوت را بفال نیک گرفت و زود لباس خود را پوشید و سر و وضع خویش را مرتب کرد و خارج شد و نگهبانی را دید که در انتظار او است و به او اشاره میکند که دنبالش برود. رامز دنبال وی از میان درختان گذشت در حالیکه ظلمت و تاریکی حکمفرما بود . در آن مکان جز صدای پای آن دو نفر شنیده نمیشد. آن دو همچنان پیش میرفتند تا اینکه به در قصری رسیدند نگهبان کلیدی از جیب بیرون آورده و در را باز کرد و داخل شد و به رامز اشاره نمود که دنبال او برود . رامز دنبال او افتاد و از دهلیزی گذشتند و داخل اتاقی شدند . رامز مشاهده کرد که فرش گرانبهائی در آن اتاق گسترده‌اند و دیوارهای اتاق را با پارچه های ابریشمی رنگارنگ پوشانده اند و رنگ قالی موافق با رنگ پارچه‌های ابریشمی بود که برروی دیوارهای اتاق دیده میشد سکوت و آرامشی که در آنجا حکمفرما بود، میرساند که در آن قصر کسی سکونت ندارد. رامز متوجه شد که آن قصر از آن عماراتی است که فقط برای این ساخته شده است که در آن بعضی از ملاقاتها رخ دهد و او ندانست که برای چه او را بآنجا آورده اند او خود را بدیدن آنچه در اتاق بود، مشغول نمود و نقشه هائی را دید که بدیوار آویخته بود از جمله آن نقشه‌ها، نقشه بوسفور و نقشه روملی و اناضول و آستانه و دریای سیاه بود که آنها را مهندسین بزرگ عثمانی کشیده بودند

در موقعی که رامز مشغول دیدن آن نقشه‌ها بود، نگهبان آمده و او را صدا زد و بوی اشاره که از آن اتاق خارج شده و باتاقی که در سمت راست بود، داخل شود

رامز داخل آن اتاق شد و دید که سالون بسیار وسیعی است و در آن قالیهای زیبای گرانبهائی که در عمر خود مانند آنها ندیده است گسترده اند. همچنین در آن سالون میزهای منبت کاری دیده میشد که برروی آن مجسمه ها و ساعتها و اشیاء

قادین ج گفت «من از کجا او را دیده‌ام، من که از قصر خود خارج نمی‌شوم .»

عبدالحمید گفت «نام این دختر شیرین است، روز گذشته باینجا آمده و خودش را بمن معرفی کرد، او نامزد یکی از جوانان که حزب تشکیل داده‌اند، میباشد، و بدون شك این دختر اعضاء حزب را می‌شناسد، ولی او همه چیز را پنهان میدارد و سخنی نمی‌گوید، و من نمیخواهم سؤالاتی در این باره از وی بکنم تا خیال نکند که من زیاد باین موضوع اهمیت میدهم و مایل بیستم یکی از جاسوسان را وادار کنم که اسرار حزب را از دختر کشف کنند و من چون تو را خیلی زیرك و باهوش و فهمیده میدانم، میخواهم این ماموریت را بعهده تو بگذارم، آیا تو میتوانی در اینباره بمن کمك و مساعدت بنمائی ؟!»

قادین ج باخوشحالی تمام گفت «البته که این کار را به خاطر شما می‌کنم، اینکار که سهل است، من حاضرم جانم را فدای شما بسازم .»

قادین ج در ضمنی که صحبت میکرد، عبدالحمید را در عوض کردن لباس کمك و مساعدت می‌نمود .

عبدالحمید گفت «من اکنون به نادر آغا می‌گویم دختر را بهانه اینکه تنها نباشد و با تو مأنوس شود، نزد تو بیاورد، و تو باید بهر قیمتی شده است آن راز را از وی کشف کنی، دانستی که چه گفتم ؟!»

قادین ج تعظیمی کرد و گفت: « من از این فرصت استفاده کرده و هوش و ذکاوت خود را بکار خواهم برد تا بر شما ثابت کنم همیشه مطیع و فرمانبردار شما بوده‌ام .»

عبدالحمید تبسمی نمود و گفت «ولی مبادا که او چیزی از تو بفهمد، تو همه چیز را از او بدست آور ولی چیزی باو نده .»

قادین ج گفت « بچشم، اطاعت مـی شود . » و پس از آن خارج شد .

آنگاه عبدالحمید نادر آغا را خواند و باو گفت که چه اقداماتی باید بنماید .

***

وقتی رامز را باتاق خود در قصر مالطه بردند، او همه‌اش درباره وقایعی که در آن روز برای او رخ داده بود، فکر و اندیشه میکرد و سخنان عبدالحمید را بخاطر آورد و یقین حاصل نمود که مردم بیجهت آن سلطان را متهم میسازند و عقیده دارند که وی بدخواه مردم است و طینتاً آدم بدجنس و ستمگری می‌باشد و علت ظلم و تعدی و دیکتاتوری او این است که اطرافیان و درباریان اشخاص متملق و دروغگو و پستی هستند که مایل میباشند سلطان هم با آنها شریك باشند تا خودشان از گزند محفوظ بمانند و قابل تعقیب نباشند . او تمام آن روز را گاهی در اطاق پذیرائی و گاهی در اطاق غذاخوری و زمانی در اطاق خواب گذراند و همه‌اش در این فکر و اندیشه بود که چه نفع و خیری از دست او برای دولت و ملت ساخته است !.. و متوجه شد که اهالی و نگهبانان قصر بیش از سابق باو احترام می‌گذارند . او درباره شیرین نیز

نادرآغا شیرین را برد وچیزی نگذشت که مراجعت کرد ، عبدالحمید بوی گفت . « این‌دختررا ازدیدگان همه اشخاص پنهان بدار ، ومبادا بگذاری که وی مکان نامزد خود رامز را بداند و یا اینکه رامز متوجه شود که دختر در اینجا است !.. »

نادرآغا سراطاعت فرودآورد وخواست خارج شود ، ولی عبدالحمید اورا صداکردوگفت : «قضیه قادین‌ج چه‌شد ؟»

نادرآغاگفت «اوامشب کشته خواهدشد .» عبدالحمیدگفت· «کشتن اورا بتاخیر بیانداز وبه او بگوکه من مایل هستم اورا ببینم، اوبعد ازصرف ناهار بنزد من بیاید تالباس مراعوض کند وگمان میکنم خوشحال بشود !»

نادرآغاگفت «اوازخوشحالی‌دیوانه خواهدشد.» عبدالحمید خندیدوگفت: «به‌آنچه‌گفتم عمل کن» نادرآغا تعظیمی کردو خارج‌شد

پس‌ازآن عبدالحمید باخود چنین مناجات‌کرد ·«کسی نمیتواند اسرار حزب راازشیرین کشف‌کند مگرقادین مکار !.. اوخیلی باهوش وزیرك و حیله‌گراست‌و اوبسیار مرا دوست میدارد ، ومن‌اورا مامور می‌کنم‌که این‌کاررا برای‌من انجام دهد ، یعنی اسرار حزب را ازشیرین کشف‌کند ، وگمان میکنم دراین امر موفقیت حاصل نماید.»

عبدالحمید پس ازصرف ناهار باتاق‌خواب رفت وچیزی‌نگذشت‌که قادین‌ج درحالی‌که خودرا آراسته‌بود وارد اطاق شد . اوازخوشحالی درپوست نمی‌گنجید، زیرا سعادتی ازاین بالاتر می‌شودکه سلطان اورا دعوت‌کند بعدازصرف ناهار به اطاق خواب‌او برود !.. بخصوص‌که مدتی بودسلطان باواعتنائی نمی‌کرد وقادین‌ج نمیدانست علت‌آن بی‌اعتنائی چه‌می‌باشد !..

وقتی قادین ج داخل اطاق عبدالحمید شد ، تعظیمی‌کرد و منتظر اشاره سلطان‌گردید .

سلطان بشوخی بوی‌گفت: «مثل‌این‌است‌که اگرمن بعلت گرفتاری‌هائی که‌دارم یادی ازتونکنم ، توهم مرافراموش خواهی‌کرد ؟!»

قادین‌ج بااشتیاق‌تمام‌گفت: «قربان،خیرچنین‌نیست‌مگرممکن‌است من لحظه‌ای شمارافراموش‌کنم ، من کنیزومطیع وفرمانبردار شماهستم وشما مالك جان‌وقلب‌من می‌باشید. من‌جای پای‌شمارا بوسه‌میزنم ودرراه...» سلطان‌کلام اورا قطع کرد و گفت · «حقیقتا مرادوست میداری ؟!»

قادین ج آهی‌کشید وگفت : « من‌نه فقط شمارا دوست میدارم بلکه‌شمارا پرستش می‌کنم . من‌نمیدانم باچه زبانی عشق خودرا آشکارسازم .»

عبدالحمیدگفت · «منهم بطوری‌که میدانی‌توراخیلی دوست‌میدارم، ولی‌چون بعضی از جوانان بدجنس در سلانیك حزبی تشکیل دادند تمام فکرم نزد آنها بود ودیگرمجالی برای من‌باقی نگذارد . این‌جوانان خیال‌می‌کنندکه احرار وآزادیخواه هستند ، ومن بالطبع ازآنها ترس‌و وحشتی ندارم ، ولی میخواهم بدانم‌که آنها کیستند ؟! راستی توآن دختر مقدونی راکه روزگذشته به اینجا آمد، دیده‌ای ؟!»

***

شیرین صحبت میکرد درحالیکه علامت اهتمام در چشمانش دیده میشد. صدای شیرین دراول کارمنقطع ولرزان بود وپس‌ازآن صدایش رساوشیوا گردید وقریحه‌اش بازشد ووقتی کلام خودرا بپایان رساندکه قطرات عرق برروی پیشانیش نشسته بود. اماسلطان سربزیر افکنده وخوب به سخنان دخترگوش میداد درحالیکه ازجرأت و بی‌پروائی اودرشگفت مانده بود ودر ضمن از سخنان او بسیارخشمناك شده بود!.. بحدی سلطان از سخنان جسارت آمیز شیرین خشمناك شده بود که پیش خود گفت که با خالی کردن یك‌گلوله به زندگی دختر خاتمه دهد، ولی بهر طوری بود خشم وغضب خود را فرونشاند به‌این امیدکه آنچه مایل است ازشیرین بدست آورد. منظورعبدالحمید این بودکه اسرارحزب راازشیرین بدست آورد.عبدالحمید درحالیکه چنین وانمود میکردکه‌ازآنچه شنیده است خوشش‌آمده‌ودرشگفت میباشد،چنین گفت. «من خیلی‌خوشوقت هستم‌که درکشورمن زنانی‌مانند تووجود دارندکه این اطلاعات وغیرت و احساسات را دارا میباشند. کشوری که در آن زنانی مانند تو وجود داشته باشند، الحق شایسته‌آن هستندکه مجلسی وقانون داشته باشند!.. من چقدر مایل بودم که رهبران آزادیخواهان را میشناختم تا با آنها مباحثه میکردم وبا هم توافق حاصل مینمودیم وراهی‌را برای نجات ازخطرپیدا میکردیم، و با وجود این من میبینم‌که امری راازمن پنهان میداری، و من تورا دراین باره سرزنش وملامت میکنم، زیرااگرتو نسبت بماصمیمی وفداکاربودی، اسامی‌بعضی ازاعضاء موسس راکه میشود باآنها دراین باره صحبت نمود، بمن میگفتی، و شاید بعداکه بر تو ثابت و مبرهن شدکه کسی دراین‌کشور بیش‌ازمن دوستدارمملکت نیست، این‌کاررابکنی!.» عبدالحمید پس‌ازادای این‌کلمات، چنین وانمود کردکه به‌این موضوع زیاد اهمیت نمیدهد ومقصودش ازاین بی‌اعتنائی‌آن بودکه زودتردختررا وادار به اقرار نماید.

اماشیرین همچنان ساکت ماند ونزدیك بودگفته‌های عبدالحمید را باورکندو قانع شودکه وی دوستداراصلاحات است ومایل‌است‌آزادی بمردم‌بدهد. امااوسکوت را برسخن‌گفتن ترجیح و برتری داد، زیرا قلبش گواهی میدادکه عبدالحمید راست نمی‌گوید ومیخواهداورا فریب دهد. شیرین بفکررامزافتاد ومایل‌شد بداندکه برسر اوچه‌آمده است وبرای اینکه نیرنگی‌بکاربرده باشد تاازاین حیث اطلاعاتی بدست آورد، چنین گفت: «من ازاعضای حزب چیزی نمیدانم، ولی‌اگربا رامزملاقات‌کنم، شاید بتوانیم باهم خدمتی دراین‌باره به اعلیحضرت بنمائیم.»

عبدالحمید دانست‌که شیرین دروغ میگوید واومیخواهد بارامزملاقات‌کندتا باهم هم پیمان شوندکه بهیچوجه اسرارحزب راآشکار نسازند. اما عبدالحمید چنین وانمودکردکه سخنان‌شیرین‌راباورکرده است وگفت: «بزودی دستور میدهم‌که تورا ملاقات رامز ببرند» پس‌ازآن ازجای برخاست وفریاد برآورد: «نادرآغا»

چیزی‌نگذشت‌که نادرآغاآمد، عبدالحمید بوی‌گفت‌که شیرین‌را بزندانش‌ببرد ومراجعت کند

اولا خیلی مهم نیست و ثانیاً اعضای آن حزب نسبت به ذات شاهانه مخلص و با وفا میباشند و اگر اعلیحضرت نظر لطف ومرحمت باین اشخاص داشته باشند، کشور را از سقوط وچنگال بیگانگان نجات میدهند.

تعقیب ومجازات اعضای حزب ترقی واتحاد ابداً فایده‌ای ندارد زیرا تمام ملت نسبت باوضاع کنونی کشور خشمناك میباشد، زیرا فساد در ارکان مملکت رخنه کرده ومردم بسیار عصبانی هستند چونکه می‌بینند رجال دربار اموال‌مملکت راقبضه نموده‌اند ودیگر توجهی ندارند که کشور خراب یا آبادان میشود !...آری در درباریان اهمیتی بـه ختم وعصبانیت ملت نمیدهند و آنها را نادان و چون گوسفند بی دست وپا میدانند وتمام سعی وکوشش آنها این‌استکـه تا میتوانند پول بدست آورده وزمین واملاك خریداری کنند وبسیاری ازآنهاکه زیرك‌تروباهوش‌تر هستند اموال‌خودرا به اورو پاوامریکامیفرستند ودربانکهای آنجا بودیعه میگذارند.

این درباریان فقط به جمع اموال اکتفا نکرده، بلکه عالیترین مقامات و نشانها را بچنك میاورند، واز وضع فعلی مملکت حداکثر استفاده را نموده‌اند و این درباریان فقط بخود و خویشان و فرزندان خویش فکر و اندیشه میکنند وبرای رفاهیت وتأمین آتیه آنها تلاش وکوشش مینمایند وبرای اینکـه وسائل سعادت وخوشی وثروت خودرا فراهم کرده‌باشند، خویشتن را بیشتر بسلطان نزدیك ساختند وبهترین وبالاترین مناصب را بدست آوردند وعالیترین نشانهارا دریافت‌کردند وبالاتر ازاین، این درباریان وخویشان‌آنها ازخدمت نظام‌وظیفه‌هم طبق معمول معاف‌میباشند، وبقدری‌دررشوه‌خواری وسوء استفاده وجمع‌آوری‌اموال افراط‌کردند تا اینکه دولت درنظربیگانگان از اعتبار افتاده ودولت فعلی‌رادولت فاسد ورشوه‌خوار شناختند وحتی عثمانیهائی‌که درکشورهای بیگانگان اقامت‌دارند، همیشه سرافکنده وخجل‌وشرمنده میباشند وحاضرنیستند خودرا منتسب بدولت‌عثمانی بدانند وبرای درمان این وضع وحالت فقط این راه را مفید میدانند کـه قانون اساسی وضع شود ومملکت طبق قانون اداره شود واز حکومت استبداد وانفرادی دست‌برداشته شود، زیر اآنها مجزا شدن بسیاری از استانهای کشور عثمانی را از مملکت بر اثـر حکم استبداد میدانند !..

آری استانها وکشورهائی که از دولت عثمانی‌مجزا شدند وبدست‌بیگانگان افتادند عبارت هستند از فلاخ وبغدان وروملی وتونس وتسالیا ومصر وسودان و غیره که نفوس آنها بیش از سی میلیون نفر میباشد !..

آری این کشورها براثر بدی سیاست این درباریان از دولت عثمانی مجزا شدند وشکی ندارم که اعلیحضرت سلطان فریب این اشخاص متملق وچاپلوس که جز نفع شخصی هیچ چیزی را در نظر ندارند، میخورند وبیشتر درآمدکشورصرف و لخرجیها و بوالهوسی‌های این اشخاص میگردد، درحالیکه بقیه افراد کشور در گرسنگی وبیچارگی بسر میبرند !..»

حتماً کشته خواهد شد ، و فقط یك راه برای نجات او باقی است و آن این است که تو با اظهار حقیقت امر او را از مرگ حتمی نجات دهی . »

از شنیدن این کلام رنگ چهره شیرین پریده گفت.

« قربان ، شما چه چیزی را از من میخواهید تا توضیح دهم! »

عبدالحمید گفت « من چندان سختی و دشواری را از تو نمیخواهم و من میدانم که اگر رامز پس از آنکه نفس حاصل کرد که فریب خورده است حاضر است اسرار حزب را آشکار سازد ، ولی سوگند یاد کرده است که اسرار حزب را افشا نسازد ولی تو سوگندی در این باره یاد نکرده ای و خوب است خود و او را نجات دهی من از تو فقط میخواهم اسرار حزب اتحاد و ترقی را دیگر کسی و بدین طریق هم خود و هم رامز را نجات خواهی داد . »

دختر از سخنان عبدالحمید چنین فهمید که رامز مقداری از اسرار حزب را آشکار ساخته است و تعجب کرد که چرا وی که آنهمه نسبت به حزب متعصب و با ایمان بود، در برابر عبدالحمید سست و ضعیف گشته است ، ولی فوری پی برد که عبدالحمید سلطان با هوش و زیرك باری است و آنچه را میگوید از روی حیله و فریب است

دختر خوب چهره سلطان نگاه کرد و بر اثر هوش و فراست زنانه خود دانست که آن سلطان مستبد میخواهد او را فریب دهد و ممکن نیست رامز چیزی در باره حزب گفته باشد ، از اینرو چنین گفت « قربان ، من برای این خدمت رسیدم تا چیزهائی را در باره امور کشور بعرض برسانم و شاید هنوز این چیزها بعرض شما نرسیده باشد و حتما مرتکبین این امور به مجازات خود خواهند رسید »

عبدالحمید متوجه شد که پیش کشیدن قضیه رامز ابداً تغییری در عزم و تصمیم شیرین نداده است و برای اینکه بدلخواه او صحبت کرده باشد ، چنین گفت « مقصودت چیست ؟! »

شیرین گفت « قربان، مقصودم این است که اخباری که به ذات شاهانه میرسد توسط اشخاص مغرض و متملق و چاپلوس بعرض میرسد و برای اینکه رضایت اعلیحضرت را فراهم کرده باشند ، آنچه را که غیر واقع و غیر حقیقی است میگویند و با اینکه از حقائق امور با اطلاع هستند ، آنرا پنهان و مکتوم میدارند . آری این اشخاص متملق و دروغگو چون سد منیعی بین ذات شاهانه و ملت شاه دوست و باوفا قرار میگیرند . »

سلطان عبدالحمید متوجه شد که شیرین هم مانند رامز همان جملات و عبارات را بکار میبرد و ادا میکند و برای اینکه او را فریب داده باشد چنین گفت « دختر جان ، آنچه در دل داری بزبان آور و ابداً از چیزی ترس و نگرانی نداشته باش من مایلم از حقیقت با اطلاع شوم »

شیرین گفت « وضع کشور بد است و حزبی که در سلانیك تشکیل یافته

دختر نشست در حالی که رنگ چهره‌اش از شدت ترس و نگرانی پریده بود عبدالحمید دانست که دختر دستخوش چه احساسات و عواطفی میباشد از اینرو تبسمی کرده و گفت «آیا تو شیرین هستی؟»

شیرین گفت «آری قربان»

عبدالحمید گفت «معلوم میشود که تو بسیار زیرک و با هوش هستی، شاید خبر مهمی برای ما آورده باشی؟»

دختر از شنیدن این کلام نگران شد ولی هر طوری بود خود داری کرده و خونسردی خویش را حفظ نمود و بیاد آورد که باید بهر قیمتی شده است محبوب خود رامز را از زندان رهائی دهد، از اینرو بوی چنین گفت «آری قربان، من جز از روی اخلاص و وفاداری اقدام باین امر نکردم»

عبدالحمید گفت «من راست بگو و توجه داشته باش که در حضور خلیفه مسلمین میباشی»

شیرین تعظیمی کرده و گفت «این امر مایه افتخار و شرافت من می باشد»

شیرین ساکت ماند در حالی که مشغول فکر بود و از خود میپرسید که آیا رامز آنجاست و چه بر سر او آمده است.

عبدالحمید متوجه شد که چه اندیشه ای در سر شیرین خطور کرده است و مایل شد رامز را چون وسیله ای برای اقرار شیرین قرار دهد، از اینرو بوی چنین گفت «من دانستم چه چیزی سبب شده است که تو به اینجا بیائی و متحمل زحمت و مشقت شوی و معلوم میشد که تو نگران و بیمناک هستی. ولی اگر راست بگوئی هرگز موردی برای اضطراب و ترس تو وجود نخواهد داشت، ولی اگر بخواهی حقیقت را از من پنهان نداری»

عبدالحمید دیگر سخنان خود ادامه نداد و ساکت ماند

شیرین متوجه مقصود عبدالحمید شده و گفت «قربان، سوگند یاد میکنم که جز حقیقت و راستی چیزی نمیگویم و»

عبدالحمید کلام او را قطع کرده و گفت «قبل از آنکه چیزی بگوئی، متوجه باش که با سخنانت هم درباره خودت و هم درباره جوانی که اکنون در خطر مرگ قرار گرفته است، مؤثر واقع خواهی شد»

همینکه شیرین کلمه «مرگ» را شنید، تکانی خورد و گفت «مقصودتان کیست؟ آیا رامز اینجا است؟»

عبدالحمید گفت «آری رامز اینجا است، ما با او صحبت کردیم و از وی استنطاق نمودیم و باو گفتیم که جان او بستگی به صدق گفتار و توضیحات او دارد ولی او نمیتوانست تمام چیزها را توضیح بدهد، زیرا وی سوگند خورده است که اسرار را حفظ کند و دیگر راهی برای نجات او از مرگ وجود ندارد، او

شیرین داخل شد در حالی که هیبت و عظمت آن محل او را گرفته بود و همین امر بر زیبائی او افزود.

زانوهای دختر سای لرزیدن را گذارد، زیرا وی چنان تلگرافی را بسلطان عبدالحمید کرده و داخل قصر شده بود بدون آنکه بداند نتیجه جرأت و گستاخی وی چه خواهد بود!.

دختر آن کار جسورانه را برای این کرده بود، زیرا میخواست بهر قیمت و زحمتی که شده است محبوب خود رامز را نجات دهد.

او دیدکه صائب بیك او را تهدید میکند که رازاو را آشکار خواهد ساخت، و چون ماسد محبوبش رامز خیال می کرد که ممکن است سلطان از فجایعی که مأمورین دولت نسبت باحرار و آزادیخوهان می کنند بی خبر باشد تصمیم گرفت شخصاً خدمت عبدالحمید برسد و حقائق را آشکار سازد

وقتی شیرین وارد قصر یلدز شد و عمارتهای با شکوه و باغچه های زیبا و خیابانهای وسیع آن را دید، محسور بزرگی و عظمت آن گردید و پشیمان شد که چرا به آنجا آمده است.

شیرین انتظار داشت که در آنجا جویای حال محبوب خود رامز بشود، ولی هیچکس بسؤالات او پاسخ نداد و او را همچنان در حیرت و سرگردانی باقی گذاردند!.

شیرین و عبدالحمید

شیرین برای ملاقات با سلطان احضار شد.

دختر هر طور بود قوای خود را جمع کرده و داخل اتاقی که عبدالحمید بود گردید. او روسری بزرگی برسر داشت که تمام سر و بیش از سه ربع چهره او را می پوشاند.

دختر سلام کرده و تعظیمی نمود و در جای خود ایستاد.

سلطان به نادرآغا اشاره کرد که برود آنگاه با حرکت دست بدختر امر نمود که بروی نیمکتی بنشیند.

اما شیرین در حالیکه سربزیر داشت همچنان ایستاد ولی زیرچشمی سلطان را مینگریست!.

دختر متوجه شد که برق غضب و شرارت از چشمان عبدالحمید جستن میکند

پس از آن شیرین دید که عبدالحمید بر روی نیمکتی می نشیند و بازهم بدختر اشاره میکند که بروی نیمکتی که دربرابر او گذارده شده بوده، بنشیند.

و سپس آه عمیقی کشید و بر روی نیمکت درازی که در آنجا بود نشست. در حالیکه چنین میگفت : « چه فایده ای دارد که اسرار این حزب را کشف کنم و اعضای مؤسس و فعال آنرا بشناسم، من اگر بر آنها دست یابم، ترس و نگرانیم برطرف خواهد شد این خود خواهان قانون میخواهند ۱۰ قبل از شما اشخاصی سالخورده بودند ، و ریشهای بلندی داشتند و بسیار فهمیده و با تجربه و با هوش و ذکاوت بودند ، خواستار قانون شدند ، ولی اغلب آنها یا آنکه با خنجر کشته شدند و یا در دریا غرق گشتند و یا تبعید شدند ۱ . من همین بلاها را بر سر شما خواهم آورد ۱ .. من باید از اسرار شما با خبر شوم ، اگر به نیرنك و حیله نتوانستم از اسرار شما با خبر شوم ، با پول و یا شمشیر و یا هر وسیله دیگر باین مقصود خواهم رسید

برای رسیدن به این معصود احتیاج به کمك و مساعدت دیگران ندارم ، من شخصاً دنبال این کار خواهم رفت .این جوان اسرار این حزب را میداند ، چگونه این اسرار را از او کشف کنم؛ ؟ ۰»

آنگاه عبدالحمید از جای برخاست در حالیکه پیشانی خود را مالش میداد تا چیزی را که فراموش کرده است بخاطر بیاورد و یکمرتبه خوشحالی در چشمانش ظاهر شد و مثل این بود که الهامی بوی شده است .

او پیش خود چنین گفت:

« شیرین؛همان دختری که عشقش نسبت به رامز سبب شده که بنزد ما بیاید؟!

یقین این دختر برای این به اینجا آمده‌است که خود را فدای محبوب خویش سازد .ما میتوانیم این دختر را وادار کنیم در برابر قولی که درباره آزادی محبوبش می‌دهیم ، اسرار این حزب را که از آن اطلاع دارد فاش سازد.»

وقتی این اندیشه بخاطر عبدالحمید خطور کرد فوری کف بر کف زد و چیزی نگذشت که حاجب وارد شد .

عبدالحمید از وی خوست که فوری نادرآغا را احضار کند . چیزی نگذشت که نادرآغا آمد و تعظیم بلند بالائی نمود .

عبدالحمید باو گفت :«میهمان تازه ات کجاست ؟؛ زود او را نزد من بیاور.»

نادرآغا رفت و عبدالحمید داخل اتاقی شد که بحرمسرای او راه داشت او سر وضع خود را در برابر آئینه اصلاح کرد .

او سعی و کوشش داشت که جوانی و شادابی خود را حفظ کند و برای‌همین منظور ریش خود را جنبانید .

عبدالحمید در اتاق بنای قدم‌زدن را گذاشت درحالیکه در فکر و اندیشه فرو رفته بود.

چندی نگذشت که نادرآغا وارد شد و خبر آمدن شیرین را بوی داد .

عبدالحمید دستور داد که دختر را داخل کنند .

ظاهر امر او را فریب میداد و وقتی سخنان عبدالحمید را شنید ، ابداً در صدق گفتار وی شك و تردید پیدا نکرد و خدا را شکر کرد که درآن دام گرفتار شده است تا واسطه خیری بین سلطان و جوانان آزادیخواه باشد !»

رامز باکمال سادگی وخلوص نیت چنین گفت :«من خود را بسیار خوشبخت میدانم که خدمت سلطان رسیدم وامیدوارم که بتوانم واسطه حسن تفاهم باشم. قربان، شما از احرار وآزادیخواهان انتقاد میکنید که چرا شکایت خود را رأساً تقدیم شما ننموده اند، ولی من یقین دارم که چندین مرتبه گزارشهای مفصلی در باره اصلاحاتی که کشور عثمانی لازم دارد تقدیم نموده‌اند که از نظر مبارك بگذرد و اگر بعضی از این احرار وآزادی خواهان متوسل به بیگانگان شدند، از این جهت بوده است که دیده اند وسترسی بشما نداشته اند !»

عبدالحمید از روی تعجب و انکار سر جنباند و گفت :« پس این گزارشها چه شده است ؟! آنها این گزارشها را بچه کسی داده اند ؟!»

رامز گفت:« آنها گزارشها را بدفتر دربار داده اند !. »

از شنیدن این کلام ، عبدالحمید خشمناك و عصبانی شد و گفت:«معلوم میشود که پیرامون مرا دزدان منافق و دو رو فراگرفته اند وآنها سعی و کوشش دارند شکاف موجود بین من و ملت را زیادتر کنند تا از آن استفاده نمایند . اکنون دانستم که قضیه از چه قرار است !. »

پس از آن ازجای برخاست و نگاهی از روی لطف برامز کرد و با صدای آهسته ای بوی گفت : « آنچه بین من و تو گذشته است ، از همه کس پنهان بدار، من اکنون تو را به زندان بر میگردانم تا موقع آزادی تو فرا رسد، و من سفارش میکنم که در زندان با تو خوشرفتاری کنند .»

رامز دست سلطان را گرفت و بوسید . سلطان دربان را خواست و بوی گفت که رامز را به زندان برگردانند .

رامز خارج شد و در میان نگهبانان رفت تا این که به قصر مالطه رسید، در حالیکه قلبش از شدت خوشحالی در سینه میتپید .

***

سلطان عبدالحمید باتاق خواب خود رفت و تابلوئی راکه مدحت و یارانش را مجسم میساخت مشاهده کرد و از دیدن آن خشمناك شد و تابلو را مخاطب قرار داد، و چنین گفت :« بدا بحال شما ای اشرار و خائنان مغرور و خود خواه ، آیا خیال میکنید که عبدالحمید بنام آزادی حاضر میشود گستاخی و وقاحت شما را تحمل کند ؟! آیا با این گستاخی و وقاحت سلطان عبدالحمید را مخاطب قرار میدهید ؟! حتی این جوانان مغرور خیال میکنند که بمن پند و اندز میدهند ، کسی که با این گستاخی و وقاحت با من سخن میگوید نباید زنده بماند !..»

عبدالحمید پس از ادای این کلمات بسوی میزی که جعبه سیگارش بر روی آن بود رفت و سیگاری برداشته و آتش زد و نفسهای عمیقی از آن سیگار کشید

را پادشاه مستبد و ستمگر و خود خواه میخوانند، در حالی که وی مرد خوشرو و نرم و دوستدار حق و آزادی است !!

رامز فکری کرد وسپس چنین گفت:« قربان، میترسم که از لطف و مهربانی سلطان سوء استفاده کرده و این گونه باصراحت سخن گفته باشم، ولی من آنچه در دل دارم بیان می کنم و بنظرم که علت اختلاف موجود بین شما و رعایایتان وجود اشخاص متملق و چاپلوس و جاه طلب باشد که بین شاه و ملت جدائی میافکنندو اگر جوانان آزادیخواه و احرار بدانندکه سلطان آنها تا چه اندازه مهربان و دوستدار حق وآزادی میباشند هرگز حاضر نمیشدندکه بین خودشان و پادشاه واسطه ای قرار دهد و حتماً حس تفاهم در قلوبشان ایجاد میشد و مطیع و فرمانبردار سلطان میگردیدند زیرا آنها جز خدمت به ملت و دولت منظورو مقصودی ندارند و. »

سلطان در حالیکه خودرا بسیار شائق و مایل به شنیدن سخنان او نشان میداد کلامش را قطع کردو گفت :« من هم منظور و مقصودی جز رفاهیت و سعادت ملت خودندارم، ولی من جوانان واشخاص را که بمن سوء ظن پیدا کرده و از من رو برگردانده و باجانب پیوسته اند سر زنش و ملامت میکنم راستی چرا اگر یکی از آنها شکایت و گله ای دارد بمن چیزی نمی نویسد ؟ ! من خود را سلطان و حکمران و مقتدر ایشان نمیدانم بلکه،تمام آنها را چون فرزندان خویش میدانم!.؟»

رامز از مهربانی و لطف شاه بسیار متعجب شد و چنین بنظرش رسید که در عالم خواب است ولی چشمان خود را مالید و یقین حاصل کرد که آنچه را می بیندوربیداری است و یکمرتبه سوء ظن نسبت به سلطان در خود احساس نمود زیرا وی درباره مکر و حیله و تقلب و دروئی سلطان چیز های زیادی شنیده بود و در ضمن می دانست که آنچه سلطان در باره عدم وصول شکایات از ناحیه جوانان آزادیخواه گفت دروغ است، زیرامیدانست که آنها شکایتنامه های زیادی برای سلطان فرستادند و گزارشهائی در باره ظلم مأمورین دولت تهیه نمودند ، ولی ترتیب اثری به آنها داده نشده بود !!

اما لطف و مهربانی سلطان رامز را سخت تحت تأثیر قرار داده بود ،از اینرو چنین خیال کرد که شکایت نامه و گزارشهای جوانان احرار و آزادیخواه بسلطان نرسیده است و اگر رسیده بود ، حتی به آن ترتیب اثر داده میشد !. آری سلطان با این خوشروئی و مهربانی و سخنان گیرا همه مخاطبین خود را تحت تأثیر قرار میداد بطوری که حتی بزرگترین دشمنان او پس ازچند دقیقه صحبت باوی قانع شده و در حالی که علامات رضایت در چهره شان ظاهر میشد ، ری را ترک میگفتند . و چندین مرتبه سیاستمداران بیگانه شاهد این قدرت عبدالحمید بوده و بآن گواهی داده اند !.

اما رامز جوان دسیسه باز و بدخواه نبود وآزادی فکر و عقیده و وجدان پاك و بی آلایش داشت و ابداً گرد دروغ و تیرنك و دسیسه نمیگشت واز اینرو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنچه‌را رامز از ما پنهان میدارد، آشکار نسازد بااین امید که محبوب خودرا نجات دهد، و اگر برفرض دختر این کار را نکند، پدرش نزد ما میباشد، پدر این دختر یکی از غلامان صمیمی و حلقه بگوش سلطان است و روز پیش وی بر اثر توصیه صائب بك رتبه و مقام بدست آورد.»

عبدالحمید گفت : «آیا او دختر طهماز بك است ؟»

رئیس جاسوسان گفت. «آری قربان»

سلطان نظری بر اوراقی که در پیش داشت افکند و گفت: «باید قضیه این دختر را از همه کس حتی پدر و مادر و نامزدش پنهان داری.»

پس از آن عبدالحمید تلفنی منشی مخصوص را خواست و بوی گفت : «باید خبرآمدن این دختر از همه کس پنهان بماند، تو او را وارد قصر کن و بدست نادر آغا بسپار و بوی بگو قضیه اش را از همه کس پنهان بدارد ، دانستی چه گفتم ؟» منشی مخصوص پاسخ داد : «آری قربان»

پس از آن عبدالحمید رئیس جاسوسان را مرخص کرد .

آن شب عبدالحمید زیاد نخوابید، زیرا همه اش درباره آن حزب نهانی فکر و اندیشه میکرد و امید داشت که عزت اسرار آن حزب را کشف کند.

صبح روز بعد، منشی خدمت عبدالحمید رسید و بعرض رساند که شیرین دختر طهماز آمده و او را بدست نادر آغا سپرده است.

عبدالحمید دنبال نادر آغا فرستاد و باو گفت که قضیه آمدن شیرین را از همه کس پنهان دارد. پس از آن عزت بنزد سلطان آمد و اظهار نمود که رامز گفته است جز نزد سلطان نزد کس دیگری اسرار حزب را فاش نخواهد کرد .

سلطان وقتی کلام عزت را شنید خوشحال شد و یقین به پیروزی نمود و گفت: «بسیار خوب، فردا صبح رامز بنزد من بیاید.»

رامز همه شب در فکر شیرین بود و خیال میکرد که وی بشهرستانی فرار کرده است. صبح زود یك افسر دنبال وی آمد و گفت که سلطان او را بقصر کوچك احضار کرده است.

رامز وضع خود را مرتب کرد و با افسر و نگهبانان رفت تا بدر قصر رسیده داخل قصر شد و یکی از آجودان ها وی را باتاقی برده و لباسهای او را وارسی کرد تا اسلحه ای همراه نداشته باشد. پس از آن اورا وارد اتاقی که سلطان بود، نمود . رامز داخل شد و تعظیمی کرد. سلطان باو اشاره کرد که جلو تر برود .و پس از آن بوی امر نمود بر روی نیمکتی بنشیند، رامز هم اطاعت کرده بر روی نیمکتی نشست .

رامز نمیدانست که تشریفات رسیدن بحضور سلطان چگونه است و چطور باید احترامات لازمه را بجا آورد، و سلطان هم چون همه فکر و اندیشه اش متوجه آن حزب نهانی بود ، چیزی نگفت . سلطان لحظه ای ساکت ماند . سپس چنین گفت :

طهماز پس از ادای این کلمات از جای بر خاست و باگامهای محکمی از اتاق خارج شد، در حالیکه رامز او را نگاه میکرد و از بزرگی هیکل و کوچکی عقل او در شگفت ماند

***

پس‌از آنکه عزت از اتاق عبدالحمید خارج شد، سلطان در فکر و اندیشه فرورفت او شکی نداشت که عزت در مأموریت خود موفق خواهد شد.

سلطان بقیه آن روز را در مطالعه گزارشهای رسیده گذراند و پس ازصرف شام مشغول خواندن یکی ازکتاب های مکیافلی گردید، چیزی نگذشت که دربان آمد و اجازه خواست که منشی مخصوص خدمت برسد. سلطان دانست که آمدن منشی درچنان ساعتی برای یك امر مهمی میباشد،از این‌رو بوی‌اجازه داد داخل شود.

چیزی نگذشت که‌منشی‌داخل‌شد درحالی‌که پاکت بزرگی رادردست داشت سلطان از شکل آن پاکت دانست که درآن‌پاکت تلگرافی می‌باشد فوری سرپاکت را پاره‌کرد و درآن این چندکلمه را خواند

«چون عرایض مهمّی دارم، از این رواجازه‌میخواهم که‌خدمت‌سلطان برسم.»

« شیرین»

عبدالحمید دومرتبه تلگراف را خواند و سپس رو بمنشی مخصوص‌کرد و گفت: «شیرین کیست؟آیا او رامیشناسی؟»

منشی مخصوص‌گفت «خیر قربان،او را نمیشناسم»عبدالحمید گفت: «زودبرو رئیس جاسوسان را بنزد من بیاور و دستور بده فوری‌جواب‌تلگراف‌شیرین‌رابدهند و به او بگویند باینجا بیاید »

منشی تعظیمی‌کرد و خارج شد وپس ازلحظه ای رئیس جاسوسان‌آمد. سلطان تلگراف را به اوداد وقتی رئیس جاسوسان تلگراف خواند تبسمی کردو گفت:« قربان، آمدن این دختر پیروزی بزرگی برای ما خواهد بود. »

سلطان‌گفت : « این دختر کیست ؟»

رئیس جاسوسان‌گفت :« این نامزد جوانی است که در سلانیك‌او رادستگیر کردند، وی برای جلب رضایت دختر از هیچ چیز فروگذار نیست »

ازشنیدن‌این کلام‌علامات‌رضایت و خوشحالی‌در چهره عبدالحمید ظاهر شد و سر جنباند در حالیکه پیش خود چنین میگفت «ما آنچه راکه میخواستیم بدست آوردیم، ممکن است دختر ترسیده است که اگر نامزدش همچنان در لجبازی وعناد خود باقی بماند جانش درخطر افتد وکشته شود، از اینرو تصمیم گرفته است‌شخصاً باینجا آمده‌اسرار حزب‌راآشکار ساخته محبوب خود را نجات دهد.»

پس ازآن عبدالحمید نگاهی‌برئیس جاسوسان‌کرد در حالیکه برق‌خوشحالی و پیروزی از چشمانش میدرخشید، گفت «نظر تو در این باره چیست؟!»

رئیس جاسوسان گفت: «نظر، نظر شما است و گمان میکنم دختر بتواند

مجسم میشد . وقتی غروب شد و هوا کم کم تاریك گردید ، لشکریان فکر واندوه بروی حمله آوردند و او برروی بالکونی که مشرف بردریای بوسفور بود نشست و در فکر و اندیشه فرو رفت وشیرین را در مد نظر آورد که او را مورد سرزنش و عتاب قرار میدهد . در موقعی که او در این افکار غوطه ور بود ، خادمی آمد و بوی گفت «آقا اگر مایل هستید بفرمائید اطاق پذیرائی ، »

رامز از شنیدن این کلام تعجب کرد و بطرف اتاق پذیرائی رفت ،ولی پیش از آنکه باتاق برسد، صدای سرفه ای را شنید و دانست که صدای سرفه طهماز است ، خیلی متعجب شدو بعید دانست که وی درآنجا باشد ، اما در هرحال خوشحال شد ، زیرا دیدکه میتواند از اودرباره شیرین سؤالاتی بکند وقتی داخل اتاق پذیرائی شد مشاهده کرد که طهماز درآن بنای قدمزدن راگذاشته است. طهماز لباس زربافتی بر تن داشت و معلوم بود که رتبه و مقام او بالا رفته است . رامز داخل سالون شد و سلام کرد. طهماز با خوشروئی جواب رامز را داد و او را به صدر سالون برد و خودش بر بیمکتی نشست و به او هم اشاره کرد که بنشیند و سپس بوی چنین گفت : « رامز ، آیا شایسته است که اینگونه خود را بدبخت سازی ؟؟ آیا بهتر نبود که نصیحت مرا گوش میدادی؟!»

رامز از سرزنش و عتاب طهماز متعجب نشد ، ولی بروی گران آمد که طهماز آنگونه وی را مورد مؤاخذه قراردهدو در پاسخ به او چنین گفت : « عمو جان، نبایدبر گذشته افسوس خورد ؛ بگوئید ببینم شیرین اکنون در کجاست ؟!»

طهماز گفت:«شیرین؟شیرین دیوانه!. کسی نمیداند که اوکجا رفته است! »

رامز گفت : « چگونه نمیدانید او کجا رفته است؟!»

طهماز گفت «آنچه راکه میدانم اینست که وی از ترس اینکه مبادا مانند تو گرفتار شود ، با خادمی از سلانیك فرار کرده است . بعید نیست که او بناستیریا رفته باشد ، زیرا در آنجا دو ستانی امثال تو و خودش دارد ، یعنی دوستانی که از روی بوالهوسی و نادانی از افکار خارجیهاومسیحیان پیروی میکنندوچیزی نخواهد گذشت که آنها هم مانند تو گرفتار خواهند شد» طهماز پس از ادای این کلمات سبیلهای خود را تابید و سروضع و نواری راکه بر سینه آویخته بود مرتب کرد و مثل این بود که میخواهد نظر رامز را بمقام و رتبه‌ای که رسیده است جلب کند؛ .

رامز از سخنان طهماز خوشش نیامد و خواست پاسخ درشتی بوی بدهد ، ولی چون مایل بود کاملا بداندکه شیرین کجا رفته است، خشم خود را فرونشاند و چنین گفت:« عمو جان، خشمناك نشوید اگر سؤال دیگری از شما میکنم؛ بگوئید ببینم شیرین کجا فرار کرده‌است؟!»

طهماز خندید وگفت : « علت فرار او تو هستی ! . مگر نمیدانی تو سبب شدی که ذات شاهانه نسبت بهمه ما بدبین و خشمناك شده است ؟ ؛ و اگر دوست ما

خود چنین گفت : «فرزند، من چون تورا جوان ساده و پاك قلبی میدانم از اینرو آنچه را که بنظرم صلاح تو بود گفتم و خوب است سؤالات من خوب فکر و اندیشه کنی و زود پاسخ بدهی . خوب فکر کن که چه خطری جان تو را تهدید میکند !. »

عزب لحظه ای ساکت ماند و خوب بچهره رامز نگریست تا تأثیر کلمات خود را در او ببیند و متوجه شد که رامز هم متفکر میباشد عزب سیگار دیگری باو داد و گفت: «من تو را سرزنش و ملامت نمیکنم که چرا نسبت به سلطان ودرباریان ظنین و بدگمان هستی ،زیرا تو اخبار آنها را فقط از دشمنانشان بدست میاوری و اگر تو مدتی در این قصر بمانی و کاملا با درباریان و اهل قصر سلطان آشنا شوی ، بخوبی پی میبری که شما اشتباه میکنید و حتماً گفته های مرا تصدیق خواهی نمود و از اعمال گذشته معذرت خواهی خواست .»

رامز از نوشیدن قهوه فراغت حاصل کرد و فنجان را برروی میز گذاشت و نگاهی بر عزب پاشا افکند در حالیکه چشمانش برق میزد چنین گفت « اگر من مجبور باشم اعترافی بکنم ، این اعتراف را فقط در نزد سلطان خواهم نمود.» عزت تبسمی کرد و گفت . « تو مختاری که هرکجا مایل هستی اعتراف کنی ومن تو را خدمت حضرت سلطان خواهم برد و بطور خوبی معرفی خواهم کرد.»

عزت خوشحال بنظر میرسید ، زیرا میدید در مأموریت خود موفق حاصل کرده است پس از آن رامز از جای برخاست واجازه رفتن گرفت عزت اجازه رفتن بوی داد و اشاره به نگهبانان نمود که رامز را به قصر مالطه برسانند و با او وداع کرد، در حالیکه تبسمی بر لبان داشت.

رامز باگامهای ثابتی پیش رفت در حالیکه نگرانی واضطراب او برطرف شده بود ومثل این بود که وی قبلا مردد بود ، ولی فعلا تردید را از خود دور نموده و تصمیمی اتخاذ کرده است در موقعی که رامز از درخارجی یلدز میگذشت دید که یك کالسکه روسبه داخل قصر میشود و درآن کالسکه زنی رادید که شباهت به شیرین داشت از دیدن آن زن که بنظرش رسید شیرین است قلبش ازجای فروریخت و بسیار نگران و بیمناك گردید و همچنان کالسکه را مینگریست تااز نظرش پنهان شد او همچنان مات و مبهوت بود تایکی از نگهبانان با ته تفنك اورا بخود آورد و او براه خود ادامه داد در حالیکه نگرانی خود را به این امید که اشتباهی دیده است، برطرف مینمود . وقتی رامز وارد قصر مالطه شد بازهم نگرانی و اندوه بوی دست داد .

رامز بقیه آنروز را همه اش در غصه و اضطراب گذراند و در این فکر بود که بسلطان چه بگوید و او در انتظار روبرو شدن با سلطان بودو نمیدانست چه وقت این ملاقات دست خواهد داد.

رامز همچنان منتظر بود و همه اش چهره محبوبه اش شیرین در برابرش

و پول و منصب میدهند از اینرو ناراضی ها زیاد شدند و شروع بتحریکات نمودند و مانند فرنگیها احزاب سری تشکیل داده و مرامنامه و آئین نامه وضع کردند. حزب سری که در سلانیك تشکیل شده اولین حزب در نوع خود نیست و من بتو قول میدهم که مدت کوتاهی نخواهد گذشت که اشخاص فهمیده دور اندیش حزب بنزد ما آمده اظهار پشیمانی و ندامت کنند و درخواست رضایت شاهانه را خواستار شوند. من از تو میخواهم که بر سر عقل آئی و اعتراف بهمه چیز کنی و یقین داشته باش که من جان ترا از خطر نجات خواهم داد، فقط چیزی را که از تو خواستارم این است که اسامی افراد حزب را آشکار سازی. رامز در حالیکه سر برنداشت این سخنان را میشنید. او در فکر و اندیشه فرو رفته بود عزت خیال کرد که سخنانش رامز را قانع ساخته است و چیزی نخواهد گذشت که طبق دلخواه وی عمل خواهد نمود عزت برامز گفت: « بگو ببینم که مؤسسین حزب سری در سلانیك چه اشخاصی میباشند خیال میکنم بعضی از آنها جوانانی باشند که در پاریس و زنو تحصیل کرده و فرنگی شده اند. رامز بخود آمد و گفت: در این حزب فرقی بین مؤسس و غیر مؤسس وجود ندارد و بطور حتم بایدبدانید خیانت‌هائی که در گذشته از بعضی آزادیخواهان سر زده، سر نخواهد زد، زیرا ملت دانسته که چگونه مطالبه حقوق خود را نماید و اگر شما هواخواه اصلاحات حقیقی هستید، اکنون وقت کار است »

عزت سر خود را از روی بی اعتنائی جنباند و در حالیکه میخندید، گفت: «معلوم میشود که حس غرور و خودخواهی بر تو مستولی گردیده و به الفاظ پرآب و تاب مانند آزادی و حریت و قانون و مجلس فریب میخوری، من متأسفم که نصایحم در تو اثر نکرده و بهدر رفته است. تو آن راهی را که مایل هستی بپیما من به آنچه وظیفه داشتم عمل کردم و چیزی نخواهد گذشت که تو پس از شکنجه و عذاب دیدن، اعتراف بهمه چیز خواهی کرد.»

عزت پس از ادای این کلمات درجای خود حرکتی کرد و سپس برخاست در حالیکه خود را خشمناك نشان میداد.

اما رامز همچنان نشسته و در فکر فرو رفته بود و چنین بنظر میرسید که تحت تأثیر سخنان عزت پاشا قرار گرفته است. عزت وقتی رامز را در آن حالت دید پیش خود خیال کرد که رامز تسلیم شده و بهمه چیز اعتراف خواهد کرد. عزت خود را مشغول آتش زدن سیگار و کشیدن آن کرد پس از آن دید که خادم در حالیکه سینی قهوه در دست دارد وارد میشود.

عزت برروی نیمکتی نشست و برامز اشاره کرد که یك فنجان قهوه بردارد و بنوشد رامز هم فنجان قهوه ای را برداشت و نوشید

عزت هم یك فنجان قهوه نوشید، در حالیکه مراقب حرکات رامز بود. او دید که علامات نگرانی و حیرانی در چهره وی ظاهر میباشد. عزت در تعقیب سخنان

به این امر داشته باش ! »

از شنیدن این کلام رامز سر بزیر افکند و نزدیك بود قانع شود که وی اشتباه کرده است ولی فوری خود را از تحت تأثیر سخنان عزت خارج نمود و چنین گفت «شگفتا، چگونه شما این سخن را میگوئید در حالیکه هیچکس در دنیا نیست که موافق این کلام شما باشد . تمام مردم این کشور و خارجیها میدانند که ضعف دولت ما از سوء اداره کشور می باشد بخصوص که زمام مملکت در دست درباریان است، مرا ببخش اگر اینگونه باصراحت سخن گفتم !»

عزت خندید و گفت : « در اینجا باهم اختلاف داریم و تمام گرفتاری های مااین است که ما نسبت به سلطان خود سوء ظن داریم و بیگانگان سعی و کوشش دارند این شکاف موجود را بین سلطان و رعیت زیادتر کنند . آری فرزند ، این حقیقت غیر قابل انکاری است، این گرفتاری ها و دشواری‌هائی که به آن مبتلا هستیم در باریان نمیباشند بلکه جوانان بیگانه پرستی هستند که خود را آزادیخواه میخوانند ! این جوانان مغرور و خودخواه مخالفت میکنند و فریاد های نارضایتی میکشند باین امید که سلطان بادادن پول تمام آنها را ساکت کند من منکر این نیستم که در میان آنها اشخاصی هستند که از روی ایمان حقیقت و صمیمیت کار میکنند و شاید توهم یکی از آن اشخاص معتقد با ایمان باشی ، ولی انگیزه اصلی تحریك و برانگیختگی آنان همان است که ذکر کردم مدت سی سال میگذرد که این آزادی خواهان و طرفداران قانون و مجلس به اشکال مختلف ظهور وقیام کرده اند و سرانجام همه آنها از بین رفته اند و نتیجه کار طوری شده است که گفتار مرا ثابت میکند معلوم میشود که تو در این کار تازه کار هستی و تحت تأثیر افکار وعقائدی که تلقین شده بیگانگان است، قرار گرفته ای ، آری این بیگانگان میخواهند به بهانه ایجاد قانون و آزادی به مقاصد هدفهای شوم خود برسند . هر ملتی خصائصی دارد که با ملتهای دیگر فرق میکند . اگر آنها ما را بحال خود میگذاردند ، ما وضعمان خیلی بهتر از حالا بود . هرگز ممکن نیست که آنها بیش از اعلیحضرت سلطان دلشان بحال مملکت بسوزد ؛ اعلیحضرت سلطان عبدالحمید از وقتی که بر اورنگ شاهی جلوس کردند و زمام امور را بدست گرفتند ، خود را موظف دانستند که مدارس عالیه تأسیس کنند تا جوانان شایسته‌ای تحصیلات عالیه خود را بپایان رسانیده و مناصب بزرگ را اشغال نمایند و امور مملکت را بچرخانند . اما تعداد جوانانیکه مدارس عالیه را بپایان رساندند خیلی زیادتر از مناصب موجوده ای که شایسته آنها باشد بود ، و این جوانان برانگیخته‌ای که میبینی حزب سازی میکنند و در ضمن بادولت مخالفت مینمایند کسانی هستند که نتوانسته اند مقام و منصبی را احراز کنند وخود را آزادیخواه قلمداد کرده‌اند تا بعداً اظهار ندامت و پشیمانی کنند و پول و منصبی بدست آورند ، زیرا اعلیحضرت سلطان که خیلی رئوف و باگذشت و بزرگوار هستند ، جوانان پشیمان و نادم را بخود نزدیك میکنندو از آنها دلجوئی مینمایند

عزب باسر اشاره کرد «آری»

رامز گفت .«پس آقا بدانید که علت این رکود بر اثر سوء رفتار ادارات دولتی می باشد .»

عزب گفت. «من منکر این نیستم که ادارات دولتی باید اصلاح شود ، در این امر ابداً شك و تردیدی وجود ندارد »

رامز گفت «ما هم دنبال همین منظور میرویم »

عزب از شنیدن این کلام تبسمی نمود و گفت « همینجا است که اشتباه میکنید، ما در تشخیص مرض متفق هستیم ولی در تعیین دارو و درمان اختلاف داریم.»

رامز گفت. «از شما متشکرم که بمن آزادی کلام دادید من متعجبم که چرا باید در تعیین دارو و درمان اختلاف داشته باشیم حال که معلوم شد امور دولت معلی بر اثر سوء رفتار ادارات دولتی است ، پس تنها درمان آن این است که دولت فعلی را تغییر داد »

عزت گفت « شاید مقصود این است که رژیم استبداد را به رژیم مجلس و قانون تبدیل کنیم »

رامز گفت « آری ، آیا راه دیگری هم وجود دارد ؟ ! »

عزت گفت . « این سخن دلچسب است ولی بیشتر شباهت بسخنان شاعرانه دارد تا کلام سیاسی . آیا تو خیال می‌کنی که ملت عثمانی استعداد پذیرفتن قانون و مجلس و آزادی را دارد ؟ »

رامز گفت . «آری»

عزت بنای سرفه کردن را گذارد و پس از آن دهان خویش را با دستمال پاك کرد و گفت : «اگر ملت عثمانی این استعداد را داشت، پس از آنکه قانون و آزادی را به چنگ آورد از دست نمیداد یقین بدانکه ذات شاهانه از ته قلب خواستار است که مردم استعداد قبول آزادی را داشته باشند، اینرا بدانکه عموماً ملتهای شرقی و مخصوصاً ملت عثمانی استعداد آنرا که حکومت قانونی داشته باشند، ندارند !! »

رامز گفت «آقا ، من منکر این نیستم که اصلاحات بدست دیکتاتور عادل و فهمیده زودتر عملی میشود ولی . »

دیگر رامز کلام خود بپایان نرساند و آن را به فهم شنونده واگذاشت عزت زبان بسخن گشود و گفت « من در کمال صراحت بتو می‌گویم که سلطان عبدالحمید مظلوم است او بیش از هر فردی از افراد این مملکت دلش بحال ملت و کشور میسوزد و اگر حاضر نمیشود به مردم آزادی و قانون بدهد ، برای این است که آنرا بحال ملت و دولت مضر تشخیص میدهد آری اگر مردم آزادی بدهد، دولتهای خارجی که مترصد هستند کشور ما را بنده خود سازند ، از این آزادی سوء استفاده خواهند نمود . من بیش از هرکس از حقیقت امر آگاه هستم ، یقین

بر سرسلطان میامد برسر اوهم وارد میشد عزت همهٔ شب در این فکر و اندیشه بود و صبح زود که از خواب بیدار شد، دنبال رامز فرستاد مصر عزت در آن طرف بلدر بود

***

رامز از زیادی انتظار خسته و محزون گردید و ندانست که چه سرنوشتی در پیش‌دارد، شب راهمه‌اش در نگرانی و بیم و هراس در قصر یلدزگذراند و چون صبح شد لباس خود را پوشیده و کمی صبحانه خورد در حالیکه در فکر و اندیشه فرورفته بود و چیزی نگذشت که صدای سم اسبهائی بگوشش رسید از شنیدن‌صدای سم اسبها تکانی خورد و نزدیك پنجره‌آهنین که مشرف بر خیابان بود،گردید و دید کالسکه‌ای را دو اسب میکشد،آنگاه صدای پائی را در راهرو شنید و چیزی نگذشت که‌خادمی با عجله وارد اتاق شد و در حالیکه تبسمی برلبان‌داشت‌چنین گفت «آقا، بفرمائید سوار کالسکه شوید»

رامز گفت «مگر کجا باید بروم؟»

خادم‌گفت «مولایم عزت پاشا شمارا خواسته‌اند بمصر ایشان بروید کالسکه شخصی خود راهم دنبال شما فرستاده‌اند»

رامز تعجب‌کردکه چرا عزت پاشا اورا بمصر خودخوانده است

ولی هرطوری بود خودداری‌کرد و با خادم رفت‌و در آنجا دیدکه افسری در انتظار او ایستاده است

افسر بوی اشاره کرد سوار شود، او هم سوارشد و افسر نیز سوارگردید وکالسکه بسوی مصرعزت حرکت نمود

چند دقیقه بعد رامز خود رادم در قصر عزت پاشا یافت وازکالسکه پیاده‌شد رامز داخل قصر عزت شد ودربان در برابراو احترام‌کرد و وی را دعوت نمودکه داخل اتاق پذیرائی شود

رامز داخل شد درحالیکه همه‌اش دراین فکر بود که عزت برای چه او را به‌آنجا خوانده است

لحظه‌ای رامز در اتاق پذیرائی تنها ماندو چنددقیقه بعد عزت پاشابا‌گامهای آهسته‌ای وارد اتاق شد در حالیکه روزنامه‌ای در دست داشت

رامز وقتی‌عزت پاشارا دید از روی احترام از جابرخاست رامز تا قبل از آنروزعزت‌پاشارا ندیده‌بود او دیدکه‌عزت‌پاشامردیستاً سالخورده‌ای است‌که قامت معتدلی‌داردوعلامت‌هوش‌وذکاوت‌ازچهره‌اش آشکاراست.

عزت پاشا بدون‌آنکه چشمان خود را از روی‌روزنامه بردارد،وارد اتاق‌شد وابداً جلو و اطراف خود رانگاه‌نمیکرد ومثل این بودکه‌عزت در مطالعه میباشد، اما یکمرتبه سر خود را بلندکرد و با حرکت سر جواب سلام و احترام رامز را داد و باو اشاره‌کردکه بنشیند و خود اوهم جلو رامز نشست وگفت : «آیا شما

به اندازه تو اعتماد و اطمینان ندارم آیا میدانی از تو چه میخواهم؟»

عزت گفت من مطیع و بنده سلطان هستم و حاضرم جان خویش را در راهش فدا سازم

عبدالحمید گفت:

«آفرین بر تو میدانی این جوانان نادان و مغرور که خود را آزادیخواه میخوانند چقدر اسباب زحمت ما شده‌اند و توهمیشه میگفتی که آنها جز باد کشیدن کاری از دستشان ساخته نیست و سفر ما در پاریس شر بسیاری از آنها را از سر ما کم کرد و ایشان را متفرق ساخت، ولی روز گذشته شنیدم که آنها از طریق دیگری دست بفعالیت زده‌اند و حزبی در سلانیك تشکیل داده‌اند که عده‌ای از افسرانهم داخل آن حزب شده‌اند و جاسوسان نتوانسته‌اند یکی از اعضاء این حزب را بشناسند، زیرا آنها خیلی با احتیاط و پنهانی کار میکنند، اما ناظم بك رئیس شهربانی سلانیك به کمك یکی از یارانش موفق شد یکی از افراد حزب را شناخته و دستگیر کند و او را با اوراقی که از وی بدست آورد به اینجا فرستاده و اینهم کیف اوراق اوست.»

عزت کلام سلطان را شنید و خود را آماده جواب دادن مینمود در حالیکه علامات هوش وذکاوت از چشمانش حس میکرد

وقتی سلطان جمله خود را بپایان رساند، عزت در پاسخ وی چنین گفت:

«قضیه این حزب از جان‌نثار پوشیده نیست و در باره قضیه آنها من ساکت نشسته‌ام گرچه در این باره چیزی به سلطان نگفتم تا خود ستائی نشده باشد و سلطان خیال نکند که من میخواهم به این کار که وظیفه من است فخر و مباهات کنم منشا این قیام فقط در سلانیك نبود بلکه در شام ظهور کرد و نزدیك بود آتش آن روشن شود که من توانستم در همانجا جلو این حریق را بگیرم!»

عبدالحمید نگاهی از روی رضایت و خشنودی بر عزت افکند و تبسمی بر لبانش نقش بست و گفت «آفرین بر تو ای دوست باوفا من از رئیس جاسوسان دانستم که چقدر تو فداکار و امین هستی و خودم نیز باین امر اذعان داشتم. اکنون از تو میخواهم که اسرار حزبی را که در سلانیك تشکیل شده است، از این جوان زندانی بدست آوری.»

عزت تعظیمی کرد و گفت «امیدوارم بخواست خداوند در این مأموریت موفقیت حاصل نمایم.»

سلطان از جای برخاست و گفت «من هروقت تو را میبینم خوشحال میشوم و میدانم هر کاری بتو ارجاع شود انجام خواهد شد.»

عزت از جای برخاست و اجازه مرخصی خواست و بقصر خود رفت در حالیکه همه‌اش در این فکر بود که چگونه زامر را وادار نماید که اسرار حزب را آشکار سازد او همه‌اش در این باره فکر میکرد، زیرا مایل بود بهر طوری شده سلطان را از آن حزب جدید نجات دهد و در ضمن میخواست خود را هم نجات دهد، زیرا هرچه

شاید خواننده پی‌برده باشدکه آن شخص ناشناس که چهره خود را پوشیده بود همان رئیس جاسوسان بودکه از رابطه رامز وشیرین براثر نامه خصوصی که از صائب یك برای او رسیده بود مطلع گردید ودانست که اگر بتواند اسرارحزب را از رامز کشف کند ، جایزه خوبی از سلطان عبدالحمید دریافت خواهدکرد.

***

سلطان عبدالحمید خیلی مایل بودکه اسرار آن‌حزب را بوسیله رامز کشف کند ووقتی دیدکه رامز دراین‌باره اظهاری نمیکند تصمیم گرفت بیرگی بکار ببرد شاید وی درنزد عزت پاشا اعتراف بهمه چیز کند

عزت پاشا شخصی زیرك و باهوش بود بطوریکه سلطان باو بسیار اعتمادو اطمینان داشت و در امور سیاسی از وی مشورت میکرد . او تقریباً مشاور اول سلطان عبدالحمید بود

همین عزت پاشا بودکه سلطان را از عواقب‌وخیم‌کشتار دسته جمعی ارمنی‌ها نجات داد ، و همین امر سبب شده بود که سلطان بوی اعتمادکند و او را بخود نزدیك نماید . خلاصه عبدالحمید تصمیم گرفت عزت‌پاشا را مأمورکند که از رامز بازپرسی نماید ،گرچه این‌کار خارج از وظیفه عزت‌پاشا بود .

عبدالحمید نخواست یکمرتبه دراین باره با عزت صحبت کند ، بلکه ببهانه اینکه میخواهددرباره قضیه‌روال بااو صحبت‌کند، دنبال وی فرستاد. وقتی‌عزت‌پاشا آمد ، سلطان بوی‌گفت . «بطوریکه میدانی من فقط با تو درامور سیاسی مشورت میکنم و صدراعظم آمده و قضیه اجتماع روال را بمن خبرداد ، آیا تو‌از این قضیه اطلاع داری ؟»

عزت‌گفت : « من منکر این نمیشوم که این قضیه خیلی مهم است ولی‌گمان نمیکنم مورد تنفیذ واجرا قرارگیرد ، زیرا دولتهائیکه میخواهند آنرا بمورد اجرا گذارند اختلافات زیادی با هم دارند ، درهرحال ما برای برهم زدن این نقشه‌سعی وکوشش خود را خواهیم‌کرد .»

سلطان عبدالحمیدگفت: «آیا برای برهم‌زدن‌این‌نقشه فکر واندیشه کرده‌ای، من بطوریکه میدانی بتو خیلی اعتمادواطمینان دارم »

عزت‌گفت : « این اعتماد شما سبب شده است که من بنده سلطان بشوم و جان خویش را درراه سلطان فدا سازم ودرقضیه فکر‌کرده ونقشه‌ای چیده و بعداً خدمتتان عرض خواهم‌کرد».

سلطان همچنان دراطاق پذیرائی نشسته بود درحالیکه‌کیف اوراق رامز در برابرش بود و وقتی‌کلام عزت را شنید کیف را عقب زد وگفت : «عزت ،تومیدانی که یگانه دوست و مشاور من هستی ومن هرگز خدمات بزرگ تو را فراموش نمیکنم. تو بیش از هرکس بمن خدمت‌کرده‌ای ویقین بدان که من با اینهمه رجالی که پیرامون مراگرفته و خود را بنده و مطیعم قلمداد میکنند ، بهیچ یك از آنها

که مردی داخل میشود. آن شخص شنلی بردوش افکنده و چهره‌اش‌را کاملا پوشانده بود، بطوری‌که ابدا شناخته نمیشد. از چهره او چیزی پیدا نبود و فقط چشمانش دیده میشد.

آن‌شخص ناشناس پیش‌آمد تا بدو قدمی رامز رسید، درآنجا توقف‌کرد و بیکمتی را پیش‌کشیده و روبروی رامز نشست. رامز متعجب و سمناك شد و منتظر گردید تا ببیند آنمرد چه می‌کند

شخص رو بسته سلام‌کرد و نام اورا برزبان آورد، رامز تکانی خورد، ولی جواب سلام اورا داد مردناشناس گفت: «من آمده‌ام تا تو نصیحتی بکنم، امیدوارم که آنرا بپذیری.»

رامز سر خود را جنباند ومثل این بودکه میپرسد آن نصیحت چیست؟.

شخص ناشناس گفت. «توجوانی هستی‌که در عنفوان شباب‌میباشی و شایسته نیست خویشتن را بهلاکت افکنی!»

رامز از شنیدن این نصیحت ازشخصی که تاکنون او را ندیده بود و با وی آشنائی نداشت، در شگفت ماندو گفت: «چگونه خود را بهلاکت میافکنم؟»

آن شخص ناشناس بوی گفت : «من تو را خوب میشناسم و از احوال و اسرارت با اطلاع میباشم، و اگر بر خویشتن رحم نمیکنی، لااقل بسرشیرین رحم کن!.»

وقتی رامز نام نامزد خود را شنید، سرتا پالرزید و شگفتی بوی دست داد و خیره بچشمان ناشناس نگریست شاید او را بشناسد و یا بخاطر آوردکه‌وی را درکجا دیده است، ولی او را نشناخت و چیزی را هم بخاطر نیاورد

مرد ناشناس بوی‌گفت: «تعجب نکن ازاینکه من‌از اسرار تو بااطلاع‌شده‌ام، در این‌عصر جز من کسی از احوال و اسرار تو با خبر نیست‌ومن‌دانستم که‌توامروز نزد منشی مخصوص لجاجت بخرج داده و حاضر نشدی اسرار حزب را که عضویت آنرا قبول‌کرده‌ای فاش سازی و این امرسبب میشودکه جان خود را از دست‌بدهی و جان نامزدت نیز در خطرافتد. خود را بنادانی مزن و بدان که ممکن نیست از کشته شدن رهائی یابی مگر آن که بهمه چیز اعتراف کنی و اسرار حزب را فاش سازی!.

آری از تو میخواهندکه نام جوانانی‌راکه تورا فریب داده و داخل حزب نمودند فاش سازی، اگر اینکار را بکنی مورد عفو ملوکانه قرار خواهی‌گرفت و هم‌خودت‌جان بسلامت‌خواهی بردوهم جان نامزدت شیرین ازخطررهائی خواهد یافت و علاوه براین بتو پاداش خوب ورتبه ومقام خواهندداد!.»

رامز گفت: «چرا میخواهند پای شیرین را هم در این قضیه جلو بکشند؟!»

مرد ناشناس گفت: «او شریك تو در جرم است. او بودکه تو را تشویق و ترغیب میکرد آن مقالات مهیج را علیه سلطان در مطبوعات خارجه بنویسی!.»

کرد اطاق باقالیهای گرانبها مفروش بوددرآن اطاق نیمکتهای زیبائی دیده میشد، رامز از مهربانی خادم خوشش آمده و گفت: «آیا در این قصر جز من کس دیگری نیست ؟» خادم پاسخ داد: «نمیدانم»

از شنیدن این جواب بدن رامز لرزید، زیرا در آن جواب مرموز اسراری را نهفته دید. اودرباره قصریلدزو فجایعی که در آن رخ میداد زیاد شنیده بود ولی هرطوری بود خونسردی خویش را حفظ کرده وگفت: «آیا از من میخواهند در این اطاق بمانم»

نگهبانی که آنجا ایستاده بود باو اشاره کرد که دنبال وی برودو ازدری که در آن اطاق بود باطاق دیگری رفتند درآن اطاق تختخوابی دیده می‌شد، نگهبان برامز گفت: «شما امشب باید در این اطاق بخوابید »

رامز در آن اطاق نشست در حالیکه دنیا در نظرش تیره‌و تارشده بوددر فکر واندیشه فرورفت.

رامز وقایعی راکه در آن دوروز برای او رخ داده بود بخاطر آورد و یقین حاصل کرد که وی کشته خواهد شد . بیشتر نگرانی رامز بخاطر شیرین بود نه بخاطر خودش ، زیرا میدانست همینکه خبر کشته شدن اورا بشیرین بدهند ، تا چه حدی محزون ودردناك خواهد شد و شاید هم از کثرت غم‌و اندوه خودکشی کند . رامز همچنین ملاطفت و خوشرفتاری منشی مخصوص را بخاطر آورد و نیز بیاد آورد که چگونه وی گفت که اگر اواسرار حزب راکشف کند ،وی را آزاد خواهند نمود . رامز شنیده بودکه چه بسیاراشخاص که قبل از او چنین کرده بودند، یعنی اسرار حزب های سری راکه عضویت آنرا داشتند فاش نمودندو براثر آن بمقامات واموال زیادی رسیدند. رامز لحظه‌ای باین فکرافتادکه جان خود را بخاطر شیرین نجات دهد ، باین معنی که اسرار حزب را فاش نموده و آزاد شود، اما چیزی نگذشت که عزت نفس و بزرگواری بروی غلبه کرد وتصمیم گرفت پایدار بماند و اسرار حزب را مخفی بدارد. لحظه‌ای بعد صدای پائی‌را شنیدو خادم او را دعوت بصرف شام نمود.

او ابداً اشتها بغذا نداشت، ولی نخواست ضعف و سستی ازخود نشان دهد، از اینرو بطرف میزی که غذا برروی آن گذارده بودند رفت‌وکمی غذا خورد .او همه‌اش در باره سرنوشت خود فکر و اندیشه میکرد. پس ازآن از جای برخاست‌و بسوی پنجره‌ایکه مشرف برباغات یلدز بود رفت ظلمت همه‌جارا فراگرفته بود، ولی باز رامز روشنائی‌هائی را از دور مشاهده کرد. او بر روی نیمکتی نشست‌ودرفکر واندیشه فرورفت. اوکاملا احساس به تنهائی میکرد و نمیدانست که چه سرنوشت شومی درپیش دارد!. آیا اورا در همان‌شب بدون مقدمه و حرفی خواهندکشت ویا بازهم درباره اسرار حزب ازوی سئوالاتی خواهند نمود و او را تشویق و ترغیب بافشای آن خواهند کرد؟! رامز احساس به‌سرما کرد وباتاق پذیرائی رفت و در آنجا بر روی نیمکتی نشست و چیزی نگذشت که صدای پائی‌را شنیدوخوب گوش‌دادودید

گفت.«خیر، احتیاج به چیزی ندارم.»

منشی مخصوص گفت:«من از تو که ظاهرت میرساند جوان خوش قلبی هستی خوشم آمده و شخصاً بنزد تو آمدم تا کمی از نگرانیت برطرف شود و میخواهم ببینم که حاضری پیش از آنکه تورا نزد مستنطقین بفرستم، بنصایح من گوش دهی؟»

رامز گفت.«آقا، من نفهمیدم مقصود شما چیست؟» منشی مخصوص گفت:«مقصود من این است که دست از غرور و لجاجت خود برداری و با صراحت آنچه را از تو میپرسم جواب گوئی و یقین بدانکه سعادت تورا تأمین میکنیم، ما از تو میخواهیم اسامی اشخاصی را که تورا فریب داده و داخل آن حزب نموده‌اند، فاش سازی!»

رامز سرجنباند و گفت: «من شخصی نیستم که حاضر شوم سبب گرفتاری شخصی شوم!»

منشی مخصوص ابروهای خود را درهم کرد و گفت:«من بیجهت به تو خوشبین بودم» پس از آن از اتاق خارج شد.

چیزی نگذشت که افسری داخل اتاق شده و برامز اشاره کرد که دنبال وی بیرون برود. رامز دنبال آن افسر بیرون رفت و در خارج عده‌ای از سربازان را با تفنگهایشان دید که منتظر وی هستند. بازهم افسر اشاره کرد که دنبال او برود افسر از جلو و رامز از عقب براه افتادند و از خیابان وسیعی که منتهی بباغ بزرگ یلدز میشد گذشتند. رامز تا به آنموقع بقصر یلدز داخل نشده بود. رامز دیوارهای ضخیم یلدز را که حد فاصل بین دو باغ بود دید و مثل این بود که شهر مستحکمی است.

سربازان او را از کنار آن دیوار بردند و از راهی که دو طرف آنرا درختان فرا گرفته بود بنای رفتن را گذاردند و پس از آن بدری که چند نفر سرباز در دو طرف آن ایستاده بودند رسیدند، افسر بوی اشاره کرد که داخل شود و او هم داخل شد. یکی از سربازان هم با وی داخل شد. آنها از راهروی بنای عبور گذاردند و از پلکان که مفروش بکناره قالی بود بالا رفتند و همچنان رفتند تا اینکه باطاقی رسیدند.

افسر که همراه رامز بود بوی گفت. «آقا، اینجا صبر کنید تا من بیایم»

رامز گفت:«اینجا کجاست، من در کجا میباشم؟»

افسر گفت: «ترس نداشته باش، تو مهمان ما هستی و این قصر، قصر مالطه است»

وقتی رامز نام مالطه را شنید سرتا پا لرزید، زیرا بخاطر آورد که مدحت پاشا بزرگترین رجل آزادیخواه در آن زندانی شده است تا روز محاکمه‌اش رسید و پس از آن وی را محاکمه نموده به‌طایف تبعید کردند و او هم در طایف درگذشت.

رامز لحظه‌ای از شدت تأثر در جای خود ایستاد و سپس بخود آمد. آفتاب میخواست تازه غروب کند و چیزی نگذشت که ظلمت و تاریکی حکمفرما گردید.

بعضی از پیشخدمتان چراغهای قصر را روشن کردند و آن اطاق را هم که رامز دم در آن ایستاده بود روشن نمودند. خادمی رامز را با مهربانی داخل آن اطاق

که در یکی از احزاب سری شرکت داشته‌ای، خود را در معرض خطر شدید قرار میدهی، زیرا اعلیحضرت سلطان امر فرموده‌اند از اجتماع این احزاب سری که خطر بزرگی برای کشور محسوب می شوند جلوگیری شود . من نمیدانم تو باین امر اعتراف کردی، من این حقیقت را از روی دلسوزی بتو گفتم ، زیرا معلوم میشود که تو آدم پاك قلب و در ضمن با هوشی هستی ولی کم تجربه میباشی و ممکن است بعضی از اشخاص افراطی که خود را ترکهای آزادمیخوانند تورا فریب داده و داخل حزبی نموده باشند که موسوم است بحزب اتحاد و ترقی است و گمان میکنم اگر تاریخ تشکیل این حزب را بدانی از عضویت آن استعفا بدهی.

بعضی از اشخاصیکه بمقاماتی نرسیده‌اند این حزب را وسیله قرار داده‌اند تا هم بپول وهم بمقام برسند و اغلب آنها رأی خود را بپول میفروختند، وهواخواهان آزادی وحریت زیاد شدند و گمان نمیکنم تو از این گروه باشی و گمان میکنم تو مرد آزاده‌ای هستی و آنچه را میگوئی به آن عقیده داری، ولی آنها تورا فریب داده‌اند و تورا در این دام افکنده‌اند، واگر یکی از آنها بجای تو در دام میافتاد و متوجه میشد که رهائی وی بسته بر ایست که اسراری را فاش سازد و تو را بجای خودش گرفتار سازد، فوری این کار را میکرد، در هرحال، این کار را زیاد کرده‌اند »

آنگاه منشی جعبه سیگار را از جیب بیرون آورد وسیگاری برامز داد و از اتاق خارج شد و رامز را تنها گذاشت تا درباره آنچه شنیده است فکر و اندیشه کند شاید اسرار حزب را فاش نموده و از بند رهائی جوید. پس از کمی پیشخدمتی آمد و برامز گفت که چون صبحانه نخورده در اتاق دیگر صبحانه برای وی حاضر کرده‌اند و اورا باطاق دیگر بردند . رامز کمی غذا خورد در حالیکه همه‌اش در فکر و اندیشه فرورفته بود. رامز ابداً از فکر شیرین خارج نمیشد پس از آن روزنامه‌ها را آوردند تا وی مطالعه کند. او مشغول خواندن روزنامه‌ها گردید در حالیکه از شدت حواس پرتی نمیدانست چه میخواند. او از زیادی انتظار خسته شده بود و میخواست بداند که قضیه او بکجا منتهی میشود و سرانجام او در آن قصر مخوف که پر از افسران عالیرتبه و سربازان بود ، چه خواهد شد . در زیر دست منشی مخصوص بیست منشی دیگر بودند که هرکدام بر دیگران جاسوسی میکردند . منشی مخصوص وظیفه مهمی داشت، زیرا وی اوامر شاه را به صدراعظم وشیخ‌الاسلام میرساند . وقتی منشی اوامر سلطان را به صدراعظم یا دیگران میداد تاریخ ابلاغ را به روز و ساعت و دقیقه در زیر آن مینوشت منشی مخصوص علاوه بر وظائف بزرگی که فوقاً ذکر شد ، گزارشهای جاسوسان را هم مطالعه میکرد و بسمع سلطان میرساند ، اما سلطان عبدالحمید بعضی اوقات رأساً رئیس جاسوسان را بنزد خود میخواند

***

رامز در اتاقی که اورا نگاهداشته بودند تا نزدیك غروب ماند و در آن موقع منشی مخصوص بنزد وی آمد و از او پرسید: «آیا احتیاج به چیزی داری ؟ » رامز

در یك قطعه آبنوس بود نگریست و گفت : « من طبیبی را میشناسم که مدتی است باین قصر میآید و تقاضای منصبی‌را دارد واو قادین ج را نمیشناسد و ابداً رحم و شفقتی برکس نمیکندو او بی‌بضاعت استو احتیاج‌بپول دارد واگر بداندکه سلطان درباره امری باوپاداش خواهدداد فوری فرمان سلطان‌را اجراخواهدنمود، بخصوص اگر بداندکه وی‌یکی از پزشکان دربار خواهدشد» عبدالحمید خندید و گفت:«من از نظر صائب تودر تعجبم‌وراستی از این‌حیث برتو آفرین میگویم . من میخواهم تورا مأمورکنم‌که با این طبیب در این باره صحبت کنی وازوی بخواهی‌که قضیه قادین ج را بطور دلخواه ما خاتمه دهدو به اوبگوکه اگر مطابق‌دلخواه ما عمل کرد باو مقام و درجه خواهم داد و اگر در این باره سستی نمود و بی‌غرضگی نشان داد اورا مورد مؤاخذه و تنبیه قرار خواهیم‌داد » نادر آغا گفت «قربان، اطمینان داشته باشیدکه مطابق دلخواه شما عمل خواهم کرد!!»

عبدالحمید تبسمی کردو بنادرآغا اشاره نمودکه برود و سپس در جای خود مانده و درباره رامز فکر واندیشه‌کرد و مایل شد اورا ببیند تااسرار حزب‌را از وی کشف کند،ولی بهتر آن دیدکه صبر نماید

در قصر مالطه

صبح آنروز رامز را وارد شهرسلانیك نمودند در حالیکه اوراق اورا همراه‌آورده بودندواورا بنزد منشی‌مخصوص سلطان عبدالحمید بردند.

منشی مخصوص اوراق وی را بنزد عبدالحمید برد و او را نزد خویش در اطاق مخصوصی که کسی در آن‌بود نگاه داشت . رامز برروی نیمکتی درآن اتاق نشست او اهمیت نمیدادکه چه‌خطری زندگی اورا تهدید میکند اوهمه‌اش درفکر شیرین بودکه بعد از دستگیری وی چه برسرش خواهد آمد ، بخصوص‌که میدانست پدر شیرین ذره‌ای رحم ندارد و ممکن است دختر خود را مجبور کند با صائب ازدواج نماید!.

لحظه‌ای بعد منشی مخصوص وارد اتاقی‌که رامز بود شدو باملایمت با وی صحبت نمود و از او پرسیدکه بچه‌علت اوراتوقیف نموده‌اند.

رامز گفت:« نمیدانم بچه علت مراتوقیف نموده‌اند.» منشی گفت:«شاید متهم باین‌باشی‌که در یکی از احزاب سری‌عضویت‌داری؟!»رامز گفت :«درست است،ولی این گناه نیست.»

منشی مخصوص در حالیکه اظهار تعجب میکرد، گفت:«اگر تو اعتراف‌میکنی

عبدالحمید دشوار نیست !. تخت شاهی آل عثمان سلطان جدی وکاری مانندمن بخود ندیده است !. من با پنجه آهنین زمام امور کشور را بدست گرفته‌ام ! »

عبدالحمید پس از ادای این کلمات کف بر کف زد ، چیزی نگذشت که دربان آمد . عبدالحمید فریاد برآورد : « زودباش بگو نادرآغا به اینجا بیاید »

پس ازآن عبدالحمید از راهروی که به حرمسرا منتهی میشد عبور کرد، بدون آنکه متوجه چپ و راست خود شود . چیزی نگذشت که دید نادرآغا از دری که منتهی به حرمسرا میشود بیرون میآید .

وقتی نادرآغا سلطان را دید ، سلام کرد و استاد وعلامات ترس و شگفتی در چشمانش ظاهر شد . عبدالحمید متوجه این امر شد و در حالیکه بطرف اتاق نجاری میرفت تاکمی خود را با نجاری سرگرم سازد ، به نادرآغا گفت «چه شد؟ آیا اورا فرستاده‌اید ؟!»

مقصود سلطان عبدالحمید ازآن جمله این بود که آیا قادین ج را بقتل رسانیده‌اید؟!

نادرآغا گفت : «خیر قربان»

سلطان خیره به چهره ار نگریست و گفت «چه گفتی ؟! اورا نفرستادید؟!»

نادرآغا گفت . «خیر قربان ، برای اینکه ثابت نشد که وی حامله باشد و »

عبدالحمید کلام او را قطع کرد و گفت . « تنها شك وتردید شما براینکه وی حامله است ، کافی است که امر مرا اجرا کنید ، واگر بطوریکه میدانی خاطر تو را نمیخواستیم ... » سلطان عبدالحمید ساکت شد در حالیکه علامات تهدید از نگاهها و حرکاتش دیده میشد . نادرآغا گفت . « هیچکس در دنیا مانند بنده مطیع وفرمانبردار ذات ملوکانه نیست، ولی جان نثار خیال میکردم که اعلیحضرت همایونی مایل هستند که اگر حامله بودن قادین ج ثابت نشده ، زنده بماند !.»

وقتی نادر آغا دید که شاه مثل این است که ازکشته شدن قادین ج ناراضی است چنین گفت : «ولی نباید یك امری را از ذات ملوکانه و ولینعمت خود پنهان بدارم ..»

سلطان عبدالحمید گفت: «بگو ببینم این امری را که نمیخواهی از من پنهان بداری چیست ؟!»

نادرآغا گفت : « من گمان میکنم آن ماماثی که قادین ج را معاینه کرده بوظیفه خود درست عمل ننموده و این کار را بامانت انجام نداده است . وشاید هم اشتباه کرده باشم و . »

عبدالحمید کلام اورا قطع کرد و گفت : «مقصود تو را فهمیدم راست میگوئی زیرا آن ماماثی که مأموریت این کار را بعهده او گذارده‌ام خود را مدیون قادین ج میداند ، چونکه قادین ج یك کمك خوبی باو کرده است ، ولی در هرحال ما باید نقشه خود را عملی سازیم !.»

لحظه‌ای نادرآغا ساکت ماند وخیره بدست عبدالحمید که مشغول ریزه‌کاری

نمیکردید ، چگونه از من میخواهید اینها را بشما بدهم ؟! من اگر این وسیله را دردست نداشته باشم ، نمیتوانم بعضی از شما را برعلیه دیگران برانگیزانم تا همگی علیه من متحد شوید ومرا خورد نمائید . اگر این پولها و جواهرات دراختیار من نبود ، نفوذ و قدرت دردست شما بود ، شما تملق میگوئید و مرا فریب میدهید تا این پولها را بدست بیاورید ، منهم شما را فریب میدهم واین پول را بشما نمیدهم این پول وجواهرات جان وزندگی من است !!»

عبدالحمید پس از ادای این کلمات درگاوصندوق را بست وهمچنین دراتاق را قفل نمود درحالیکه چنین میگفت: «تازه تمام‌ثروت من‌دراین گاوصندوق نیست، مگر من دیوانه شده‌ام‌که تمام ثروت خود را دریکجا بگذارم درحالیکه پیرامونم‌را دزدان وجاسوسان فراگرفته‌اند!»

سلطان همچنان پیش رفت تا اینکه باتاق مجاور رسید در آنجا کشوئی را بیرون‌کشید‌که هیچکس تصور آنرا نمیکرد‌که درآن پول وجود داشته باشد.

از آن‌کشو بسته بزرگی اسکناسهای درشت بیرون‌آورد قیمت اسکناسها درحدود نیم میلیون لیره میشد.

وی درحالیکه بااسکناسها بازی میکرد چنین‌گفت. «تازه این اسکناسهاهم جزئی از ثروت من است ، من مانند این پولها خیلی زیاد دارم ! »

***

سلطان عبدالحمید به سالون پذیرائی مراجعت‌کرد و مشغول مطالعه اوراق رامز‌گردید ودربین‌آن اوراق نامه‌هائی راکه‌شیرین نوشته بود ملاحظه‌کرد‌وشیرین در آن نامه ها بارامز شوخی و مزاح ودر ضمن اظهار عقیده درباره امور سیاسی نموده بود .

پس از خواندن‌آن اوراق یکمرسه فکر عبدالحمید متوجه‌قضیه قادین ج شد ونگرانی بوی دست داد و خواست خود را به امری مشغول دارد و یك روزنامه فرانسوی راکه مقاله رامز هم درآن چاپ شده بود ، بدست‌گرفته ومشغول خواندن گردید ولی چون همه فکرش متوجه قضیه قادین ج بود نفهمید‌که رامز درآن مقاله چه نوشته‌است. عبدالحمید از روی خشم روزنامه را برروی میز افکند و پای خود را درازکرد تا بیشتر برروی نیمکت استراحت‌کند وآه عجیبی از دل بیرون‌کشیدو پیش خود چنین‌گفت : « برسر آن زن چه‌آمده آیا بارداری او ثابت شده است ؟ ! آه ... من ازچه چیزهائی باید نگران باشم ؟! باید از یکطرف از بیربك‌بیگانگان غافل نباشم و از طرف دیگر قضایای حرمسرایم را در مد نظر داشته باشم و در فصل‌گزارشهای جاسوسهایم را بخوانم وخلاصه‌کارهای همه را مراقبت نمایم !»

پس ازآن جعبه سیگار را برداشته وسیگاری ازآن بیرون‌آورد وآتش زد و سپس از میان دود سیگار به ساعتی که در برابرش به دیوارآویزان بود نگاه کرد ، پس از آن از جای برخاست وگفت : « ولـی انجام این‌کار برای سلطان

اکنون مبلغ کمی پول خواسته‌ام که درراه مصلحت کشور صرف کنم، فوری آنرا به کسی که فرمان من دردست اواست بپردازید!»

سلطان متوجه شد که بالحن خیلی شدیدی با صدراعظم صحبت کرده‌است ،از اینرو صدای خود را کمی آرام کرد و کمی مهربانی ازخود نشان داد وگفت : «درهرحال باید احتیاطات لازمه را برای زیادکردن در آمد نمود ، من تورا مامور میکنم که لایحه‌ای دراین باره تنظیم نمائی، ما نباید به بیگانگان مجال آنرا بدهیم که درباره کارهایمان بما ایراد بگیرند وما را انتقاد نمایند!»

صدراعظم مردی صمیمی ودرست کار بود ، ولی او آنقدرها جرأت نداشت که باصراحت لهجه آنچه فکرمیکند وآنچه دردل دارد بیان نماید واگرهم این جرأت را داشت فایده‌ای نمیکرد ، زیرا عبدالحمید مستبدوبك رای بود واعتنائی به نظریات وی نمینمود ، وقتی صدراعظم دیدکه عبدالحمید کمی خشمناك است ، بهتر آن دیدکه اجازه گرفته وبرود ، ازاینروازجای برخاست وایستاده به سخنان سلطان گوش داد ووقتی سخنان عبدالحمید به پایان رسید ،تعظیمی نمود واجازه مرخصی گرفت ورفت درحالیکه نزد خویش چنین میگفت «تا وقتی‌این سلطان براین مملکت حکمرانی میکند ، این کشورسروسامانی نخواهدگرفت!»

وقتی‌صدراعظم رفت وعبدالحمید تنهاماند ، ازجای برخاست ودراتاق بنای قدم‌زدن راگذاشت درحالیکه پیش خود چنین میگفت «شما ازمن پول میخواهید!؟ اگرمن آنچه راکه دارم بشما بدهم ، چگونه ازجان وزندگی خویش دفاع کنم !؟ تمام شما رجال ووزراء پول مردم را غصب نموده وبرای خود ذخیره میکنید ،آیا من که سلطان شما هستم حق ندارم همین کاری راکه شما میکنید، بنمایم؟!»

آنگاه عبدالحمید درحالیکه سر بزیر برداشت ازاتاقی باتاق دیگررفت درحالیکه اینطرف وآنطرف خودرا مینگریست ومثل این بودکه ترس دارد شخصی‌اورا تعقیب ودنبال کند!

آنگاه باتاق کوچکی که درگوشه‌ای واقع شده بود وکسی داخل آن نمیشد ، وارد شد ، درآنجافشار بدگمه‌ای که پشت دربود ، نمود ویکمرتبه دیوارمقابل شکافته شد ودری ظاهر گردید

عبدالحمید دررا بازکرد وداخل اتاقی‌شدکه درآن صندوق آهنین محکمی بود عبدالحمید کلیدی را بیرون آورد ودررا بازکرد

درآن صندوق آهنین کیسه‌های پرازسکه طلاواسکناس وجواهرات بود وقتی چشمان سلطان برآن کیسه‌های پول وجواهرات افتاد ، چهره‌اش ازخوشحالی بازشد و چشمانش برق زد و مشغول بازی باسکه‌های طلا واسکناسها گردید وبا صدای نسبتاً بلندی گفت «آیا میخواهید این پولها را بشما بدهم در حالیکه فقط اسلحه من درجنك با شما همین پولهاوجواهرات است، اگراین پولها وجواهرات رانداشتم شما اینگونه با فروتني‌وخضوع‌وخشوع بنزد من نمیآمدید وتملق نمیگفتند وچاپلوسي

وقتی سلطان این کلام را شنید، تعجب کرد و گفت: «چه میگوئی؟! من خیال میکردم پولی را که بمقام صدراعظمی رساندم پیش بینی هـای لازم را نموده و نگذاری خزانه دولت خالی بماند. کشور وسیع من درآمد زیادی دارد، این همه درآمدها و پولها کجا خرج شده است؟!»

اگر سلطان واقعا مایل بود بداند که آن پولها کجا میرود، بخوبی پی میبرد که رجال و وروسای ادارات اموال را حیف و میل میکنند. و صدراعظم برای اینکه خشم و غضب ایشان را علیه خود برنیانگیزاند، نمی‌توانست اعتراضی به عملیات آنها بکند. درهرحال صدراعظم جرأت نکرد نزد سلطان تصریح به این امر بکند، وی فقط چنین گفت «کشور اعلیحضرت خیلی وسیع و پهناور است، ولی درآمد آن بر براثر سوء جریان ادارات بهدر میرود . » سلطان با صدای بلند کلام او را قطع کرد و گفت. «تو مسئول این امر میباشی.» صدراعظم دیدکه صحبت در آن باره فایده‌ای ندارد، از این رو قضیه روال را بمیان کشیده و گفت: «اما قضیه روال، آیا بنظر شما نباید به آن زیاد اهمیت داد؟»

سلطان گفت: «قضیه روال چیست؟ آن را فعلا کاری نداشته باش، باید بفکر پول بود، زیرا من احتیاج به پول دارم تا بشما پول بدهم و شما هم بوجه احسن و طرز شایسته‌ای مملکت را اداره کنید و اگر بیداری و توجه و زحمت من نبود، شالوده دولت و حکومت ما ازهم فرو میریخت!. شما دراشتباه میافتید و من مجبورم اشتباه شما را اصلاح کنم و همین اصلاح احتیاج به پول دارد.»

سلطان پس ازادای این کلمات سیگار خود را خاموش کرد و درزیر سیگاری افکند و ساکت مـاند، درحالیکه علامات خشم و غضب درچهره‌اش ظاهر شده بود. صدراعظم ترسید و نگران شد درحالیکه میدانست که غضب سلطان اگرادامه پیدا کند عواقب وخیمی دربردارد صدراعظم چاره‌ای جز این ندید که درباره قضیه روال بسخنان خود ادامه دهد. وی چنین گفت: «اگر قضیه روال با اوضاع دیگری توأم نبود، چندان اهمیت نداشت!.»

سلطان گفت: «بازهم که از کمی پول شکایت داری؟!»

صدراعظم گفت: «قربان، من پول را جز برای خرج ارتش نمیخواهم، تمام اتکای ما بر ارتش است و این سربازان و افسران باید مرتب حقوق خود را دریافت کنند و ...»

سلطان خشمناك ازجای بـرخاست و گفت: «ارتش، سربازان و افسران!. من پول و راحتی خود را درراه آنها صرف کردم ولی آنها بازهم ناله و شکایت دارند!. حقوق آنها را شما باید بدهید نه من!. من ازکجا پول بیاورم؟! درآمد مملکت در دست شما است و حتی خـود من چندین ماه است حقوق خود را دریافت نکرده‌ام! ولی من پولی را که گفتم احتیاج دارم، نمیخواهم ازبابت حقوق خود دریافت کنم، بلکه میخواهم آنرا بنفع کشور صرف کنم! . . نه، من دیگر سکوت نخواهم کرد، من

زیادی هم در اختیار دارم »

سلطان این کلمات را با لحن تهدیدآمیز ادا کرد. رئیس جاسوسان از اسم پول خوشش آمد و گفت «این جنایتکاران میخواهند به اروپائیان چنین بفهمانند که مظلوم و بیگناه هستند و سعی و کوشش دارند ملت چنین بفهمانند که یگانه وسیله نجات و رهائی ایشان این است که مسلمان و مسیحی با هم متحد شوند و ما برای مسلمانان ثابت و مبرهن خواهیم ساخت که این تلاشها برای این است که عمده مردم مسلمان را نسبت بدین مبین اسلام متزلزل نموده و آنها را وادار کنند دست از دیانت آباء و اجدادی خود کشیده و در زمره کفار درآیند » و سلطان کلام او را قطع کرد و گفت «ولی من با اینکه ملت خود کاملا اعتماد و اطمینان دارم و میدانم که از آنها بعید بنظر میرسد که دست از دیانت آباء و اجدادی خود بکشند، ولی میترسم افسون آنها در اذهان تأثیر کند و رنجهای مسلمان با اینکه به حجاب کاملاً علاقمند هستند سر برهنه و بی حجاب بیرون آیند »

رئیس جاسوسان گفت «درست میفرمائید، هدف آن حزب هم رسیدن به این نتیجه چیز دیگری نیست و این جوانان نادان و مغرور در رفتار و حرکات خویش از مسیحیان تقلید و پیروی میکنند، باینمعنی که مشروب میخورند و با زنان نامحرم نشست و برخاست می کنند و هر کار حرامی را مرتکب می شوند »

وقتی سلطان این سخنان را شنید لرزه براندامش مستولی گردید ولی خود را در این باره بی اعتنا نشان داد و گفت «این راه خوبی است در این باره نامه ای برای سرداران خود بنویس، و دیگر احتیاجی نیست سفارش کنم که صحبتهای بین من و تو از همه کس پنهان بماند حتی از منشی مخصوص و عزت و دیگران، زیرا من فقط بتو اعتماد دارم در این راه هر مقدار پول لازم باشد خرج کن هر وقت ما افراد این حزب را شناختیم آنها را بقتل خواهیم رسانید»

سلطان پس از ادای این کلمات ورقه ای را که در کنارش بود برداشت و بوزیر مالیه دستور داد که ده هزار لیره طلا برئیس جاسوسان بدهد آنگاه ورقه را امضاء کرد و گفت « چون ممکن است تا این ده هزار لیره را از وزیر مالیه بگیری، چند روز طول بکشد و احتیاج به پول فوری داشته باشی من همین اکنون مقداری پول بتو میدهم »

سلطان پس از ادای این کلمات دست در جیب برده و یك چك مبلغ هزار لیره در وجه حامل برئیس جاسوسان داد رئیس جاسوسان چك را گرفته و بوسید و در جیب خود گذارد، سلطان بوی گفت «نباید صائب بك را فراموش کنی، به او هم پاداش نقدی بده »

رئیس جاسوسان گفت «صائب بك همیشه از نعم سلطان برخوردار میباشد، ولی او تلگرافی بمن نموده و تقاضا کرده رتبه ای بیکی از اشخاص داده شود، این شخص که تقاضای رتبه برای او شده است در کشف آن راز وی را کمك و مساعدت نموده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نامه‌هائی بزبان ترکی و فرانسه و نیز نامه هائیکه با حروف رمز نوشته شده بود وجود داشت .

آنها یکساعت با هم بودند ودرخلال اینمدت هر دو ساکت چیز میخواندند پس ازآن سلطان مهر سکوت را با سرفه بلندی، شکست وورقه‌ای‌را بطرف رئیس جاسوسان درازکرد و گفت « این ورقه را خوب بخوان »

رئیس جاسوسان آن نامه را خواند و چون نامه مهم بود دو مرتبه آنرا قرائت نمود وگفت « معلوم میشود که این بدبختها هنوز دنبال کارهای پلید و دورنگی خود میباشند و افکار مسموم وشیطانی خود را درمیان مردم معدودی‌منتشر میسازند »

سلطان تبسمی کرد وگفت « آنها دنبال یك امر غیر ممکن میروند آنها سعی وکوشش دارندکه مسلمانان و مسیحیان را متحد سازند که علیه من‌قیام نمایند ولی‌آنها اشتباه‌میکنند،زیرا چگونه ممکن است بلغاری وصربی ومسیحیان‌ومسلمانان متحد شوند ، درحالیکه ماآنها را ازهم متفرق ساخته‌ایم »

درخلال اینمدت رئیس جاسوسان مشغول مطالعه اوراق گردید و چشمش به نامه مفصلی افتادکه بزبان فرانسه نوشته شده بود او با دقت مشغول خواندن نامه شد، و دراین لحظه سلطان مراقب رئیس جاسوسان بود ومشاهده‌کردکه ازخواندن نامه چهره‌اش تغییرمیکند سلطان چون‌چنین دید ، باو گفت « مگراین‌نامه چیست؟» رئیس جاسوسان گفت «این‌ورقه‌ای راکه می‌خوانم رونوشت نامه‌ایست که‌آن‌حزب دورنگی آنرا بعنوان نمایندگان دولتها داشته است »

سلطان تکانی خورد وگفت « نامه‌ای به نمایندگان دولتها ؟! آیا وقاحت وگستاخی‌آنها تا به این حد وپایه رسیده‌است؟ هرگز دولتها حق ندارند در امور داخلی مملکت ما دخالت‌کنند برفرض اینکه حق هم داشته باشند، خودآنها حاضر به این امر نمیشوند؛ من هرگز گمان نمیکنم که نمایندگان دولتها اهمیتی‌به‌این‌جوانان ولگرد ونادان بدهند؛ آنها دراین یادداشت چه می‌گویند وچه‌شکایتی ازمن‌بدولت های خارجی دارند؟!»

رئیس جاسوسان گفت «آنهاشکایتهای زیادی‌دارند وخیلی‌چیزها نوشته‌اند، ولی نتیجه‌ای نمیبرند ، زیرا دولتها به گفته‌های ایشان اهمیتی نمیدهند،زیرادیده‌اند که چگونه این جوانان خودخواه و خیابانگرد ، چندین بارشکست خورده‌اند ؛ و اغلب مطبوعات فرانسه ارادت شاهانه دفاع کرده‌وبه مردم فهمانده است‌آن‌اشخاصی که خود را آزادیخواه قلمداد نموده وعلیه اعلیحضرت‌سلطان‌عبدالحمید قیام‌کرده‌اند اشخاص بیگانه پرستی هستندکه وجدان‌آنها را باکمی‌پول خریده‌اند؛ »

پس ازآن رئیس جاسوسان بعضی ازجملات مهم‌آن نامه را برای سلطان قرائت نمودکه ازاین قرار بود

« آن‌مرض و بیماری که بر کشور عربستان یا طرابلس غرب مستولی گردیده

منشی گفت «از وی خواستم که جوان دستگیر شده و اوراقش را فوری به اینجا بفرستند»

عبدالحمید گفت «وقتی این جوان خائن را آوردند اورا نزد رئیس جاسوسان بفرست. دانستی چه گفتم؟»

منشی گفت «بسیار خوب قربان»

بارهم سلطان باتاق نجاری رفت و پس ازلحظه‌ای فکر تازه‌ای بخاطرش خطور کرد و دومرتبه به اتاقی که دستگاه تلفن در آن بود شتافت و گفت «وقتی آن جوان خائن را آوردند اورا نزد عزت بفرست و اوراقش را نزد من بیاور»
منشی فوری گفت «به چشم قربان، اطاعت می‌شود»

سلطان بازخواست مشغول کار شود، ولی نتوانست کار کند زیرا افکار او مغشوش و پریشان بود او مایل بود که قبل ازهرکس زامر را ببیند، از اینرو برای بار سوم تلفنی با منشی خود صحبت کرد او به منشی خود چنین گفت: «گوش بده، بهتر این است که فوری پس ازحضور زامر او و اوراقش را به نزد من بیاوری» منشی گفت «به چشم قربان، امر شما اجرا خواهد شد»

منشی از این تردید سلطان متعجب شد، زیرا عادت به آن کرده بود

اما سلطان پس از آنکه بارهم بکار نجاری مشغول شد، درباره قصه زامر و حرف فکر واندیشه کرد ودید که اگر زامر را راسا نزد او بفرستد این خود یکنوع کوچکی و بی‌احترامی بوی محسوب میشود، ازاینرو برای بار چهارم بمنشی مخصوص خود تلفن کرد که اگر زامر را آوردند اورا نزد وی بفرستد و اورا نزد خود نگاهدارد و نسبت بوی بی‌اعتنائی نشان دهد واوراقش را نزد او بفرستد منشی هم جواب داد که امرسلطان را اطاعت خواهد کرد

عبدالحمید بقیه آنروز را درکمال نگرانی و بی‌تابی گذراند و منتظر بود که زامر واوراقش برسد صبح روز بعد، عبدالحمید ندانست چگونه حمام بگیرد ولباس خود را عوض کند و صبحانه بخورد و او ازاتاقی باتاق دیگر می‌رفت در حالیکه قادیرج و نادرآغا وقضیه آنها را فراموش کرده بود

درموقعیکه عبدالحمید در برابر گنجه اسلحه که درآن انواع طپانچه‌ها وخنجرها وجود داشت ایستاده بود و تماشا میکرد صدای بازشدن دراتاق پذیرائی را شنیده فوری باتاق پذیرائی شتافت درحالیکه سعی و کوشش داشت خود را خیلی خونسرد نشان دهد در آنجا دیدکه دربان داخل میشود درحالیکه همراه خود یك کیفی دارد که لاك ومهر شده است، سلطان فوری دانست که آن کیف از آن زامرمیباشد

سلطان بوی اشاره کرد که آنرا برروی میز بگذارد وفوری رئیس جاسوسان را احضار کند و چیزی نگذشت که رئیس جاسوسان آمد و در برابر سلطان تعظیم کرد عبدالحمید بوی اشاره کرد که بنشیند وسپس کیف زامر را بدست گرفته ولاك و مهر آنرا شکست و اوراق ونامه‌هائی راکه درآن بود بیرون آورد در بین آن اوراق،

ومضمون آن اطلاعی ندارد او علامات خوشحالی را درچهره عبدالحمید مشاهده کرد وبا وی درخوشحالی شرکت نمود

عبدالحمید دست دراز کرد وورقه تلگراف را به او داد درحالیکه به او اشاره میکرد که بنشیند. رئیس جاسوسان نشست و ورقه تلگراف را گرفت و گفت: «اگر این تلگراف از سلانیك باشد، حتماً درآن خبری از دستگیری یکی ازجنایتکاران میباشد».

شاه از هوشیاری وذکاوت او اظهار تعجب وخوشوقتی نمود و گفت: «آری، این تلگراف ازسلانیك رسیده و این مأموریت را یکی ازجاسوسان تو و ناظم بك انجام داده‌اند» رئیس جاسوسان تلگراف را خواند و گفت. «آری، صاحب بك از مأمورین فداکار و جدی است»

سلطان گفت: «درحقیقت توصمیمی وجدی و با وفا میباشی ومن چون ازوقتی که تورا شناختم راستی و صمیمیت در تو مشاهده کردم، کاملا بتو اعتماد و اطمینان پیدا کردم واگر این امر نبود هرگز تورا رئیس جاسوسان نمیکردم، من درتعقیب و مراقبت خائنین فقط بتو اعتماد و امیدوارم و این جنایتکاران خیلی زیاد هستند و حتی در این قصر هم وجود دارند، روی این اصل من بدون واسطه هرامرمهمی را دراین باره داشته باشم بتو وامیگذارم.»

عبدالحمید پس ازادای این کلمات درجای خود حرکتی کرد و نفسی ازسیگار خود کشید و گفت «من به منشی خود دستور دادم که آن مرد خائن را احضار کند، آیا کار خوبی نکردم؟» رئیس جاسوسان از ابراز اعتماد سلطان به او خوشحال شد و گفت: «قربان، کار خوبی کردید، وقتی این جوان خائن آمد اسرار این حزب دوزخی را از وی بدست آورده و فوری آن حزب را نابود کرده و افرادش را دستگیر خواهیم کرد»

سلطان عبدالحمید گفت. «آری، چنین خواهیم کرد، وقت آن رسیده است که از سلانیك و مردم آن انتقام بگیریم» سلطان کلمات فوق را با لحن تهدید آمیزی ادا کرد.

پس ازادای این کلمات رئیس جاسوسان ازجای برخاست واجازه رفتن گرفت.

وقتی سلطان تنها ماند به اتاق نجاری رفت و خودرا مشغول ساختن یك قاب آبنوس کرد او ازچند روز پیش ساختن این قاب را بدست گرفته بود. افکار سلطان پریشان بود وهمه‌اش در این اندیشه بود که رامز چه وقت میاید و باید با او چگونه رفتار کند و چگونه اسرارحزب را ازاو کشف نماید بنظر او نقشه‌ای رسید، فوری به اتاقی که دستگاه تلفون درآن بود، رفت و بامنشی مخصوص صحبت کرده بوی چنین گفت: «آیا تلگراف را برای ناظم بك زدید؟»

منشی گفت: «بله قربان. امرشما فوری اجرا شد»

سلطان عبدالحمید پرسید «درتلگراف به او چه گفتی؟»

عبدالحمید دومرتبه تلگراف را خواند و بی‌اختیار این کلمات ازلبانش‌خارج گردید. «آفرین آفرین ناظم! »

آنگاه رو بمنشی کرد و گفت. «چه وقت این تلگراف آمد؟»

منشی مخصوص گفت « قربان، همین اکنون.»

سلطان تلگراف را بدست منشی داد و گفت. « بگیر و آنرا بخوان»

منشی مخصوص چنین‌خواند

« بلطف ذات شاهانه و همت جاسوس صائب بك موفق شدیم رامزبك را که یکی از افراد حزب دوزخی‌است دستگیر کنیم ، درحالیکه ازاو اوراقی‌هم‌بدست آوردیم‌که خیانتهای زیادی‌را ثابت میکند ومنتظر اوامر ملوکانه میباشیم(ناظم).»

سلطان‌گفت. « این صائب کیست ؟»

منشی‌گفت . « او یکی ازجاسوسانی است‌که رئیس جاسوسان اورا به‌سلانیك فرستاد و من شنیدم که وی از فداکاری و زیرکی وکاردانی این جاسوس خیلی تعریف میکند »

سلطان در جای خودراست نشست وگفت: «بنظر تو این مردچگونه‌آدمی است، مقصودم رئیس جاسوسان است؟ من می‌خواهم نظر تورا درباره او بدانم ، زیرا چنانچه میدانی من حزبتوبدیگری اعتماد ندارم.» منشی مخصوص‌گفت:«قربان، او از بندگان با وفا وصمیمی میباشد وپیروزی یکی ازجاسوسان او دراینمرتبه‌این امررا ثابت میکند چگونه اوفداکار و با وفا نباشد درحالیکه سلطان او را مورد اعتمادو اطمینان خویش قرار داده است؟!»

سلطان چنین وانمودکردکه بهمین مقدار از سخنان او قانع شده‌است‌وپس‌از لحظه‌ای ازمنشی پرسید: « عقیده توچیست؟آیا آن خائن راکه دستگیر کرده‌ایم به این‌جا بخوانیم؟!»

منشی‌گفت. « قربان، شما صاحب اختیار هستید، ولی بنظر من اگر شمااورا به اینجا بخوانید ما را ازچیزهای زیادی‌آگاه‌میسازد... بخداچقدر این جوانان‌نادان ومغرورهستند!.»

سلطان‌کف برکف زد وچیزی‌نگذشت‌که دربان وارد شدوتعظیم‌کرد.سلطان بوی‌گفت: « زود برو ورئیس جاسوسان را احضارکن. »

آنگاه به‌منشی‌گفت: «برای ناظم‌بك‌بنویس‌که زودآن جوان خائن واوراق اورا به اینجا بفرستد » منشی برای اجرای امرسلطان ازجای برخاست وسرتعظیم فرود آورد و خارج شد. عبدالحمید پس از رفتن منشی یك سیگار دیگر از جعبه بیرون‌آورد وآنراآتش زد ومشغول کشیدن‌گردید درحالیکه خیره به‌آن‌تلگراف‌نگاه میکرد. چیزی‌نگذشت‌که بوی خبردادندکه رئیس جاسوسان اجازه دخول‌میطلبد.

رئیس‌جاسوسان ازرسیدن تلگراف به سلطان ومضمون‌آن اطلاع‌داشت.

رئیس جاسوسان واردشدوتعظیم‌کرد وچنین‌وانمودکردکه ازرسیدن‌تلگراف

رفته و برروی آن نیمکت دراز بکشد و پتورا روی خود بیاندازد تاکسی متوجه نشود که سلطان درکجا خوابیده است، بطوریکه قبلا شرح دادیم سلطان عبدالحمید خیلی برجان خود میترسید وخیال میکرد همه اشخاص حتی غلامان وخدم اوعلیه وی دسیسه میکنند وخیال کشتن اورا دارند؛

***

عبدالحمید درآن شب بناراحتی خوابید، زیرا وی از شدت ترس و نگرانی هرلحظه ازخواب میجهید واصولا وی هیچ شبی خواب راحت نمیکرد؛

وقتی صبح ازخواب بیدار شد، بسوی حمام شتافت ودوش آب سردگرفت و بعضی از حرکات ورزش را انجام داد، آنگاه جامه معمولی خود را پوشیدو باطاق مطالعه رفت. قهوه‌چی مخصوص درآنجا ایستاده ومشغول حاضر کردن قهوه بود

عبدالحمید نشسته و بقهوه‌چی که مشغول حاضر کردن قهوه بود نگاه میکرد و درضمن سیگاری روشن نموده ومشغول کشیدن آن گردید وهمینکه قهوه حاضرشد، یك فنجان پر از قهوه گرفته و با لذت مخصوصی آنرا نوشید در حالیکه همه‌اش در این فکر بودکه درآن روز چه اخباری بدست خواهدآورد پس ازآن قهوه‌چی اجازه گرفت و رفت و چیزی نگذشت که برای سلطان خبرآوردند که صبحانه حاضر است.

عبدالحمید ازجای برخاست وبطرف میز غذاخوری رفت و صبحانه مختصر خودراکه عبارت ازشیر وتخم مرغ بود، صرف نمود او انتظارداشت که پستچی رسیده نامه‌ای برای او بیاورد ویا رئیس جاسوسان بخدمت او برسد.

چیزی نگذشت که صدای زنك درخارجی را شنید و دانست که منشی مخصوص آمده، از اینروازجای برخاست وباتاق پذیرائی رفت

اصولا عبدالحمیدگزارشها را در اتاق پذیرائی مطالعه میکرد. درآنجادربان مخصوص گفت که منشی مخصوص دم درمنتظراست واجازه دخول میطلبد

عبدالحمید دانست که منشی صبح به آن زودی برای دادن خبر مهمی میآید. قلب وی بطپش افتاد وخواست بداندکه چه خبرمهمی رسیده است او اجازه دادکه منشی مخصوص وارد شود پس ازلحظه‌ای منشی مخصوص داخل شد درحالیکه سلطان عبدالحمید پشت میز نشسته ومشغول خواندن گزارشها بود.

منشی مخصوص سلام کرد و احترامات لازمه را بجای آورد و پس ازآن یك پاکت سربسته‌ای را تقدیم سلطان نمود عبدالحمید از شکل پاکت دانست که محتوی آن تلگرافی میباشد.

فوری بااشتیاق پاکت راگرفته وسرآنرا بازکرد ومشغول خواندن آن گردید ولی یکمرتبه علامات تعجب درچهره‌اش ظاهر شد وبنای خندیدن راگذارد.

ودرپی‌آن علامت تمسخر و بی‌اعتنائی ظاهر شد، آنگاه متوجه شدکه منشی مخصوص ایستاده‌است باو اشاره کردکه بنشیند، اوهم نشست

که دادید وجود این زن با این وضعی که بیان فرمودید خطرناك است ، ولی آیا حامله بودن او ثابت شده است؟»

سلطان گفت: «همین شك براینکه وی حامله است قتل او را ایجاب میکند و باید در کشتن وی عجله کرد ، ممکن است ما درست فهمیده باشیم و یا اشتباه کرده باشم، درهردوحال باید اورا از بین برد، زیرا اگرما صبر کردیم واوبچه‌ای بدنیا آورد، نابود کردن آن بچه قدری مشکل میشود ومردم نسبت به ما ظنین میشوند،اما اکنون ، انسان در هر لحظه‌ای دستخوش مرض یا مرگ واقع میشود. اطباء با وفا و راز نگاهدار من‌میتوانند انسان را با خوراندن یك جرعه داروی مخصوص بعالم دیگر بفرستند بدون‌آنکه قربانی، احساس اندك درد والم نماید؛ منهم میخواهم این‌مخلوقه‌زیبارا بدنیای‌دیگر بفرستم، گرچه‌ازاین‌کار متأسف میباشم . زیرا این دختر قشنك مرا خیلی دوست‌میداشت » نادرآغا گفت دوست داشتن وی نباید یك کار بزرگ وعظیمی‌محسوب شود، زیرا دوست داشتن مولایمان سلطان برهرکس‌لازم و واجب است

آیا میشودکسی خلیفه راکه سایه خدا بر روی زمین محسوب میشود دوست نداشته باشد. حفظ جان سلطان یك امر مسلم و ضروری است ولواینکه برای زنده ماندن سلطان لازم باشد هزار نفرکشته شوند؛ ومن اولین‌کسی هستم‌که جان خود را دراین راه فدا میسازم خداوند عمرحضرت سلطان خلیفه‌مسلمین‌را طولانی‌وپایدار بدارد »

گرچه لازم‌بود عبدالحمید باآن همه هوش وذکاوتی که‌دارد فریب‌این‌تعریف وستایش‌را نخورد، ولی انسان هرقدر باهوش وزیرك باشد ازتملق وتعریف‌خوشش میآید‌گرچه متوجه شودکه آن تعریف وتمجید تاچه حدازحقیقت دور است، ازاینرو تعجب نبود اگر عبدالحمید سخنان تملق‌آمیز نادرآغا را باورکرد وبوی‌گفت: «من قضیه این زن را بتومیسپارم‌که آنرا حل‌کنی »

درحقیقت نادرآغا نسبت به‌آقای خود سلطان عبدالحمید خیلی باوفا بود ، گرچه نمیدانست‌چگونه وفا وصمیمیت خود را بثبوت برساند وقتی سلطان این‌قضیه را بعهده او گذارد ، وی سرتعظیم فرودآورد وحاضر شد آنرا بطور دلخواه‌سلطان خاتمه دهد پس‌ازآن سلطان ازجای برخاست تا برود وبخواند نادرآغاهم‌ازجای برخاست واجازه‌گرفته وازاتاق خارج شد

اما عبدالحمید درآن شب دستخوش یادبودهای دردناك‌گردید ، زیرا صحبت غیبگوئی منجمین و ارمنیها و قتل وکشتار اورا ناراحت‌کرده بود وترس‌ونگرانیش افزون‌گردیدو بیشتر مایل شد خودرا پنهان بدارد ، وازچنین‌وانمود کرد که‌میخواهد به اندرون برود ودرآنجا بخوابد ، ولی‌به اتاق غذاخوری رفت و درآنجابرروی نیمکت پهنی که‌برروی‌آن پتوئی بود، درازکشید. اصولا درهر اتاقی ازاتاقهای‌قصر نیمکت دراز وپتوئی وجود داشت تا هروقت سلطان میخواهد بخوابد بیکی‌ازاتاقها

[illegible]

خلاصه آن شب حاضرین مشغول تماشای نمایش بودند در حالیکه سلطان عبدالحمید همه‌اش درفکر ونگرانی فرورفته بود ویکمرتبه توجه سلطان بنادرآغا افتادکه درگوشه‌ای ایستاده است سلطان‌اورا احضار کرد وچیزی نگذشت که نادر آغا آمد

سلطان به اوامرکردکه درکنارش نشیند وسپس بوی گفت:«آیا ملکه‌مادر را دیدی؟» نادرآغاگفت : «آری قربان و به ایشان خبردادم‌که ذات شاهانه تا چه اندازه ازآن قضیه خشمناك میباشند.» عبدالحمید گفت: «آیا دیدی‌که آن‌زن قابله چه‌کرد؟ او وظیفه خود را انجام نداد. ولی ملکه مادر مدعی است‌که قابله‌ازروی اهمال وظیفه خودرا انجام نداد. ولی درحقیقت قابله رشوه‌گرفته وظیفه خودراانجام نداده است آری دشمنان من به زن قابله رشوه داده‌اند ، خدا روی آنها را سیاه کند !! »

عبدالحمید پس از ادای این‌کلمات فشار برروی دندانهای خود اورد وسر جنباند نادرآغاگفت « من نمیدانم چرا حضرت سلطان از باروارشدن قادین‌ج این همه خشمناك وعصبانی‌هستند ، اوهم مثل یکی‌ازکنیزان زیادی در قصرمیباشدکه. .» سلطان‌کلام نادرآغا را قطع‌کرد وگفت « من تورا توبیخ میکنم که چرا ازخشم من تعجب میکنی و برای اینکه ثابت‌کنم تا چه حد نتواطمینان دارم ، مت را برای توشرح‌میدهم » نادرآغا ازاینکه سلطان نسبت بوی تا این حد خوشبین‌است‌خوشحال شد و تعظیم بلندبالائی‌کرد شاه باو اشاره‌کردکه پرده‌های لژی‌راکه درآن نشسته بودند بیافکند تا ازانظار پنهان بمانند. نادرآغا چنان کرد.

پس ازآن سلطان‌گفت: « بیا بقصر برویم »

پس ازآن از درمخفی‌که بقصر راه داشت رفتند بدون‌آنکه کسی‌متوجه‌آنان شود آنها یکسر سوی اتاق رفتند درحالیکه با چراغ‌های متعدد روشن میشد.سلطان نشست و نادرآغا هم اشاره‌کردکه بنشیند او هم نشست . سلطان‌سیگاری‌آتش‌زده ونفسی‌ازآن‌کشید ودودآن‌را باآه طولانی بیرون داد؛ این کار را دو مرتبه تکرار کرد و براثرآن اتاق پراز دود شد

سلطان ساکت بود وچیزی‌نمیگفت ، نادرآغا هم در برابرش نشست‌وازروی احترام ساکت بود پس ازآن سلطان سربلندکرد و روبه نادراغا نمود و گفت : «ازومتیکه قادین‌ج بقصر ما آمده ، اورا نشناخته‌ای ؟»

نادرآغاگفت « من در باره او چیز زیادی نمیدانم ، ولی ازلولوآغاسی (سرپرست‌کنیزان) میشنیدم که مرتب ازهوش وذکاوت و زیبایی قادین‌ج تعریف میکند . »

عبدالحمیدگفت : «آیا نمیدانی که وی اصلا ارمنی است؟!!»

نادرآغاگفت « ازسیما وشکل وبینی او معلوم میشودکه وی ارمنی‌است وگمان میکنم همین امرسبب شده است‌که شاه از اومتنفرگردد.»

را میآورد!... برای عبدالحمید ترسو و بزدل بدینطریق غذا میبردند!!

این چند نفر خادم با تشریفات مخصوصی از آشپزخانه باتاق غذا خوری می‌رفتند و هرکس در اثناء راه آنها را میدید ، از روی تواضع احترام میکرد و البته این احترام برای آن چند نفرخادم نبود، بلکه احترامی بودکه بصاحب آن غذا میکردند!

وقتی آن چند خادم باتاق غذا خوری سلطان میرسیدند ، کلارجی‌باشی غذا را ازصندوق خارج کرده ولاك ومهرهای آنرا برطرف میکرد و پس‌ازآن سلطان عبدالحمید آنچه مایل بود، میل‌مینمود.

وقتی‌عبدالحمید باتاق غذاخوری رسید ، دیدکه غذایش لاك ومهرشده حاضر است، از اینرو دستور داد لاك و مهرهای آنرا بر طرف کنند وسپس بنا برعادت همیشگی مشغول‌خوردن غذاگردید درحالیکه درفکر واندیشه فرورفته بود.

عبدالحمید پس از صرف‌شام باتاق تحریرخود رفته ومشغول‌خواندن‌گزارشها گردید، ولی او پس ازاطلاع ازقضیه سلانیك وحزبی‌که در آنجا تشکیل شده بود، بهیچ چیز دیگری اهمیت نمیداد جز به‌آن.

عبدالحمید از خواندن گزارشها خسته شده وآنها را بکناری گذارد و میل کرد خود را بدیدن پیسی که در تماشاخانه خصوصی در قصر بازی میشد ، سرگرم سازد. درقصر یلدز محلی بود که در آن فیلمهای صامت و پیس هائی داده میشد .
عبدالحمید خبرفرستادکه آن شب برای تماشای‌پیسی بتماشاخانه خواهد رفت وچیزی نگذشت‌که سلطان با رجال قصر بتماشاخانه رفت ودرجایگاه خود نشست.

وقتی عبدالحمید درجایگاه خود ظاهر شد حاضرین باحترام ازجای‌برخاستند وکف زدند و فریادهای: «زنده باد سلطان، جاوید پادشاه» کشیدند.

اتفاقاً نمایش‌آن‌شب عبارت از داستان زنی بودکه بشوهر خود خیانت‌میکرد و این زن پسر خود را تشویق و ترغیب نمودکه شوهرش را بقتل برساند.

از دیدن آن داستان نگرانی سلطان افزون‌گردید و درفکر و اندیشه فرو رفت وبیاد رابطه خود باکنیز قادینچ افتاد!.

سلطان عبدالحمید از دیدن آن نمایش بیشترنگران وبیمناك شد وآنرا برای خود شوم دانست و برای رئیس دسته بازیکنان پیغام فرستاد که بعدازاین‌هرنمایشی که میخواهد بدهد، قبلا اورامطلع سازد و اورا از دادن نمایش‌زن خیانتکارسرزنش وملامت نمود و باوامرکرد نمایش دیگری تهیه‌کندکه قهرمان‌آن پادشاهی باشدکه برهمه دشمنان خود پیروز میشود وتمام مکایدآنانرا خنثی مینماید!.

و اگر رئیس دسته بازیکنان یکنفر بیگانه نبود فوری امر قتل اورا صادر میکرد، ولی ازدخالت بیگانگان میترسید و بیم داشت‌که اگر دستور دهد رئیس بازیکنان را بقتل برسانند ، فوری بیگانگان دخالت‌کنند وسروصدائی‌راه بیافتد!..

***

جرأت پیدا کرد و مایل شد دراین باره با اوصحبت کند، ازاینرو چنین گفت: «اگر شما (ج) را به این مرتبه رسانده‌اید چه مانعی دارد که وی باردار شود؟!» سلطان گفت: «پس بودن اینهمه قابله دراین قصر برای چیست؟! من آنها را برای این استخدام کرده‌ام که نگذارند کنیزانم که با آنها نزدیکی میکنم، باردار شوند، وحتی من بشما توصیه کردم که مراقب باشید کنیز (ج) باردار نشود!»

ملکه مادر بخاطر آورد که سلطان درباره کنیز (ج) سفارش کرده بود که مبادا وی باردار شود واوهم سفارشات لازم را بقابله نموده بود، ولی موفقیت حاصل نکرد ملکه مادر با حالت حق بجانبی چنین گفت. «ولی همیشه وسائل بدرد نمیخورد اکنون درحرمسرای سلطان چهارزن شرعی و ۱۲ (قادین) مانند (ج) هستند واغلب آنها حامله میشوند، چه مانعی دارد اگر قادین ج هم باردار شود.؟» سلطان گفت. «خیر، این یکی نباید بچه‌دار شود. اگر شما یقین حاصل کرده‌اید که او باردار شده ودیگر نمیشود بچه‌اش را سقط نماید، باید خودش از بین برود!»

ملکه مادر قادین(ج) را خیلی دوست میداشت، زیرا او خیلی زیبا وباهوش بود و علاوه براین (ج) سلطان را بحد پرستش دوست میداشت، وملکه مادر بخوبی میدانست که درتمام زنهای سلطان عبدالحمید زنی نیست که باندازه قادین ج سلطان را دوست بدارد، ازاینرو برای اینکه قلب سلطان را نسبت به قادین ج نرم کند، چنین گفت. «درقصر مولایم سلطان درحدود ۳۰۰ کنیز وجود دارد، برفرض که یکی از آنها حامله شود، ما چه خواهیم کرد؟»

عبدالحمید ازجا برخاست در حالیکه علامات خشم وغضب در چهره‌اش ظاهر بود، چنین گفت. «با من گفتگو ومجادله نکنید! این زن یا باید بچه‌اش را بیاندازد ویا باید بمیرد!. این است امر من و نباید مخالف امر من رفتار شود!»

سلطان پس از ادای این کلمات برخاست و بطرف قصر کوچك رفت ساعت شش بعدازظهر وموقع صرف شام بود. گرچه شام او خیلی ساده بود ولی در تهیه آن خیلی زحمت میکشیدند، زیرا عبدالحمید بهمه کس بدبین بود وترس ازآن داشت که زهر بخورد او بدهند، ازایرو تشریفات تهیه و حاضر کردن غذای اوطولانی و پرزحمت بود

از احتیاطهائی که عبدالحمید برای حفظ خود از حیث خوردن غذای زهرآلود، اتخاذ نموده بود، این بود که وی آشپزی را که برای او غذا میپخت منع کرده بود با هیچ شخصی ارتباط نداشته باشد و امر کرده بود درحجره‌ای زندگی کند که درش آهنین بود کلارجی پاشاهم مراقب بود که آشپز مخصوص بوظیفه خود خوب عمل کند. وقتی غذا حاضر میشد کلارجی باشی به دوخادم سیاه‌پوش امرمیکرد که غذا را برای سلطان ببرند. آنها هم غذارا درصندوق محکمی که طول آن هشتاد سانتیمتر بود میگذاردند و درآنرا قفل میکردند پشت سرآنها شخصی می‌آمد که ظرف نان را دردست داشت وعقب سرهمه هم خادمی می‌آمد که شیشه مهرولاك شده آب آشامیدنی

است که برای سلطان انجام دهم؟» عبدالحمید برروی نیمکتی نشست و به‌وی اشاره کرد که بنشیند، آنگاه چنین گفت: «برای یک کاری بنزد شما آمدم!.» ملکه گفت: «قربان. امر فرمائید اطاعت میشود.»

سلطان گفت: «حال قادین ج چطور است؟»

ملکه از شنیدن این کلام چهره‌اش تغییر کرد و با صدای ارزانی گفت: «حال او خوب است!.»

سلطان گفت: «من از صحت و تندرستی او با شما صحبت نمیکنم، ولی میپرسم که آیا قابله او به آنچه وظیفه داشت عمل کرد؟!»

ملکه پی بمقصود سلطان برد و نگران شد و نتوانست فوری جواب دهد، ولی هرطوری بود خودداری کرد و گفت: «او کاملا مراقب حالش میباشد..»

سلطان گفت: «من درباره صحت و تندرستی وی صحبت نمیکنم. آیا بتازگی معاینه‌ای از او بعمل آمد؟» ملکه دیگر نتوانست خودرا بنادانی بزند، ازاینرو چنین گفت: «قابله بمن گفت که ممکن است وی باردار باشد.»

سلطان تکانی خورد و بی‌اختیار از جای بلند شده فریاد برآورد: «حامله است؟!»

او هم از روی احترام ازجای برخاست و گفت: «چنین گمان میکنم.»

سلطان گفت: «چگونه قابله وظائف خود را ندیده میگیرد؟ او اگر بطوریکه میگوئید حامله باشد، تقصیر آن بعهده قابله بدجنس است!. آیا وظیفه قابله این نبود که بهر طریقه‌ای که صلاح میدانسته نگذارد قادین ج حامله شود؟! آخر من چنین دستوری باو دادم!.»

ملکه متحیر ماند و برای اینکه کمی ازخشم وغضب سلطان بکاهد، چنین گفت: «چرا سلطان از باردار شدن او خشمناک میشوند؟! آیا او اززنان شما نیست؟!» سلطان جلو خشم و غضب خود را گرفت و بجای خود نشست و بملکه هم اشاره کرد که بنشیند وسپس چنین گفت: «من در برابر خدمتی که قادین ج برای من انجام داد، اورا یکی از زنان خود نمودم.» پس ازآن خودداری کرد و باصدای آهسته‌ای گفت: «آری، عرف و قاعده در دربار این است که کنیز وقتی داخل قصر میشود (گوزده) نامیده میشود و بعد درجه او بالا رفته و (اقبال) نامیده میشد و اگر آن کنیز ماهروی از ما حامله شد، بمرتبه (قادین) میرسد و من کنیز (ج) را بمرتبه (قادین) رساندم، زیرا وی برای من جاسوسی کرد و اخبار مفیدی ازیکنفر خیانتکار درقضیه ارمنیها برایم آورد. آری من این کنیز (ج) را باین مأموریت فرستادم واو از من قول گرفت که اگر در مأموریت خود موفق شد، اورا برتبه قادین برسانم، یعنی بوی نزدیکی کرده و باردارش کنم. وچون او در مأموریت خود موفقیت حاصل کرد منهم بقول خود عمل نموده و با وی نزدیکی کردم و براثر این نزدیکی باوی باردار شده است»

وقتی ملکه دید که سلطان عبدالحمید با خونسردی و آرامی باوی صحبت میکند

مثل این بود که با این کار خود میخواهد کمی از اضطراب خویش را برطرف نماید.

وقتی وارد اتاق تحریر خود شد نفس راحتی کشید ودرحالیکه غرق فکر و اندیشه بود، خود را برروی نیمکتی افکند وسپس سیگاری آتش‌زده مشغول کشیدن آن گردید. چیزی نگذشت که وی بدینگونه خودرا مخاطب قرار داد: « من میدانم که او مرا دوست میدارد و درراه رضایت من از هیچ چیزی فروگذار نیست ، ولی چگونه اورا دوست بدارم درحالیکه او سبب بدبختی و درد واندوه من میباشد!.» عبدالحمید پس از ادای این کلمات ازجای برخاسته و بسوی میزی رفته وکشوآنرا گشود وورقه‌ای را ازآن بیرون‌آورد و بنای خواندن آنرا گذارد وچندین مرتبه آن ورقه را قرائت نمود وپس ازآن درحالیکه آن ورقه دردستش بود، چنین گفت: « چگونه او را دوست بدارم درحالیکه دراین برك پیشگوئی آمده است که اگر از وی دارای‌پسری بشوم ،آن پسر برای من‌شوم خواهد بود!.. من نبایدبه او نزدیك شوم..عشق چیزی وسلطنت چیزی دیگری است. باوجود این میترسم که اومرا فریب داده باشد!..»

پس ازآن سلطان ورقه را درکشوگذارد وبه اندرون رفت و درآنجا نادر آغا را دید وبوی گفت: «ملکه مادرکجا است!؟»

نادرآغاگفت : «قربان ، ایشان دراتاق خودشان میباشد.»

عبدالحمید براه افتاد درحالیکه چنین میگفت: « میخواهم او را ببینم» نادر آغا فوری بطرف اتاق ملکه مادر شتافت تا بوی بگوید که سلطان بملاقات وی میآید .

ملکه مادر بی‌درنك خودرا آماده ملاقات با سلطان نمود ، ولی درضمن از نادرآغا پرسید : « سلطان امروز چه رنك لباس پوشیده است تا منهم همان رنك لباس بپوشم؟!»

در دربار عبدالحمیدعادت براین جاری بودکه زنان قصر درموقعی که سلطان با آنها ملاقات میکرد، همان رنك لباس را میپوشیدندکه سلطان‌همان روز پوشیده بود!.. نادرآغاگفت : « سلطان لباس مشکی یعنی لباس رسمی پوشیده‌اندواحتیاجی برنك مخصوص ندارد!.»

و در حقیقت ملکه مادر سلطان عبدالحمید نبود، بلکه وظیفه ملکه مادر را در اداره حرمسرای سلطان انجام میداد و قبلا خزانه‌دار حرمسرای سلطان بود !. وقتی‌مادر سلطان درگذشت، این زن‌که زن سالخورده‌ای بود ولی هنوز زیبائی‌خود را از دست نداده و بسیار باهوش بود، مقام او را اشغال نمود. وقتی وی دانست که سلطان بدیدن اومی‌آید، فوری باستقبال‌اوشتافت وبوی خوش‌آیندگفت.اوجامه گرانبهائی برتن والنگوهای قیمتی وگردنبند مرصع به جواهراتی برگردن داشت!. اومتوجه شدکه سلطان مضطرب و نگران است، ولی نمیدانست‌که خودش تاچه‌حد نزد سلطان قرب ومنزلت دارد. وقتی‌سلطان را دید تبسمی نمودوگفت: «آیاامری

صاحب آن دارای اصل میباشد، اما فراموش نشود اشخاصی که دارای سنی بزرگ هستند، بعضی از آنها نسبت به اعلیحضرت سلطان جانباز و فداکار میباشند و تنها آرزوشان این است که در راه شما جان بدهند.» از شنیدن این کلام، عبدالحمید مزاح را کنار گذارد و حال جدی بخود گرفت بحاضرین اشاره کرد که بروند آنها را تنها گذارند

همه رفتند و جز علی افندی و نادر آغا کسی نزد سلطان نماند وقتی سلطان با علی افندی تنها ماند او اشاره کرد که برابرش بنشیند علی افندی در حالیکه سر بزیر داشت نشست و منتظر سخنان سلطان شد عبدالحمید چپ و راست خود را نگریست و وقتی اطمینان حاصل کرد که کسی در اطاق نیست، رو به مضحک کرد و گفت «دلقکی را کنار گذار و بدانکه میخواهم جدی با تو صحبت کنم.»

علی افندی فوری گفت «آقا، من غلام سلطانم و هر چه فرمایند اطاعت خواهم کرد.» سلطان گفت «تو خوبی میدانی که چه احترامی و قرب و منزلتی نزد من داری!»

مضحک گفت «قربان، مراحم و الطاف شما مرا غرق کرده و من یکی از مخلصترین بندگان ایشان میباشم»

سلطان گفت «من به اخلاص و فداکاری تو اعتماد دارم و بدون شک تو هم خوبی میدانی که تا چه اندازه بتو اطمینان دارم» مضحک از روی احترام زمین ادب بوسید و گفت «چرا قربان، خوبی میدانم و این شرافت بزرگی برای من میباشد»

سلطان گفت «آیا خبر تازه‌ای داری که بمن بدهی؟ نادر آغا و بقیه اهالی قصر خیال میکنند که من تو را برای اینکه سرگرمم بسازی و مرا بخندانی دوست میدارم!» دیگر سلطان به کلام خود ادامه نداد و منتظر ماند تا ببیند مضحک چه میگوید علی افندی از شنیدن کلام سلطان خوشحال شد و گفت «من از این اعتماد و اطمینان شما افتخار میکنم و حضرت سلطان باید بدانند که من همیشه مراقب هستم که مبادا کسی نظر سوئی نسبت به سلطان داشته باشد زیرا طوریکه اعلیحضرت میدانند، اشرار و اشخاص پلید که خوبی را فراموش میکنند زیاد هستند» سلطان گفت «بنظر تو نادر آغا چگونه آدمی است؟»

مضحک سر بزیر افکند و گفت «او غلام فداکار و امینی میباشد» سلطان گفت «دیگران چطور؟»

مضحک گفت «من در این دو روز چیز تازه‌ای ندیدم»

سلطان گفت «توضیح بده گمان میکنم مقصود مرا نفهمیدی!»

مضحک گفت «قربان، نادر آغا کاملا مراقب این قصرها میباشد»

سلطان گفت «ندیمه‌ها چطور؟»

از شنیدن این کلام علی افندی حالت تواضع و احترامی بخود گرفت و گفت «من از کجا میتوانم اورا ببینم؟!» سلطان گفت «نترس، حقیقت را بگو، تو همیشه او را میبینی. من بنادر آغا گفته ام که کنیزان و ندیمه‌ها از کارها و حرف مضحک تو

نادرآغا به بعضی ازخدم امر کرد که چهره مضحك را سیاه کنند، آنها هم فوری با ماده قیرمانندی صورت مضحك را سیاه کردند ! وقتی خوب چهره‌مضحك را سیاه کردند ، علی افندی ایستاد وبشکل مضحکی تعظیم بلند بالائی کرد .

سلطان ازدیدن شکل علی افندی با صدای بلند بنای خندیدن را گذاشت .

سلطان برای اینکه بیشتر بخندد وسرگرم شود ، اشاره دیگری به نادرآغا کرد. نادرآغا آن بیچاره را گرفته بروی دست بلندکرده وبداخل استخر افکند! سلطان قاه قاه خندید ولی اگر کسی خوب بچهره‌سلطان نگاه میکرد، می فهمید که وی تظاهر به خنده وخوشحالی میکند وهنوزنگران وبیمناك است .

علی افندی درحالی که عمامه‌اش یکمتردورتر ازخودش افتاده وقبایش بشکل مایقی روی آب مانده‌بود، مرتب درآب فرومیرفت و بالامیامد و فریادمیزد والتماس میکرد که اورا ازآب بیرون بیاورند عبدالحمید ازحال زار علی افندی لذت‌میبرد ومی خندید !. پس ازآن سلطان امر داد که علی افندی را ازآب بیرون کشیدند درحالیکه آب ازسرورویش میچکید . لباس دیگری برای علی افندی‌آورده‌بودند . وی پشت درختها رفت ولباس خودرا عوض کرد وپس‌ازآن دوان دوان بنزد سلطان آمد درحالیکه دماغ بزرك خودرا با یك دست گرفته وبادست دیگر بشکل‌مضحکی ضرباتی برروی‌آن واردمی آورد.

سلطان وقتی علی افندی را بآن حالت دید ، بنای خندیدن را گذاشت و گفت : «ترا چه میشود ؟! چرا اینگونه بر بینی‌خود میزنی ؟»

علی افندی‌گفت . «آنرا میزنم ، برای اینکه اصل وریشه بدبختی من این دماغ بزرك ومنحوس است !. آری همین بینی سبب شده کــه من اینقدر رنــج و عذاب ببرم ! »

سلطان متوجه شدکه مقصود اوکنایه به ارمنیهاست که بینی بزرك دارندو معروف است‌که دشمن سلطان میباشند ، ولی عبدالحمید چنین وانمودکردکه‌متوجه کنایه او نشده است وچنین‌گفت. «آیا باید این بینی تورا قطع کنیم ؟» علی‌افندی خندید وگفت : «اگر سلطان اراده کرده‌اندکه بینی بزرك را قطع نمایند وبدین طریق بر زیبائیم بیافزایند ، مانعی ندارد ، من حاضرم !.»

سلطان خندید و گفت : «نادرآغا ، بینی اورا قطع کن .»

نادرآغا پیش رفت وچنین وانمود کردکه حقیقتا میخواهد بینی‌علی‌افندی‌را ببرد مضحك چون‌چنین دید ، فریاد برآورد : «قربان رحم کنید!.»

عبدالحمید بنادر آغا اشاره کرد دست از سرمضحك بردارد و سپس بوی گفت: « اینمرتبه بینی ترا بخشیدیم ، ولی بعدا آنرا نخواهیم بخشید ! .»

مضحك گفت : «قربان امرامرشمااست ،وشما ولینعمت من هستید،شمامیتوانید مرا قطعه قطعه کنید !.. ولی توجه‌داشته باشیدکه بزرگی بینی دلیل براین است که

نادرآغا دنبال سلطان رفت تا اگر دراطاق خواب احتیاج به چیزی دارد فوری حاضر کند .

عبدالحمید به او اشاره کرد که برود و اورا تنها گذارد .

نادرآغا رفت درحالیکه متوجه شده بود تا چه اندازه عبدالحمید نگران و عصبانی است .

عبدالحمید داخل اطاق شد و دررا از داخل بست و بسوی رختخواب خود رفت و تپانچه را از جیب بیرون آورد و زیر سر گذارد و مثل این بود که وی درصحرا یادر دره ای خوابیده واز حمله دزدان واشرار ترس و وحشت دارد ۱.

عبدالحمید از کوچکی ترسو بارآمده و نسبت به همه بدبین بود و باچشم خود دیدکه چگونه مردم عمویش را ازسلطنت و خلافت عزل نموده و سپس عمویش از غصه مرد ۱. همچنین اوشاهد کشته شدن عیوض علی بدست حسن شرکسی و خلع برادرش بود . وقتی عبدالحمید به سلطنت رسید متوجه گردیدکه زندگی سلطنتی آرامتر و راحت تر اززندگی اغلب افراد عادی مردم نیست بلکه ، راحت تر و بیشتر مورد خطر میباشد ، ازاینرو برای حفظ جان خود از هیچ چیز فروگذار نبود و بقدری نسبت به جان خود میترسید که یکنوع جنون ترس و نگرانی به او دست داده واز همه کس حتی نزدیکترین افراد میترسید و خیال میکرد کـه همه علیه او دسیسه و توطئه می کنند

عبدالحمید دراوائل سلطنتش برای اینکه نفوذ و قدرت خودرا بیشتر کند بنای خشونت و سنگدلی و بیرحمی را درباره آزادیخواهان واحرار گذاشت و بوسائل مختلف آنهارا میکشت و نیست و نابود میکرد و تبعید مینمود ۱ .

ازآنهمه قتل بیگناهان ترس و نگرانی عبدالحمید زیادتر شد ، زیرا بیم آن داشت که افراد خانواده مقتولین درصدد کشتن او برآیند ۱.

عبدالحمید بطوریکه گفته شد حتی بنزدیکترین افراد خود رحم نمیکرد واگر بنظرش میرسید که یکی ازاین افراد نظرسوئی نسبت به او دارد (و اغلبهم درظن خود اشتباه میکرد) فوری اورا نیست و نابود میکرد . اوتقریبا بهیچکس اعتماد و اطمینان نداشت ۱ .

وقتی عبدالحمید وارد رختخواب خود شد وسر به بالین گذارد ، تمام وقایعی را که درآن روز برای او رخ داده بخاطر آورد ودر این فکر بود که چه چیزهائی روز بعد درباره آن جمعیت سری رخ خواهدداد وچه دسیسه هائی ممکن است برای او چیده شود ، و اوهم بنوبه خود طرح نقشه میریخت که چگونه دسائس موهوم دشمنان نامعلوم را خنثی وغیر عملی سازد .

بااینکه افکار واندیشه های او زیادبود ، ولی باوجود این از شدت خستگی خواب بروی چیره شدو چیزی نگذشت که درخواب عمیقی فرورفت .

اما اهالی قصر درسکوت محض بودند وابدا حرکت نمیکردند ، زیرا بیم آن

به اصول دین اسلام اعتنائی نمیکنند و مانند مسیحیان باده مینوشند و عربده‌جوئی می کنند ! .

وقتی نگاه عبدالحمید بر آن عکس افتاد بر دندانهای خود فشار آورد و از روی تمسخر و استهزاء خندید و مثل این بود که مدحت را مخاطب قرارداده چنین میگوید «تو و یاران عیاشت قانون میخواهید ! . قانون ! ... اصلاً قانون چیست ؟! آیا می خواهید اراده مرا مقید سازید و در کشور کلام دیگری از کلام من نافذتر و قاطع تر باشد . یعنی هرچه قانون میگوید به آن عمل شود ، ولی هرچه شاه میگوید به آن عمل نشود ؟! زهی خیال خام و باطلی کرده اید ! . جز امر من در کشور نباید امر دیگری اجرا شود ، قانون یعنی چه ؟ پدرم و عمویم در این کشور فعال مایشاء و آمر مطلق بودند و من هم مانند آنها خواهم بود ! . شما از این که نتوانستید بر سر قضیه قانون عمویم را که با شما مخالف بود خلع نمائید گستاخ شده و درخواست وضع قانون میکنید ! . آری مگر قانون را بخواب ببینید ! .

من قانون هستم و آراء من برای شما باید چون قانونی که طالب آن هستید محترم باشد ! .. در هر حال تو کیفر گستاخی و خودخواهی خود را دیدی و کشته شدی ! . آه چقدر مایل بودم که دو مرتبه زنده میشدی تا برای بار دوم بر خلاف مرتبه اول ، در برابر خودم تو را می کشتم و لذت میبردم .

من هر کس را که مانند تو دم از آزادی بزند و خواستار قانون بشود و بخواهد اختیارات مرا محدود سازد ، نیست و نابود میکنم . آری من آنها را خورد می کنم و بسخت ترین و فجیع ترین شکلی میکشم تا عبرت دیگران بشوند ! . »

عبدالحمید در حالیکه از شدت غیظ و عصبانیت سر تا پا میلرزید ، این کلمات را بر زبان می آورد و پس از آن با گامهای سنگینی به اندرون رفت تا کمی استراحت کند .

چند ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود ، ولی عبدالحمید از شدت عصبانیتی که باو دست داده بود اشتهائی بغذا پیدا نکرد . آری او دستخوش احساسات مختلف از قبیل خشم و ترس و امید و یاس و انتقام گردیده بود ! .

وقتی عبدالحمید وارد اندرون شد ، زنان و کنیزان و خواجه ها ساکت و بدون حرکت شدند ، زیرا همگی از عبدالحمید بی اندازه میترسیدند . یك سکوت و آرامش آمیخته به ترس و نگرانی حکمفرما گردید ، بخصوص که وی عادت نداشت در چنان ساعتی داخل اندرون شود زیرا عادت بر آن بود که در چنان وقتی هر روز در قصر کوچك برود و مشغول خواندن گزارشها بشود .

نادر آغا اولین کسی بود که به استقبال عبدالحمید شتافت و سلام کرد . عبدالحمید نسبت به نادر آغا بیش از دیگران اعتماد و اطمینان داشت. نادر آغا منتظر شد که عبدالحمید امری کند تا وی فوری اجرا نماید . ولی عبدالحمید چیزی نگفت و به اتاق خواب رفت .

اقلیتی بیشترهستند ودرآنها اشخاص باهوش وفهمیده‌ومطلعی وجوددارندکه بچندین
زبان آشنائی کامل دارند ودرمطبوعات اروپا مقالاتی علیه من مینویسندوافکـار
اوروپائی را علیه من برمیانگیزانند وما نمیتوانیم جلوقلـم آنهارا بگیریـم این
درباره مسیحیان آنهاست ، وآنها ازحیث‌اهمیت کمترازارمنیهای بدجنس نیستند!!
این ارمنیها خیلی موذی وپلید میباشند ولی من‌آنها راشکست دادم و بیشترآنها را
نابود کردم، وغلبه برآنهاکارسهل وآسانی است‌امااعراب مسیحی که اسباب زحمت
ما شده‌اند مورد حمایت دول اروپائی قراردارند، لیکن مسلمانان عرب اصل‌وریشه
اسلام میباشند وهنوزمنکرحق خلافت برای ما میباشند ،زیرامارا غیرعرب‌میدانند،
پس چگونه میشود ازآنها وحشت نداشته باشیم . درهرحال این اشخاص میخواهند
باتملق وچاپلوسی حقایق را ازمن پوشیده بدارند اما نمیدانندکه من درظاهرهرچه
بگویندگفته آنها را باوردارم اما درباطن آنهارا فریب میدهـم . واگرغیرازاین
بود هرگزعزت وابوالهدی ودیگرازروسای قبائل اعراب را بخودنزدیك نمیکردم،
وآن احمقها خیال میکنندکه مرا فریب میدهند ، ولی درحقیقت جزخـودکسی را
فریب نمیدهند !»

پس ازآن عبدالحمیدمایل شدکه کمی درازکشدوبخوابد،ازاینروازجای برخواست
و بسوی‌اتاق‌خواب‌خودرفت‌ووارداتاقی‌شدکه آن‌اتاق‌به‌اتاق‌خوابش‌راه‌داشت، برروی
درآن‌اتاق‌که به‌اطاق‌خواب‌راه‌داشت، یك آئینه بزرگی نصب کرده‌بودند، وقتی‌عبدالحمید
خواست دررا بازکند، چشمش به عکس خودکه درآئینه افتاده بود خورد وایستادو
سرووضع خودرا مرتب‌کرد اوخیلی مایل بودکه‌جوان وخوشگل‌وخوش ریخت‌جلوه
کند وریش خودرا حنا میبست وابروها وسبیلها وموی سرخود را مرتب میکرد .
وچون خیلی خودرا دوست میداشت، مایل نبود به پیری وسالخوردگی نزدیك شود
وبرای چروکهائی‌که در چهره‌اش ایجاد شده بود علل زیادی غیرازسالخـوردگی
میاورد ، زیرا او هرگز مایل نبود اعتراف‌کند که پیرشده است ! .

درموقعی که‌او به‌آئینه نگاه‌میکرد ، چشمانش بیك عکس روغنی که بدیوار
آویزان‌بودافتاد این‌تابلوقایقی‌راکه‌درنزدیکی ساحل‌لنگرانداخته‌بود، نشان‌میداد.
درآن قایق درحدود ده‌نفربودندکه همه جامه‌سیاه‌برتن‌داشتند دردست هریك‌ازآنها
یك‌آلت موسیقی ازقبیل‌عود و نای‌دیده میشدوهمه‌آنها درحالت مستی‌وعربده‌جوئی
بودند ! . . درجلو آن ده‌نفر ، برروی ساحل ، ده زن زیبای‌که لخت‌وعریان و در
حالت رقص وعشوه‌گری بودند ، مشاهده‌میگردیدند .

این‌تابلورا یکی ازاشخاص متملق وچاپلوس به عبدالحمید داده بود ،زیرا
آن ده‌نفرمردکه درآن تابلومجسم شده‌بودند ، جزمدحت ویاران‌آزادی خواه‌آنها
نبودند، و صاحب متملق‌آن به نقاش‌سفارش داده‌بود عکسهای‌آن جوانان‌آزادیخواه
را به‌آن‌شکل‌ننگین مجسم‌سازد تاازقدروقیمت جوانان‌آزادیخواه بکاهد و بعبدالحمید
ودیگران بفهماندکه این‌آزادیخواهان جزعیاشی‌وبوالهوسی‌کاری ندارندوآنهاابدا

سپس درجای خودنشسته وبدین گونه خویشتن رامخاطب قرار داد:

«راستش شما آدمهای خیانتکاری هستید!..

شما بخاطرپول برای عبدالحمیدخدمت‌میکنید!..حتی‌رئیس جاسوسانهم نسبت بمن باوفا نمیباشد،واوبرای‌کسب پول اظهار بندگی ووفاداری میکند! .ومنهم اورا فریب داده وچنین وانمود میکنم‌که باوکاملا اعتماد دارم تا اواسرار دیگران را بخوبی نزد من آشکارسازد ودیگران‌را تطمیع میکنم تا اسرار رئیس جاسوسان‌را نزد من کشف نمایند!. ومن از بدجنسی وخیانت‌آنهامادامیکه درنزدیکی‌من‌هستند،ترس‌و وحشت ندارم ، زیرامن قلبهای آنهارا پراز وعده ووعید و جیبهایشان‌راپرازپول میکنم وبعضی ازآنهارا برعده‌دیگر جاسوس قرارمیدهم وگروهی‌را هم‌وادارمیکنم که علیه همه‌آنهاجاسوسی کنند!..

ای بدجنسها . عبدالحمید ازهمه شما زرنگتر وفهمیده تراست . من‌نسبت بهرکس‌که بدگمان شوم ، خواه‌علنی باشد وخواه سری ، اورا میکشم . من‌فقط از آنهائی ترس‌دارم‌که دور هستند ونمیشودکارهای‌آنهاراکنترل‌کردو مراقب‌اعمالشان بود! .. درهرحال ،من آنهاراهم شکست داده‌و نابود خواهم نمود ،هرگزاین‌تاج‌و تخت از چنگال من خارج نمیشود !..

من‌کم شخصی نیستم ، من‌سلطان عبدالحمید با قدرت‌و فاعل مایشاء هستم ، هر چه‌بخواهم میکنم‌هرامری بنمایم فوری اجرامیشود وهیچکس نمیتواند در برابر اراده من اندک‌مقاومتی کند .

من مالک جان‌ومال تمام رعایای‌کشور خود میباشم و هروقت اراده کنم میتوانم‌جان‌ومال‌هرفردی از افرادرا تصاحب نمایم وهیچکس‌حق‌اعتراضی‌ندارد!!»

عبدالحمید پس ازادای این‌کلمات‌لحظه‌ای ساکت مانده وخیره برقاص‌ساعت که بچپ‌وراست حرکت میکرد ، نگریست وسپس درباره سخنانی‌که بین‌او ورئیس جاسوسان رد وبدل شده بودفکر واندیشه کرد ، تا اینکه حرفهای جاسوسان را درباره اعراب بخاطرآورد وخودرا مخاطب قرارداده‌چنین گفت.

« رئیس جاسوسان درنزدمن قدرت اعراب‌راکوچک وانمودکرد و اظهار نمودکه ابداکاری‌ازآنها ساخته نیست ونمیتوانند اقدامی بضرر من بکنند ، چون من‌ساکت‌شدم و اعتراض نکردم خیال کرد که من‌گفته های اورا باور کرده‌ام ولی من باسکوت و عدم اعتراض خود اورا فریب دادم ، زیرا من نمیخواستم اومتوجه شودکه من تاچه حدوپایه از اعراب ترس دردل‌دارم آیامیتوانم‌فراموش کنم‌که ازدست اعراب چه‌کشیده‌ام ؟!آیا میشود فراموش‌کردکه این‌خانم وکواکبی وارسلان ودیگرجوانان لجام‌گسیخته اعراب‌که خودرا آزادیخواه میخوانند چه نسبتهای ناروا ودشنامهای رکیک بمن دادند وچه چیزهای دروغی درباره من در مطبوعاتیکه درمصروپاریس‌وژنو دراختیارداشتند نوشتند!!آه من از دست آنها چه کشیدم !.. من ازآنها میترسم، زیراتعدادآنهادرمملکت من خیلی زیاداست وازهر

عبدالحمید درحالیکه ازشدت خشم میلرزید کلمات فوق‌را برزبان میراند و در جای خود حرکتی کرد و مثل این بود که دیگر مایل نیست کسی در اطاق باشد . منشی ورئیس جاسوسان ازجای برخاستند واجازه رفتن گرفتند، سلطان به منشی اجازه رفتن‌داد ولی رئیس‌جاسوسان را نگاه داشت.

همینکه منشی رفت ، سلطان لحظه‌ای ساکت ماند تا اینکه کمی از خشم و عصبانیتش کاسته شد ، آنگاه به رئیس جاسوسان چنین گفت : « عقیده ات درباره منشی مخصوص من تحسین چیست ؟! آیااو جوان قابل اعتمادی می‌باشد؟!»

رئیس جاسوسان گفت : « قربان : بنظر من جوان فداکار و قابل اعتمادی است » عبدالحمید آه طولانی ودردناکی کشید. ازآن‌آه ، رئیس جاسوسان مطالب زیادی درك کرد . رئیس جاسوسان میدانست که عبدالحمید نسبت به‌همه‌کس بدبین است‌از اینرو به‌سلطان چنین گفت : « برفرض‌اینکه نسبت‌به‌اعلیحضرت‌باوفا نباشد من‌ابدا حرکات ورفتار اورا ازنظر دورنخواهم داشت‌وبخوبی‌می‌توانم‌اسرار‌اورا کشف‌کنم، ومن‌یك‌جاسوس از زیر دست ترین جاسوسان خود را تعیین کرده‌ام تا حقیقت امر اورا کشف‌کند ونتیجه اقدامات خود را بزودی بعرض‌سلطان خواهم رساند »

سلطان عبدالحمید گفت «حال‌که از مقصود من باخبر شدی، بدان‌که من‌بجز توبکس دیگری اعتماد واطمینان ندارم »

رئیس جاسوسان متوجه شددیگر وقت‌آن رسیده‌است که‌مرخص‌شود، ازاینرو از سلطان اجازه‌گرفته وخارج شد.

* * *

عبدالحمید ازجای برخاست‌وبراه افتاد درحالیکه خشم‌وغضب در چهره‌اش دیده می‌شد . او همچنان پیش میرفت تااینکه داخل اتاق تحریر خودشد.

درآن اتاق یك‌میز و یك نیمکت بودکه آنرا از شیشه ساخته بودند !. عبدالحمید عادت داشت‌وقتی هوا طوفانی وبارانی می‌گردید ودرآسمان رعدوبرق میشد داخل آن اتاق می‌گردید، زیرا می‌دانست‌که شیشه جریان برق‌راقطع می‌کند وعبدالحمید ترس‌داشت‌که اشعه برق اورا نابود سازد !.

راستی عبدالحمید ظالم ومستبد که آنهمه آدم می‌کشت ، این همه ترسو و بزدل بود ! . .

عبدالحمید چند دقیقه برروی صندلی شیشه‌ای نشست، پس از آن از جا برخاست وبسوی میزی‌که اوراقی برروی‌آن بود رفت ودر آنموقع بیاد گزارشی که‌از شام‌رسیده بود ، افتاد ، فوری بسوی‌اتاق غذا خوری رفت‌وآنرا برداشته و ضمیمه بقیه گزارشها نمود و آنرا درصندوق آهنین گذارد ودرآن را قفل کرد. مثل این بودکه عبدالحمید ازشدت اضطراب و نگرانی خسته شده است وبر روی نیمکتی که‌عادت داشت برروی‌آن بخوابد ، نشست‌ودر دریای فکر واندیشه‌فرورفت

رئیس جاسوسان آب دهان فرو برده و با لحن اطمینان بخشی گفت «سعی و کوشش و تلاش و خیانت آنها بضرر خودشان تمام شده و بزودی نادم و پشیمان خواهند شد. این اولین مرتبه‌ای نیست که امثال این گروه خود خواه و فریب خورده مغلوب شده و پی به اشتباه و گناه خود برده‌اند و خوار و ذلیل برگشته اظهار ندامت و پشیمانی نموده‌اند و پوزش و معذرت خواسته‌اند! گذشت و بزرگواری حضرت سلطان بحدی زیاد است که حاضر شدید توبه آنها را بپذیرید و حتی به آنها کمك مالی کنید! ولی بنظر من جا دارد که حضرت سلطان، خلیفه بجای ملایمت با فریب خوردگان بخشونت و سختی رفتار میکردند تا عبرت دیگران می‌شد و اکنون باز خیانتکار پیدا نمیشد!.

این گروه گمراه و پلید گذشت و بزرگواری سلطان را حمل بضعف و ناتوانی می کنند و به عملیات خائنانه خویش ادامه می دهند ولی وقت آن رسیده است که پی به اشتباه و گناه خود ببرند و بزانو در آیند!.»

برق خشم و نفرت از چشمان سلطان عبدالحمید جستن کرد و با لحن کینه خواهی گفت «بلکه باید بگوئی که موقع انتقام و از بین بردن آن‌ها رسیده است!..»

عبدالحمید پس از ادای این کلمات کف بر کف زد و خادم آمد. عبدالحمید بوی گفت «زود بگو منشی مخصوص باینجا بیاید»

خادم تعظیمی کرد و خارج شد. اما سلطان در حالیکه از شدت خشم میلرزید ساکت ماند!.

رئیس جاسوسان از اینکه سلطان را به آن حال غضب میدید، ترسید و برخود لرزید. چیزی نگذشت که منشی مخصوص سلطان آمد و تعظیم بلند بالائی نمود. سلطان به او اشاره کرد که پشت میز بنشیند. منشی پشت میز نشست. سلطان بوی گفت. «نامه‌ای به ناظم بك رئیس شهربانی سلانیك بنویس که در کمال دقت و جدیت خیانتکاران پلیدی که خیال کرده‌اند خار سر راه من شده‌اند و علیه من قیام کرده‌اند تعقیب و دنبال کند. این خیانتکاران پست حزب سری تشکیل داده‌اند و چون موشها جلسات سری خود را در زیرزمینها تشکیل میدهند. از او بخواه که نسبت به این خائنین ذره‌ای رحم نکند و با خشونت و سختی تمام با ایشان رفتار نماید و هرچه زودتر نتیجه اقدامات خود را برای ما بنویسد!»

منشی تعظیمی کرد و گفت. «امر شما اطاعت می‌شود، روز گذشته هم به امر مولایم نامه‌ای بهمین مضمون برای ناظم بك نوشتم و..»

عبدالحمید کلام اورا قطع کرد و گفت: «امروز هم چنین نامه‌ای برای او بنویس و تاکید کن که هیچگونه ارفاق و رحمی به خائنین ننماید و تا میتواند آنها را شکنجه و عذاب دهد و اقرار و اعتراف از آنها بگیرد، مخصوصا بنویس که شمشیر سربازی خود را از غلاف بیرون بکشد و سر از بدن جوانان خائن قطع نماید و تا میتواند بکشد و ببندد و شکنجه و عذاب دهد تا خیانتکاران بدانند اشتباه بزرگی کرده‌اند که علیه چون من سلطان مقتدری قیام نموده‌اند!..»

[illegible]

مسلمین عرض میکنم که غلام ایشان بیدار وآماده است ومصالح عالیه کشور را کاملا درنظر دارد وبزودی نیرنك وافسون خیانتکاران راکشف خواهدنمودوزمین را ازوجود پلیدشان پاك خواهد کرد !..»

در راه قانون !..

رئیس جاسوسان گزارش را میخواند درحالیکه سلطان عبدالحمید ازشدت نگرانی و عصبانیت تندتند پك بسیگار خود میزد و بشکل عجیبی دودآنرا ازدهان وبینی خود خارج مینمود . رئیس جاسوسان پی به اضطراب و غضب سلطان برده چنین گفت : «ناظم بك درست نوشته است که سلانیك بیش ازهمه استانهای کشور وضع خطرناکی دارد ومن ازقبل متوجه این امر بودم واز این رو چندهفته پیش یکی از جاسوسان زبردست خود را به نزد او فرستادم و اورا مامورکردم که درباره حزبی که بتازگی درآنجا تاسیس شده وعده‌ای ازافسران عضویت آنرا قبول کرده اند ، تحقیقات لازم را بنماید و من این امر را از جاسوسان خود بدست آوردم و یکی از جاسوسانهم گزارشی برای من فرستاده که بعضی از خیانتکاران ازدمشق به سلانیك برای همین مقصود حرکت کرده اند واگر این خیانتکاران تمام اهتمام خودرا بسلانیك معطوف داشته‌اند، خاطر ماازجانب شام آسوده خواهدشد وتمام سعی وکوشش ما این خواهدبود که مرکز جدیدآنهارا تعقیب ودنبال کنیم.»

سلطان گفت: «آیا به آن جاسوسیکه اورا بسلانیك فرستاده‌ای زیاد اعتماد واطمینان داری؟»

رئیس جاسوسان گفت: «آری قربان، اوجوان زرنك وباهوش وفعالی است وصاحب یك نام‌دارد واو نسبت به‌ذات شاهانه کاملا فداکار و جانباز است و روز گذشته نامه‌ای ازاوداشتم حاکی ازاینکه وی بزودی درنبرد باخائنین پیروزشده و خیانت آنهاراکشف خواهدکرد.» عبدالحمید با عصبانیت سرجنبانده وگفت : «وای براین گروه خیانتکار بدجنس که خوبیهای مرا فراموش میکنند !. حتی سربازان که حافظ من‌ومملکت هستند راه خیانت‌را پیشه گرفته‌اند، بخدا انتقامی ازآنها بگیرم که عبرت تمام خیانتکاران جهان بشود!!»

رئیس جاسوسان ازخشم وغضب سلطان ترسیدوگفت : «بطوریکه عرض کردم سربازان شاهنشاهی درهواخواهی وجانبازی خود باقی هستند وهمچنین افسران نسبت باعلیحضرت خودفداکاروجانبازمیباشند وفقط عده معدودی ازافسران فریب بیگانگان وبداندیشانرا خورده وسرازاطاعت وفداکاری پیچیده‌اند وآنها چنین وانمود میکنند که خواستارقانون هستند وخلاصه مجلس وقانون را بهانه قرار داده‌اند تاکارهای خیانتکارانه خویش‌راتعقیب ودنبال کنند »

وقتی سلطان نام« قانون را شنید ، مانند اینکه عقرب اورا گزیده باشد ، ازجای جست وفریاد برآورد : «قانون !. قانون! . برای چه آنها خواستار قانون هستند ؟! »

سلطان پاکت را گرفت و گفت ' گزارش از ناظم ' اسمك، و جوان فعال و فداکاری است، آیا اورا نمیشناسی؟!»

رئیس جاسوسان گفت : «چگونه اورا نمیشناسم، [illegible] از بندگان مخلص وحقیقی ذات‌شاهانه میباشد، ومن ازگزارش یکی ازجاسوسان خود که اورا پایتخت فرستادم دانستم که ناظم بك چه جوان فعال و فداکاری‌است » سلطان درحالی که [illegible] آن پاکت را میگشود ، گفت: «آن جاسوس درباره ناظم بك چه گفته بود ؟!»

رئیس جاسوسان گفت : « اوگفته بودکه چگونه ناظم‌بك با حرارت و صمیمیت عجیبی‌دنبال اعضاء آن جمعیت میگردد وآنهارا دستگیر میکند وابداً معنی خستگی را نمیفهمد . »

وقتی رئیس جاسوسان کلمات فوق را برزبان‌آورد ، چشمان سلطان‌ازشدت خشم وغضب درخشید وگفت : «راستی آن جمعیت که در پاریس‌خودرا جمعیت اتحاد وترقی‌میخوانند، جمعیت‌دوزخی‌می باشند واگرمحمودواولادش آنرا تأسیس نمیکردند، اکنون اثرش ازوجود برطرف شده‌بود! »

رئیس جاسوسان گفت : «قربان، مدتی‌بود اثری ازاین جمعیت نبوده، ولی گزارشهائی که بتازگی رسیده میرساند که اعضای آن دومرتبه دست بفعالیت زده‌اند وشاید درگزارش ناظم بك دراینباره‌توضیحاتی وجود داشته باشد .»

سلطان عبدالحمیدگوش میداد درحالی که چشمانش بگزارش‌ناظم‌بك دوخته شده‌بود وپس ازآن خیره به جمله‌ای ازآن گزارش‌نگریست وچند مرتبه آنراخواند، درحالیکه رئیس جاسوسان ساکت ومنتظر بودببیندکه سلطان چه میگوید . پس‌از آنکه سلطان ازخواندن‌گزارش فراغت حاصل‌کرد ، آنرا بدست رئیس جاسوسان داد وگفت : «راست میگوئی، خیلی با هوش هستی،آنچه‌را حدث زدی درست در آمد ، بگیر واین‌گزارش را بخوان .»

پس ازآن رئیس جاسوسان گزارش راگرفت وخواند ، ودرآن گزارش چنین نوشته بود :

«آن حزب دوزخی‌که خبرآن بطور حدث وگمان بعرض مولایمان سلطان رسیده‌است ، برمن ثابت شد که حقیقتا تشکیل یافته وعده‌ای از افسران واشخاص دیگر عضویت‌آنرا قبول کرده‌اند ومن سعی وکوشش میکنم‌که مکان اجتماع آنها را پیدا کرده واسامی اشخاصی که عضویت آنرا قبول‌کرده‌اند بدست‌آورم ، ولی من ازبعضی از جاسوسان اطلاع حاصل‌کرده‌ام که در شام گروهی ازافسران عرب عضویت این حزب را قبول‌کرده‌اند وبعضی ازاین اعراب به سلانیك‌آمده‌اندکه دراین‌جنایت‌شرکت کنند ومیگویند بعضی ازآنها به‌حزب‌سلانیك‌اکتفاکرده‌وتمام‌امید آنها بسه آن بسته شده وقوای خودرا درآن متمرکز نموده‌اند ودیگر از دمشق صرفنظرکرده‌اند واگر ما موفق شویم‌که آنرا کشف کنیم ، راه فعالیت وخیانت این بدجنسان را مسدود خواهیم نمود ، ولی من خدمت مولای بزرك وخلیفه

آنچه بنظرم رسیده‌است بگویم ، و خواهم گفت، خداشاهد است که‌این گفته‌هارا از روی‌صمیمیت وحق‌شناسی عرض میکنم .»

عبدالحمید خوشحال شد که چیزجدیدی‌را خواهد شنید، گرچه براثرهوش و ذکاوتی که داشت پی‌برده بودکه رئیس جاسوسان چه میخواهد بگوید !. او خودرا مشتاق شنیدن کلام‌او نشان داد وگفت : «خوب بگو ببینم چه بنظرت میرسد؟!»

رئیس جاسوسان گفت: «برفرض اینکه اعراب تصمیم داشته باشند یك‌حزب سری درشام تشکیل دهند وافسران‌را دعوت به‌عضویت‌آن حزب نمایند ، وبرفرض اینکه ماهم این‌امررا ممکن بدانیم وبرفرض اینکه خدای نکرده هم موفق‌شوند و تعدادشان‌زیادگردد، بازهم ممکن‌است که آنهارا برگردانند وساکت نمودهما بطوریکه قبلا دیگران‌را باپول وبا جلب رضایت ویا بازور وغیره ساکت ومنکوب نمودیم ، زیراآنها درداخل‌کشور امیدکمك ومساعدت دولتهای اروپائی را ندارند »رئیس جاسوسان پس ازادای این‌کلمات‌آب دهان فروبرد ومثل این بودکه امر مهمی را پنهان ومکتوم میدارد .

***

عبدالحمید درحالیکه به‌سخنان رئیس جاسوسان‌گوش میداد، مشغول خوردن سیب‌بود ووقتی جمله « دولتهای اروپا»را برزبان آورد ، متوجه شد مقصود وی چیست، از اینروکلام اورا قطع‌کرد وگفت: « مقصودت را فهمیدم ، ما نباید از اعراب بترسیم، آیا امر تازه‌ای درسلانیك رخ داده است؟ نباید اشرار وبدجنسان این شهر را ندیده‌گرفت ، زیراآنها بدشمنان ما نزدیك هستند وتعلیمات ازآنها میگیرند.» وپس ازادای این‌کلمات علامات خشم و غضب درچهره عبدالحمید ظاهر گردید وازجای برخاست وبسوی دررفت رئیس جاسوسان نیز ازجای برخاست‌و دنبال سلطان‌رفت ودانست‌که عبدالحمید به‌اتاق پذیرائی میرود دربین‌راه سلطان بوی‌گفت: «هرچه درباره آن شهردوزخی میدانی برایم تعریف‌کن، آیا اطلاعاتی ازآن بدست‌آورده‌ای؟»

رئیس‌جاسوسان‌گفت «امیدواریم دراین‌گزارش‌هائی که‌آورده‌ام دراین‌باره چیزی‌آمده باشد »

آن‌دو داخل اتاق پذیرائی شدند . دروسط سالون میزگردی‌گذارده‌بودند که برروی‌آن رومیزی مخمل زربافتی دیده میشد. سلطان بر روی نیمکتی نشست وکیف‌گزارشهارا دربرابر خود برروی میزگذاشت وبه رئیس جاسوسان‌هم اشاره کردکه بنشیند .

رئیس جاسوسان‌هم برروی نیمکتی نشست وکیف دستی‌را بازکرد و ازآن اوراق وپاکتهائی‌را بیرون‌آورد . سلطان‌هم درخواندن روی پاکتها و نشانیها به رئیس جاسوسان‌کمك ومساعدت میکرد تا اینکه رئیس جاسوسان پاکت بزرگی را که مهرلاستیك برروی آن‌بود پیداکرد وآنرا بدست سلطان داد.

عبدالحمید گفت «آیا نمیبینی که آنها در جمعیتهای خود نقشه جدیدی را بکار می برند؟»

رئیس جاسوسان گفت «شاید مقصود سلطان از نقشه جدید این است که افسران داخل آن شده‌اند!»

از شنیدن کلمه افسرها عبدالحمید تکانی خورد ولی هرطوری بود خودداری کرد و گفت: «آیا بنظر تو وارد شدن افسرها در اینگونه جمعیتها، آن جمعیتها را تقویت نمیکند؟»

رئیس جاسوسان گفت «ارتش بستگی بسربازان دارد وسربازان اکثریت را تشکیل میدهند ومن یقین دارم که آنها در فداکاری وجان بازی درراه سلطان ابداً دریغ ندارند.»

عبدالحمید ازاین تعریف وستایش خوشش آمد و گفت. «من میدانم که خیانتکاران مادامی که ما از دسائس ومقاصد شوم آنها اطلاع داریم، کاری از پیش نمی برند ولی آنچه را دردل دارم نزدتو آشکار میسازم. زیرا بتو زیاد اعتماد و اطمینان دارم»

عبدالحمید پس از ادای این کلمات سیبی را برداشته و مشغول پوست کندن آن گردید ودرضمن برئیس جاسوسان اشاره کرد که او هم سیبی برداشته پوست بکند. آنگاه با صدای آهسته‌ای چنین گفت: «من از تو پنهان نمیدارم که نسبت به قضیه اعراب خیلی اهمیت میدهم، بخصوص بمردم شام، مقصودم این نیست که آنها کاری رامیتوانند انجام دهند، ولی آنها صاحب قلم هستند و خوب چیز می نویسند وچون زبانهای بیگانه رانیکو میدانند، درمطبوعات اروپا دست دارند آیا فراموش کرده‌ای که درمطبوعات اروپا چه مقالات تحریک آمیز که حاکی از روح تمرد وعصیان وسرکشی آنها بود، مینوشتند؟»

رئیس جاسوسان آب دهان فروبرد وگفت: «من فراموش نکرده‌ام که آنها چه آشوب وغوغائی رادر اروپا برپا کردند، ولی بالاخره مغلوب شده وساکت گردیدند.»

سلطان عبدالحمید گفت: «آری، درآن موقع ساکت شدند، ولی جنبش اخیر آنها با سابق فرق دارد. آنها بی سروصدا کارمیکنند، آنها مشغول درست کردن حزبی هستند وسعی دارند افسران را داخل این حزب کنند و آنها این افسران را بنام ملت عرب دعوت میکنند! وچنین مدعی هستند که آنها ریشه واصل اسلام هستند وشاید خیال کرده‌اند که شوکت وعظمت سابق خودرا مسترد دارند! وهیچ بعید نیست که آنها موفق شوند بااین حیله و نیرنگ بعضی ازافسران مارا فریب دهند و اگر چنین شود...»

عبدالحمید جمله خودرا ناتمام گذارده وساکت ماند وسپس قطعه سیبی را در دهان گذارد رئیس جاسوسان آب دهان فروبرد وچنین گفت: «اگر سلطان اجازه دهند

احساسات و عواطف خود داشت و می‌توانست بهر حال که مایـل است خود را جلوه‌گر سازد.

عبدالحمید رو برئیس جاسوسان کرد و گفت: «چقدر مایل هستم با اشخاص امین وفداکاری امثال تو بنشینم !!»

رئیس جاسوسان گفت: «من بنده وغلام مولایم میباشم و وظیفه ما این است که امین و فداکار باشیم»

عبدالحمید در حالیکه فنجان شیر را بلند کرد و بدهان خود نزدیك میکرد گفت: «درست است، ولی اشخاص امین کم هستند، و تو یکی از آنهامی باشی»

پس از آن جرعه‌ای شیر نوشید و فنجان را بر زمین گذاشت و در تعقیب سخنان خود گفت: «ولی تو مورد اطمینان من میباشی و فقط من برای باخبر شدن از دسائس بدخواهان بتو اعتماد دارم»

رئیس جاسوسان گفت. «قربان اغلب رعایای سلطان در بندگی وعبودیت خود صادق و راستگو هستند، ولی خائنین عده کمی هستند که چند نفر بی‌وجدان و نمك نشناس آنهارا راهنمائی ورهبری میکنند!.»

عبدالحمید کلام او را قطع کرد و گفت. «بطوریکه معلوم میشود این عده کـم نیستند وزیاد میباشند.»

عبدالحمید پس از ادای این کلام گزارشی را که لحظه‌ای پیش آنرا میخواند واو را آنهمه نگران ساخته بود، بدست رئیس جاسوسان داد.

رئیس جاسوسان گزارش را گرفت و گفت: «معلوم می شود کـه سلطان حفظه‌الله به دسائس آن جوانان مغرور و فریب خورده اهمیت میدهند؟!»

عبدالحمید گفت: «آیا تو این گزارش را خوانده‌ای؟»

رئیس جاسوسان گفت: «آری قربان»

عبدالحمید گفت: «آیا در این گزارش نخوانده ای که جمعیتی در دمشق تشکیل داده اند... آه. از دست اعراب... این اعـراب، خوبی هـای مرا فراموش کرده اند!... راستی چقدر اشتباه کردم که باین اعراب خـوبی و احسان نمودم!.»

رئیس جاسوسان گفت: «قربان، خوبی واحسان شما بیهوده نبوده است، در این گزارش آمده که بعضی از جوانان فریب خورده و مغرور دمشق یك جمعیت جدیدی تشکیل داده‌اند، ولی عده آنها خیلی کم است و سلطان نباید از این حیث نگرانی داشته باشند، زیرا چه بسا که آنها جمعیت های سری تشکیل دادند وچه بسیار کتابها واوراقی انتشار داده‌اند ولی توفیق اعلیحضرت بر نیرنك و دسیسه آنها غلبه کرده است، زیرا خداوند با مولایمان حضرت سلطان میباشد!.»

رسیده است، از اینرو از جای برخاسته و بطرف یکی از دستگاه‌های پیانو رفت. نادر آغا فوری جلو دویده و در پیانو را باز کرد.

عبدالحمید پشت پیانو نشست در حالیکه هنوز سیگار را در میان انگشتان داشت.

عبدالحمید سیگار را در زیرسیگاری که در کنارش بود گذارد و مشغول نواختن آهنگی گردید که آنرا زیاد دوست میداشت.

نادر آغا پشت سر عبدالحمید ایستاده منتظر اوامر او بود. پس از آن عبدالحمید احساس صدای پائی کرد آن صدا از راهروئی که بین آن اطاق و در قصر بود، میآمد نادر آغا فوری بطرف در رفته و چیزی نگذشت که برگشت و گفت « رئیس جاسوسان آمده و همراه خود یک کیف پر از گزارش آورده است »

چیزی نگذشت که رئیس جاسوسان داخل شد. او مرد متوسط العمر کوتاه قدی بود. وقتی وارد شد سلام کرد و تعظیم بلند بالائی نمود و همچنان دم در ایستاد و منتظر امر عبدالحمید گردید. عبدالحمید تبسمی نمود و بوی اشاره کرد که وارد شود. او با کمال ادب وارد شد.

عبدالحمید از پشت میز پیانو بلند شد و پشت میز غذا خوری نشست و به رئیس جاسوسان هم اشاره کرد که در برابر او بنشیند و سپس اشاره به نادر آغا کرد که برود و بجای او خادمی که هم کر و هم گنگ بود بایستد. این خادم کر و گنگ را عبدالحمید مخصوصاً برای چنین مواقع یعنی اوقاتی که جلسات سری داشت تعیین نموده بود که آنچه غذا لازم دارند به آنها بدهد و درضمن چیزی نشنود و نتواند چیزی بزبان آورد. این شخص خادم مخصوص میز غذا در جلسات سری بود و عبدالحمید هرچه لازم داشت بوسیله اشاره از او میخواست.

رئیس جاسوسان با کمال خضوع و خشوع نشست درحالیکه میدانست دعوت سلطان براینکه با او بر سر میز غذا خوری بنشیند افتخار بسیار بزرگی است و کمتر کسی باین افتخار عظیم نائل میشود. رئیس جاسوسان متوجه شد که عبدالحمید برای کار مهمی او را بآنجا خوانده است!

رئیس جاسوسان خیلی کم غذا خورد و این یک نوع احترامی بود که اصولا باید در چنین مواقعی بعمل آید، زیرا دربرابر سلطان نمیشود زیاد غذا خورد!.

سلطان زیاد برئیس جاسوسان اظهار لطف و مرحمت نمود و سیگاری بوی داد. او هم سیگار را گرفته ولی نکشید. سلطان سر صحبت را باز کرد درحالیکه در سیما و چهره او آثاری که حاکی از نگرانی باشد، دیده نمیشد.

یکی از مزایای عبدالحمید این بود که قدرت عجیبی در پنهان داشتن

عبدالحمید درحالیکه سیگار میکشید داخل راهروی شدکه منتهی بدر بزرك قصر میگردید دم درقصر سربازان آلبای‌مسلح ایستاده بودند عبدالحمید ازمیان‌صفوف سرباران گذشت درحالی که آنها سلام ارتشی به‌او میدادند.

عبدالحمید زیرچشمی مواظب حرکات سربازان بود درحالیکه دست درجیب فراخ کرده ودسته طپانچه خودرا محکم گرفته بود، زیرا بیم‌آن داشت که یکی از آن سرباران که گارد مخصوص او بودند، خیال قتلش‌را داشته باشد! منتظر بود که چنین شخص متعدی‌را زودتر ازپای درآورد!

عبدالحمید یکی ازتیراندازان ماهر وزبردست بود او بااینحال پیش‌میرفت تااینکه بدورقصر رسید نادرآغا تادرآنجا منتظر وی ایستاده بود. عبدالحمید به اتاق لباس رفت ونادرآغا درعوض‌کردن لباس اوراکمك ومساعدت نمود.

عبدالحمید مانندهمیشه جامه‌سیاهی برتن‌کرد وبه‌نادرآغاگفت: «آیارئیس جاسوسان‌را به‌اینجا خواندی؟»

نادرآغاگفت: «بله‌قربان، او به اینجا خواهدآمد وگزارش‌های صبحانه خواهدآورد.»

وقتی‌عبدالحمید نام‌گزارش راشنید، بیادگزارشی افتادکه تالحظه‌ای‌پیش‌آنرا میخواند، فوری دنبال‌آن‌گشت ووقتی آنرادرجای‌خود یافت‌آسوده‌خاطر گردید.پس ازآن عبدالحمید به‌اتاق غذاخوری‌رفت

اتاق غذا خوری سالن وسیعی بودکه فرش قیمتی بسیار بزرك‌آنرا مفروش میکرد ودرآن قالی نقشه‌های زیبا وبدیعی‌وجود داشت وسقف سالن‌راهم مانندآن قالی نقاشی ورنك‌آمیزی کرده‌بودند واین‌خود برقشنگی وباشکوهی سالن‌غذاخوری میافزود ومیزبزرگی برای غذاخوری درآنجا وجود داشت که درحدود شصت نفر به‌آسانی میتوانستند برروی‌آن غذا بخورند!

درصدرسالون بخاری مطلائی گذارده بودند، روبروی بخاری ساعت‌بزرگی دیده میشدکه بر روی میزقشنگی‌گذارده بودند و هیچیك از اطاقهای قصر بدون ساعت وترمومتر و بارومترنبود، زیرا عبدالحمید از این مقیاس ها خیلی خوشش می آمد.

دردوطرف‌کمدی دیده میشدکه ازتخته محکم و قیمتی ساخته بودند واگر دراین‌کمدهارا بازمیکردند معلوم میشدکه دستگاه پیانوی بسیارزیبا وعالی میباشد! و این پیانوی عالی هدیه امپراطور آلمان به‌عبدالحمید بود.

عبدالحمیدداخل‌سالن غذاخوری شدودرحالیکه‌گزارش در دست او بود وآنرا درگوشه‌میزگذارد.

صبحانه‌را برروی‌گوشه دیگر میزچیده بودند وغذای صبحانه چندان مفصل نبوده وعبارت ازشیر وتخم مرغ ومربا ومقداری میوه بود.

عبدالحمید نگاهی به‌ساعت خودکرد ودیدکه موقع آمدن رئیس جاسوسان

پوست سیاه اواهمیتی نمیداد بلکه بنظراو نادرآغا که‌چون ذغال سیاه بود ، سفید می‌آمد. وچه بسیارکه عبدالحمید نادرآغا را چون جاسوس برنگهبانان مخصوص خود میگمارد تامراقب رفتارو حرکات آنها باشد ، زیرا نسبت بنگهبانان خود کاملا اعتمادنداشت .

عبدالحمید ازدیدن نادرآغاخوشحال شد وباو گفت: « زود برئیس‌جاسوسان بگوکه بنزدمن بقصر بیاید وصبحانه‌را همانجا صرف کند. »

نادرآغا تعظیمی کرد ورفت .

عبدالحمیدخواست ازجای برخیزد ، ولی یکمرتبه صدائیرا که کاملاشبیه‌صدای خودش بود شنیدکه فریادمیزند: « نادرآغا .. نادرآغا »

لحن آن‌صدا خیلی‌خشن و مستبدانه بود .

عبدالحمید تعجب کردوتکانی خورد. چیزی نگذشت که نادر آغابرگشت در حالیکه نزدیک بود ازدرازی بی‌اندازه پاهایش برزمین افتد .

عبدالحمید پرسید: «چه‌کسی تورا خواند؟»

نادر آغاگفت « قربان مگر شما مرا نخواندید ، صدای شما را شنیدم که مرا می‌خوانید ! » نور الدین در کنار قفس طوطی ایستاده‌بود و با صدای بلند می خندید ، عبدالحمید بوی گفت : « چرا میخندی ، چه کسی نادر آغا را صدا کرد؟! »

طفل‌اشاره بطوطی‌کرد وانتظارداشت‌ازاینکه‌طوطی توانسته است‌بآن‌خوبی صدای پدرش‌را تقلیدکند ، عبدالحمید خوشحال شود ، ولی‌دید برعکس پدرش‌ابرو درهم میکشد وعلامات خشم‌وغضب درچهره‌اش ظاهر میشودوفریادمیزند :« زوداین طوطی‌را ازقصرم‌خارج کنید و یاآنرا بکشید،من‌هرگز نمیتوانم بشنوم‌غیر ازمن کسی درقصر امر و نهی کند!! »

عبدالحمیدکلمات فوق‌را باصدای بلند ادا میکرد، بطوریکه همه اهالی‌قصر آنرا شنیدند وبدنشان ازترس لرزید، و پناه برخدا بردند واز آن بیم داشتندکه آنروزگزندی به‌آنها برسدزیرا هنوزچشم ازخواب‌باز نکرده‌بودندکه باآن‌خشونت وعصبانیت سلطان روبرو شده‌بودندومعلوم نبود تاشب عبدالحمید چندمرتبه‌خشمناک وعصبانی‌شود وکارهائی‌کندکه عاقبت خوشی نداشته باشد.

اما باغبان قفس طوطی‌را گرفت تاازقصرخارج کند .اما امیر احمد نورالدین دنبال باغبان افتاده‌بود وبوی التماس میکردکه‌طوطی‌را درباغ بگذارد ولی‌جرأت آنرا نداشت که درباره‌طوطی باعبدالحمید صحبت کندووساطت نمایدکه بخاطرپسرش نورالدین ازبیرون‌بردن طوطی صرفنظرشود.

عبدالحمید بسوی‌قصررفت و نگاهی به‌قهوه‌چی خودنمود، قهوه‌چی‌هم دانست که‌عبدالحمید میل‌بسیگارکشیدن نموده‌است. قهوه‌چی فوری‌سیگاری به‌عبدالحمیدداده آنرا آتش‌زد .

داد و گفت: «پرستار آنرا بمن یاد داده است.»

ازشنیدن این کلام علامات خشم و غضب در چهره عبدالحمید ظاهر شد و زیر لب گفت: «این زن برای جلب رضایت من بهر وسیله و حیله‌ای متشبث میشود! عجب زن بدجنس و خیانت‌کاری است!. او خیال می کند این نیرنك در من مؤثر واقع میشود!.»

آنگاه آنچه‌را ازطفل شنیده‌بود نشنیده گرفت و بنای شوخی ومزاح‌را با طفل گذاشت وگاهی طفل می‌خندید وگاهی عبدالحمید وصدای شوخی و خنده‌آنها بلند بود . طفل در آغوش پدر تکانی خورد که براثر آن گزارش از دامان عبدالحمید روی زمین افتاد ، عبدالحمید برای این که گزارش را از روی زمین بردارد مجبور شد که‌ازروی نیمکت خود برخیزد و براثر برخاستن چشمش‌بطوطی که‌در قفس بود افتاد از اینرو بهتر آن‌دید که دو مرتبه باپسر حودشوخی کند و بوی چنین‌گفت : « آیاحاضری این طوطی‌را بمن‌بدهی و این قلیچه زیبا را برای خود بگیری!. »

طفل گفت : « قربان طوطی هم نیز مال شما است . مگر همه ما از آن شما نیستیم و شما مالك الرقاب ما نمیباشید و هرکاری که میخواهید با ما نمیکنید ؟ »

عبدالرحمن دانست‌که آن‌جواب هم‌از تعلیمات ودرسی است که پرستار نیز باو داده است . ازاینرو اهمیتی‌بآن نداد و اشاره‌ای بباغبان کرد که قفس طوطی‌را بیاورد. باغبان فوری قفس‌را آورد و برروی نیمکتی که درخارج آلاچیق بود، گذارد. طفل از آلاچیق خارج شده وبنا کرد با طوطی‌صحبت‌کردن وطوطی‌هم‌تقلید کلام‌او رادر میآورد .

در اینموقع عبدالحمید اطراف‌را نگاه‌کرد ونادر آغا رئیس خواجگان و با نفوذترین شخص بعداز خودش‌در قصررا دیدکه از محلی‌که انتظارنداشت کسی‌اورا درآنجا ببیند خارج‌میشود!.

وقتی نگاه سلطان‌براو افتادبا نگاه‌آمرانه‌ای فریاد برآورد. «نادرآغا... نادرآغا.. » فوری بسوی سلطان شتافت وهمینکه بچندقدمی‌رسیدتعظیم بلند بالائی کرد ودعا بجان سلطان نمود .

عبدالحمید بوی گفت : «اکنون ازکجا میآئی؟!» نادرآغاگفت: «ازاطراف قصرمولایم میآیم » عبدالحمیدگفت: «توچه میکردی؟»

نادرآغا گفت: « من بیدار مانده‌بودم تاهرخدمتی ازدستم‌برآید بولینعمت خویش‌بنمایم ، زیرامن متوجه‌شده بودم که بیخوابی برشما چیره شده است، ایکاش میتوانستم خدمتی‌انجام‌دهم »

عبدالحمید متوجه‌شد که‌نادر آغا صادقانه حرف میزند و تملق و چاپلوسی نمیکند ، واصولا عبدالحمیدنسبت بنادر آغاخوشبین‌بود واورا دوست میداشت و به

وی پرسید برای‌چه درچنان‌ساعتی بباغچه آمده است طفل گفت: « آمده‌ام با طوطی حرف بزنم!. »

کودك پس از ادای این‌کلمات باسادگی بچگانه باصدای‌بلند بنای خندیدن راگذاشت واشاره بطوطی که دردست پرستار بود و بیرون آلاچیق ایستاده بود، نمود. قلب‌پرستار ازترس‌ونگرانی بشدت بنای طپیدن راگذاشت وبیم او از این بودکه سلطان از وجود او در باغ مشکوك‌شده وبروی‌خشمناك شودو دستورقتلش راصادر نماید!.

پرستار ازاینگونه فجایع‌وجنایات درقصر یلدززیاد بخاطرداشت!.. آری در آن‌قصرمرموزوجهنمی زن‌یامردی بمجرداینکه‌سلطان‌نسبت باوظنین میشد، باگلوله‌ای ازطپانچه خود عبدالحمید کشته میشد!.

خلاصه پرستار بیرون آلاچیق ایستاده و آرزو می‌کرد که زمین دهان باز کرده و اورا ببلعد و ازنظر سلطان پنهاش کند وعلت اینکه پرستار جرأت کرده و در آن لحظه بباغ آمده بود، این بود که خیال می‌کرد سلطان درآن لحظه در اتاق خودش میباشد ومشغول خواندن گزارش های‌رسیده است. ووقتی کودك اشاره بطوطی کردپدرش روبه پرستار نمود و باواشاره کردکه طوطی‌را بقفس برگرداند.

قفس طوطی به شاخه درختی که در نزدیکی آلاچیق قرار داشت آویزان بود.

پرستار باور نکردکه قضیه‌باین آسانی‌حل شده باشد وفوری طوطی‌راداخل قفس کرد.

عبدالحمید مشغول شوخی و بازی بافرزند خویش گردید. عبدالحمید به پسر خود گفت: « نورالدین آیا طوطی را خیلی‌دوست‌میداری؟ »

طفل گفت « آری‌بابا »

سلطان گفت: « آیا اورا بیشتر ازمن دوست میداری؟ » از این سئوال علامات فکر و اندیشه درچهره نورالدین باوجود خوردسالیش ظاهر گردید، زیرا احترام وبزرك کردن شخص عبدالحمید یك‌قاعده کلی بود که‌همه ازکوچك وبزرك ازآن‌پیروی‌میکردند! وشایددر چشمان‌پدرش علاماتی رادیدکه اورا وادارکرد که‌در فکرواندیشه فرورود، ازاین‌روطفل بپدرخودچنین گفت: « قربان، ببخشید، نباید در دنیاکسیراجزذات‌شاهانه‌دوست بداریم. » عبدالحمیددانست که‌چنین‌جمله‌ای‌را طفل از پیش‌خودنمی گوید، از اینرو بوی چنین گفت: « کی بتو یادداده است که این‌گونه جواب بدهی؟ »

طفل‌ترسید که‌مبادا اشتباه‌کرده باشد وعلامات ترس‌ونگرانی در چهره‌اش ظاهر ونداست چه‌جواب بدهد.

پدرش برای تشویق وبرطرف‌کردن‌نگرانیش خندید وطفل‌هم بخود جرأت

بیدار نموده بود و آنها را وادار کرده بود که جیرجیر کنند. بوی معطر گلها در فضای باغچه پیچیده بود و مرغابیها در استخرها و حوضها شکل بدیعی مشغول شناوری بودند و کبوتران در لانه‌های خود از شدت خوشحالی در پوست نمیگنجیدند و طاووس پرهای دم خود را بار کرده و در قفس خود میخرامید.

تمام کسانیکه در باغچه روح داشتند خوشحال و مسرور بنظر میرسیدند جز عبدالحمید که چهره‌اش خسته و گرفته بود خادمی که مأمور دادن قهوه بود با در دست داشتن ظرف قهوه دنبال عبدالحمید بود تا اگر میل بقهوه کند، قهوه تقدیم نماید.

در باغچه جز عبدالحمید و آن خادم کس دیگری نبود درحالیکه در قصرهای متعدد سلطنتی بیش از پنجهزار نفر سکونت داشتند!. ولی اصولا اهالی قصر جرأت آنرا نداشتند که در برابر سلطان ظاهر شوند مگر اینکه خود سلطان آنها را بخواند!

اما زنان و مردان نزدیك پنجره‌های اطاق خود نشسته و سلطان متکبر و ظالم را مینگریستند.

***

عبدالحمید مدتی در باغ گردش کرد، آنگاه داخل آلاچیقی که نزدیك استخر باصفائی ساخته شده بود گردید و برروی نیمکتی نشست و بخادمی که فنجان قهوه در دست داشت اشاره کرد تا یك فنجان قهوه باو بدهد خادم جلو آمده تعظیم کرد و یك فنجان پر قهوه تقدیم نمود.

عبدالحمید قهوه را خورد و همه‌اش درباره گزارشی که خوانده بود فکر و اندیشه میکرد. در اینموقع عبدالحمید صدای خنده ای را شنید و از بلندی صدای خنده و طولانی بودن آن شناخت که آن خنده، خنده فرزندش احمد نور الدین است در آن موقع احمد فرزند عبدالحمید بیش از هفت سال نداشت و هیچکس جز احمد حق نداشت که نزد سلطان بخندد!

عبدالحمید به آن طرفی که صدای خنده از آن آمده بود برگشته و دید که احمد با طوطی زیبائی که در دست پرستارش می‌باشد، مشغول بازی است و از شدت خوشحالی باصدای بلند می‌خندد!. پرستار نمیدانست که سلطان در آنجا است، از اینرو طفل را بحال خود گذارده بود که هرچه بخواهد با طوطی بازی کند و چیزی نگذشت که پرستار صدای سرفه سلطان را شنیده و تکانی خورد و همینکه چشمش به سلطان عبدالحمید افتاد، بسیار ترسید وخواست فرار کند، ولی شنید که سلطان اورا میخواند!.

بهرطوری بود خودداری کرد و قوای خویش را مسترد داشت و طفل را بطرف آلاچیقی که سلطان در آن نشسته بود، راهنمائی کرد.

طفل بطرف پدر دوید و خود را در آغوش پدر افکند.

عبدالحمید صورتش را بوسید و او را برروی زانوهای خود نشاند و از

همینکه ساعت چهار بعد از نیمه‌شب را اعلام میکند ، پلکهای چشمانش برروی هم میافتد وچنین بنظر میرسد که وی خوابیده‌است ، ولی درحقیقت او نخوابیده و بیداراست ، زیرا خوابهای سریع وهولناك مرتب اورا بیدار میکند !. عبدالحمید بهتر آن می بیندکه ابداً نخوابد، زیرا روشنائیرا دوست میدارد وازظلمت‌وتاریکی خیلی میترسد .

او میبیندکه گرفتارشدن به افکار وخیالات درهم وبرهم بهتر از خوابهای هولناك است او مایل شدکتابی راکه نویسنده معروف «ماکیاولی» نوشته‌است مطالعه کند وآن کتاب را برداشته ومقداری از آنرا مطالعه نمود ، ولی چیزی نگذشت که از مطالعه‌کتاب خسته شده ومایل گردید خودرا بکارهای نجاری‌مشغول دارد وابزار وادوات نجاری را هم در اطاق مخصوص جمع کرده بود ، اما تنبلی مانع ازاین شدکه به‌اطاق نجاری برود !.

عبدالحمید خیال میکرد علت اینکه خواب بچشمانش راه نمیابد این‌استکـه نیمکت ناراحت‌کننده‌است ، ازاینرو ازجای برخاسته وبه اطاق پیانو رفت‌وبرروی نیمکتی درآنجا نشست ، ولی تغییر دادن نیمکت فایده‌ای برای او نبخشید ازاینرو ازجای برخاسته وبه‌اطاق دیگری رفت تا درآنجا بخوابد ودرآنجا هم خوابش نبرد وبه اطاق تحریر رفت ودرآنجا خودرا بروی نیمکتی افکند واتفاقاً خواب بچشمانش راه یافت وتا نزدیکی سپیده‌دم خوابید وبراثر صدای خروس بیدار شد ودراینوقت ساعت شش بعدازنیمه‌شب اعلام شد .

چیزی نگذشت‌که صدای مؤذن‌که اذان میگفت بلند شد وعبدالحمیدهم‌برای گرفتن وضو ازاطاق خارج شد .

عبدالحمید دید خادمی‌که مأمور بودآفتابه‌لگن را برای‌گرفتن وضو حاضر کند ، منتظر میباشد . عبدالحمید وضوگرفته ونماز خواند سپس باطاق برگشت و گزارش رابرداشته زیربغل‌جای دادوازقصرخارج‌شده‌داخل باغ گردید، اوعبای‌فراخ شتری رنگی بردوش افکنده‌بود .

عبدالحمید لاغراندام وکوتاه‌قد وعصبی‌مزاج بود ودرجوانی‌چهره شاداب و گرد وزیبائی‌داشت، ولی درآنموقع براثرترس ووحشتی که ازدشمنان‌نامرئی‌داشت وخیال میکرد همه خیال دارند اورا از بین ببرند صورتش زرد وکشیده شده‌بود و هرکس درجوانی‌اورا دیده‌بودگمان نمیکردکه وی همان عبدالحمیدی‌است‌که سالها پیش‌اورا دیده‌است! چشمان او فرورفته وچانه‌وبینی‌او برجسته وچروکهای‌زیادی درچهره‌اش ظاهرشده وموی سرش ریخته‌بود !. عبدالحمید طاس وسرخودرا باکلاه فراخی‌که تا نزدیك دوگوش خود پائین میکشید پنهان میداشت

عبدالحمید در سالخوردگی سودائی مزاج شده بود و همیشه محزون وگرفته بنظرمیرسید !. مختصر عبدالحمید درحالیکه عبای خودرا بردوش افکنده‌بود داخل باغچه گردید خورشید اشعه زرین خودرا برفراز درختان بلند تابیده وگنجشکانرا

اژدهائی بنظرشان میامد که دهان باز کرده‌است که آنهارا ببلعد !!

حتی قصر یلدز که با آنهمه درختهای بلند و سرسبز و کاخهای زیبایش بهشتی‌را تشکیل میداد ، جهنمی برای مردم جلوه میکرد ، زیرا در آن محل‌دشمنان انسانیت همه‌اش نقشه می‌چیدند که چگونه احرار وآزادیخواهان را بدام بیاندازند !

بدینگونه روز با روشنائی‌خود سپری میشد وشب با ظلمت وتاریکیش‌فرا میرسید ، ولی ماهیت بشر تغییر نمیکرد . درشب عقل بدیهای نفس را بهتر از روز درك میکند . ظلمت وسکوت شب برای مردم ظاهروآشکار میسازد که چه معایب اخلاقی‌ر دارند واگراین‌بندگان گناهکاروفاسدالاخلاق بآسمان‌نگاه‌کنند ، ستارگان را چون چشمان درخشانی خواهند دیدکه خیره بآنها نگاه میکنند ومراقب اعمال ایشان میباشند !.

ظلمت وتاریکی‌ستمکران وظالمان رابخودآورده ودر سکوت وآرامش‌شب متوجه زشتی اعمال خود میشوند .

راستی دراین قسمت میتوان گفت‌که حیوان بر انسان برتری دارد ، زیرا حیوان بهمنوع خود اذیت نمیدهد مگر در موقعی‌که گرسنه شود وآنها برای‌شکار با هم جنك وستیزمیکنند ووقتی سیر شدند باهم دوست ورفیق میشوند ، اما انسان هرچه بیشترسیرشودطمعش افزون میگردد وهرچه ثروتش زیادترشود حرصش بیشتر میگردد. وقتی انسان سیر میشود برادرگرسنه خودرا میکشد تاباوگفته‌شودکه‌شجاع وبیباك است !.. وچه‌بساکه اوصدها نفررامیکشد وهزاران‌نفررا بنده‌خویش‌میسازد تا خودرا حکمران مطلق بخواند ، چنین اشخاص ثروتمند ازکثرت‌خوردن میترکند درحالیکه همنوعان فقیرشان ازشدت‌گرسنگی‌جان میسپارند .

* * *

هما نطوریکه اهل‌آستانه خوابیدند ، اهل یلدز هم خوابیدند . آری‌ساکنین یلدز،پس ازآنکه‌توطئه‌ها ودسیسه‌هاعلیه ملت بیچاره چیدند، وراستی‌آنها اگرچه در ظاهر مقامات عالی داشتند وبزرك وحکمفرما بودند ، ولی راحت نبودند و خاطری آسوده‌نداشتند !. تمام اهالی‌قصر درخواب فرو رفته‌اند وحتی‌برنگهبانان خواب‌چیره شده ودرآن‌قصرشخصی‌بیدارنیست غیرازصاحب‌آن سلطان عبدالحمید !..

آری‌عبدالحمیدرامیدیدیدکه بیدارمانده وبرروی‌نیمکت درازی‌ازشدت‌خواب ونگرانی باینطرف وآنطرف میغلتد ! وچون میبیند که‌خواب بچشمانش راه‌نمیابد، ازجای برخاسته‌گزارشی‌راکه یکی‌ازجاسوسهایش برایش‌فرستاده‌وآتشب برنگرانیش افزوده بود ، بدست گرفته وبرای دهمین مرتبه مشغول خواندن‌آن میگردد !.. پس از خواندن آن گزارش ، علامات‌خشم وغضب در چهره‌اش ظاهرمیشود وبرای بار یازدهمین آن گزارش رامیخواند وسپس خسته شده مایل میگردد که‌بخوابد و برروی نیمکت دراز میکشد ولی هرچه میکند خواب بچشمانش راه نمیابد !.

منتهی بقصرهای داخلی میشد و این قصرها عبارت بودند از کاخ مابین کوچك که محل سکونت سلطان بود و قصر جیت و قصر مالطه و قصر جهان نما و نمایشگاه حیوانات.

این قصرها بهم نزدیك بودند و در باغ داخلی دریاچه های کوچك و استخرهای بزرگی وجود داشت که قایقهائی در آن حرکت میکرد و همچنین در باغ داخلی دهها اطاقهای مخصوص برای انواع طیور و کبوتران از چوب ساخته بودند و نیز گلخانه‌های متعددی ساخته بودند و معروفترین قصرهای داخلی در یلدز، قصر جهان نما است که قصر کوچکی است ولی بسیار زیباست و مشرف بر بوسفور میباشد.

پس از آن کاخ جیت است که در آن نمایشگاه حیوانات وجود دارد و قصر چادر و قصر مالطه هم دیدنی است اما از همه قصرها زیباتر و باشکوه‌تر قصر مراسم است و در آن تحفه هائی وجود دارد که قلم از وصف آن عاجز است.

قصر مابین بزرك و قصر مابین کوچك که محل سکونت سلطان بود واقعا دیدنی بودند.

* * *

مردم آستانه در خواب عمیقی فرو رفته بودند. شب ماهتابی بود و ماه اشعه سیمین خود را برروی آستانه و اطراف آن و همچنین برروی آب دریای بوسفور افکنده و شکل زیبائی ماه از سطح آب بوسفور منعکس شده بود در آن نزدیکی، یعنی در نزدیکی یلدز، قایق یا کشتی حرکت نمیکرد، زیرا مردم جرأت نداشتند از نزدیکی قصر بلور قایق یا کشتی خود را برانند زیرا ترس آنرا داشتند که مورد خشم و غضب سلطان قرار گرفته و آنها را بقعر بوسفور بفرستند.

حتی باد هم در آنشب نمیوزید، ازاینرو سطح آب بوسفور بدون حرکت بود و ابداً موجی در آن دیده نمی‌شد، مثل آن بود که آب هم مانند اهالی آستانه بخواب فرو رفته است!.. بوسفور دورانهای مختلفی را دیده بود، ولی هرگز عصری مانند آن دوران ظلم واستبداد بخود ندیده بود.

بوسفور یونان و روم و ایران و عرب و ترك را دیده بود و داریوش و قسطنطین و محمد فاتح و سلاطین بزرك دیگر را بخود دیده و حتی صلیبی ها بوسفور را برای رفتن بجنك مقدس شکافتند، ولی با رهم بوسفور آنهمه جسد و نعشهائیرا که سلطان عبدالحمید بقعر آن فرستاده بود، بخود ندیده بود!!...

مردم آستانه خوابیده بودند و در بین آنها اشخاص سالخورده‌ای بودند که تأسف از سپری شدن ایام جوانی میخوردند و زندانیانی بودند که آهسته از خدای بزرك میخواستند که از زمامداران ظالم و ستمگر انتقام بگیرد و زنان بیوه‌ای بودند که شوهرانشان در بوسفور غرق شده و قربانی گزارش جاسوسان شده بودند و همچنین یتیمانی بودند که از گرسنگی بخود میپیچیدند و گناهی نداشتند جز اینکه در عصر و دوران سلطان ظالم و مستبدی که از درد و الم بیچارگان لذت میبرد، بدنیا آمده اند! آری این بیچارگان نه فقط در بیداری ناراحت بودند، بلکه در عالم احلام هم سلطان عبدالحمید چون

درموقع غروب دیدن دریا وآن تپه‌های سبز وخرم وخانه‌های رنگارنگ منظره بسیاردلکش وبدیعی دارد وبراثرقرمزشدن افق انسان خیال میکندکه آتش سوزی درخانه‌های ییلاقی رخ داده‌است، زیرا از پنجره‌های آن افق سرخ منعکس میشود. همینکه خورشید غروب میکند وظلمت وتاریکی برهمه‌جا حکمفرما میگردد آسمان برصفحه آب دریا نقش میبندد وکسی که بربام یکی ازخانه‌های آن قریه که مشرف بردریاست، بنشیند منظره عجیبی ازکوه وتپه وخانه‌ها را منعکس برسطح آب دریا مشاهده میکند. اگرشما دردشتهای اطراف بروید نظرتان حتماً بیك دشت سبزوخرم یاکوهی که پوشیده ازدرخت وسبزه‌است یا چشمه گوارا نخواهد افتاد. درآنجا گردشگاههای زیادی ساخته شده است و مردم دسته دسته به‌آن گردش گاهها میروند، ازاین چشمه‌ها وآبشارها زیاد در ترکیه وجوددارد که بعضی از آنها در اناضول وبعضی هم در روملی میباشد ومشهورترین این چشمه‌ها در روملی است و آن چشمه مشهور به چشمه کاغدخانه است که در دماغه طلا واقع شده‌است.

زمینهای سبزوخرم اطراف این چشمه گردشگاه زیبا ودلکشی را برای مردم آنجا تشکیل میدهد. مساحت این زمینها چندکیلومتر مربع است که درآن انواع درختان روئیده شده و نهرهائی درآن جاری میباشد. مردم در فصل بهار دسته دسته به‌آنجا روی میآورند.

دیگر ازچشمه‌های مشهور چشمه جرجر ونزدیك آن چشمه خونگارصو میباشد و چشمه خونگارصو بر روی بلندی واقع شده که بزحمت اشخاص میتوانند خودرا به‌آن برسانند. طبیعت زیبائی بخصوصی به‌آستانه بخشیده که کمتر نظیرآن درشرق وغرب وجود دارد.

ولی حکمرانان ترك درآن عصرودوران ازاین زیبائی طبیعت خوب استفاده کرده وخیابانها وکوچه‌های شهرخراب بود، زیرا این حکام جزمنافع شخصی نظری بچیزی نداشتند اما یلدز، بطوریکه متبادربذهن میشود عبارت ازیك قصرباشکوه نبود، بلکه عبارت ازچندین قصرکوچك وبزرك بودکه اطراف آنهارا باغهای سبز وخرم فراگرفته بود وجویهای زیبائی درآن جریان داشت. مساحت یلدز خیلی زیادبود ومیتوان گفت که باندازه مساحت یك شهرمتوسط بود.

داستی باغهای یلدز دیدنی بودودروسط این باغها استخرهای بسیاربزرگی وجود داشت که درآن قایقها حرکت میکرد. درقصر دوباغ بزرك بود، یکی باغ داخلی ودیگری باغ خارجی.

قصر یلدز دربسیاربزرگی داشت که کالسکه‌ها ازآن داخل به‌محلی میشدکه دوراه داشت: یکی سمت چپ بودکه منتهی بباغ داخلی میشد ودیگری در سمت راست که منتهی بباغ خارجی میگردید ودرهریك ازاین دوباغ قصرها وعمارات متعدد دیده میشد.

باغ داخلی خیلی وسیع بود ودیوارهای بلند ودوبزرك مطلائی داشت که

تنگه بوسفور در قسمت شمال از آستانه تادریای سیاه بمسافت ۲۷ کیلومتر امتداد دارد و این تنگه دریای سیاه را بدریای داردانل وصل میکند و عرض آن در ابتدائش در حدود یك کیلو متر و نیم میباشد و باریك ترین محل آن در نزدیکی روملی حصار واناضول حصار است که بیش از ۵۰۰ متر نمیباشد و عریض ترین محل آن در بیوك دره است که مساحت بین دو حاصلش ۳۵۰۰ متر است واین منطقه عبارت است از چند قریه که دردو طرف بوسفور در شرق و غرب میباشد.
ما در این جا بیشتر بآن محلی از ساحل بوسفور اهمیت میدهیم که درساحل اروپا واقع شده و در بخشی است که «بشکطاش» نامیده میشود و در آن یلدز وقصرها و باغهایش واقع شده است ا در جنوب آستانه قریه‌های زیادی هست که برساحل اروپا پشت استانبول واقعشده و نیز بعضی از قریه‌ها بر ساحل آسیا واقع شده و نیز طریق دریائی دیگری وجود دارد که قریه‌ها درآن واقع شده واین قریه‌ها ازتوابع آستانه محسوب میشود و این سواحل عبارت است از یك سلسله تپه‌ها، و بلندی‌ها که در وسط آنها دشت‌ها واقعشده است و خود آستانه عبارت است از تپه‌هائیکه پر از قصرها و خیابانها و مسجدها میباشد و هرکس از راه دریائی بخواهد واردآستانه شود ، ازدور آن عمارت را میبیند که بتدریج از ساحل دریا تانوك تپه‌ها امتداد دارد و در بین آنها باغچه‌ها واقع شده است .

مثلا استانبول عبارت است ازهفت تپه که عماراتش متصل بهم میباشد و برساحل دماغه طلا امتداد دارد بر روی تپه اولی عماراتی واقع شده که مشرف بر دریای داردانل است و عمارات مهم آن عبارت است از توپخانه و سرای قدیم (طوب قپو) و مسجد ایا صوفیا و مسجد سلطان احمد بر تپه دوم مسجد نوری عثمانی و برتپه سوم سرای نظامی و مسجد سلطان سلیمان و برتپه چهارم مسجد سلطان محمد فاتح یامحمدیه و بر تپه پنجم مسجد سلطان سلیم یا سلیمیه و محله رومیها و برتپه ششم عمارات سرای لکنور و بر روی تپه هفتم مسجد ایوب وغیره واقع شده است و دراین شهرها قصرها و خانه‌ها و بازارها وباغچه‌ها وجود دارد که مسافرینی که از دریاها می‌آیند منظره بس بدیع دربرابر خویش مشاهده میکنند .

اما بیزاکه برابر استانبول بر روی دماغه طلا واقع شده است، عبارت است ازتپه‌های نزدیك بهم و همچنین دو ساحل بوسفور و ساحل داردانل عبارت است ازیك سلسله تپه هاکه طول قاعده هرتپه آن از نیم کیلومتر میشود تا دوکیلومتر وبلندی هرمرتبه ازصد مترمیشود تا دویست متر بهترین قریه‌ها برساحل داردانل واقع شده است که واقعا بهشتی را تشکیل میدهد. دربین این قریه‌ها باغهای سبز وخرم وبا صفائی وجود دارد .

کسی که درتنگه بوسفور گردش میکند، خودرا دردریاچه‌ای مییابد که کوهها وتپه‌های سبز وخرم پیرامون اورا فراگرفته است وبرروی آن تپه‌ها خانه‌های زیبا وقشنگی ساخته شده است .

بتو کرده ولی تو با کمال گستاخی و بیشرمی جواب ناشایسته‌ای به‌او دادی و این جواب تو مستوجب عقوبت است!»

رامز گفت: «من احتیاجی به پند و اندرز ندارم، شما هر کاری که از دستتان برمیاید نسبت بمن بکنید» ناظم‌بك بسربازان گفت: « فوری اورا بزندان ببرید.»

رامز با گامهای ثابتی براه افتاد درحالیکه ابدا اعتنائی به چیزی نداشت. پس ازرفتن رامز، ناظم و صائب توافق براین کردند که تلگرافی به قصرسلطنتی بنمایند و خبردستگیری یکی ازاعضاء جمعیت غیرقانونی وضبط اوراق ومدارك اورا بدهند ودرضمن کسب تکلیف نمایند که بارامزچه بکنند!

آستانه

آستانه دارالخلافه بود وسرچشمه بدبختی و بیچارگی احرار وآزادیخواهان بشمار میرفت.

درآستانه قصریلدزوجود داشت. قصریلدزدرحقیقت مدفن افکارآزادیخواهان و جایگاه جاسوسان وصحنه اربابان طمع وغرض بود وموقعیت طبیعی بی‌مانندی داشت زیرا آستانه دو قاره وهمچنین دو دریا را بهم وصل میکرد وتنگه ها آنرا ازهرچیز مصون میداشت.

آستانه درقدیم بیزانت وبعدا قسطنطنیه نامیده‌شد وعلت تسمیه آن بقسطنطنیه این بود که قسطنطین کبیر آنرا پایتخت کشور رومای درسال ۴۳۲۰ قرارداد این شهرسه قسمت است: دوقسمت آن دراروپا وقسمت سومی درآسیا واقع‌شده است و مثل این است که این سه‌قسمت میخواهند باهم معانقه وروبوسی کنند، ولی آب‌دریا مانع آنها میشود! میتوان گفت که آستانه سه شهرعلیحده‌ای است که سه‌دریا آنرا ازهم جدامیکند

این سه شهرعبارت هستند ازاستانبول درجنوب وبك اوغلی او بیرا درشمال وهردو آنها دراروپا میباشند واسکودار درشرق و درآسیا میباشد وتنگه بوسفور درشمال شرق و داردانل درجنوب ودماغه طلا درشمال غربی میباشد این است اقسام این شهردروقت حاضر ولی قبل‌از فتح عثمانی هیچ قسمتی ازآن معمور نبوده جزاستانبول که دولت عثمانی آنرا پایتخت خود قرارداد ودر آن آثار تاریخی و عمارات دولت ومساجد ومدارس وجود دارد واغلب مردم آن مسلمانند.

اما بیرا درموقع فتح کشور عثمانی، حومه کوچکی بود که وقتی بیگانگان باستانبول می‌آمدند درآنجا اقامت میکردند، پس‌ازآن عمارات وابنیه‌هائی درآن بوجودآمد وشهر نسبتاً بزرگی شد واغلب مردم او بیگانه بودند!..

بین بیزاو استانبول دوپل وجود داشت، یکی پل قدیم و دیگری پل‌جدید، اما اسکودار یك شهر ترکی است که ترکها بآن امیدزیاد دارند، زیرا قبل‌از فتح اول وارد این شهر شده و پس از آن‌داخل اروپا شدند و فتوحات خویش را ادامه دادند.

مانند تومیباشند، اگر تو اکنون روسای این باندی‌که خودرا جمعیت اتحاد وترقی مینامند، بما معرفی کنی ویامحل اجتماع آنها را بمانشان دهی، من قول میدهم‌که تو را آزادکنند واین چمدان‌راهم‌که اسناد ومدارك تودرآن است حفظ خواهم‌کرد و پاداش هنگفتی بتو خواهـم داد وپست خوبی هم برایت درنظرگرفته میشود. »

ناظم‌بك پس از ادای این‌کلمات آب دهان فروبرد ولحظـه ای خود را متوجه نقطه دیگری‌کرد ومشغول نشان داد تابه‌بیند رامزچه‌میکند.

ناظم‌بك‌دیدکه رامزسر بزیرافکنده وساکت است خیال‌کردکه وی میخواهد قانع شود وگفته‌های اورا قبول‌کند. وی در تعقیب سخنان خودگفت:« بدان‌که ما میتوانیم محل‌این باند را بوسیله یکی‌ازاعضای آن کشف‌کنیم، زیرا هیچ بعید نیست که چندنفرازاعضـای این باند پشیمان شده وحاضرشوند اسرار این باندرا نزد ما مکشوف دارند.. همانطوری‌که قبل‌ازآنها هم عده‌ای درپاریس وژنو ومصرودیگر جاها پشیمان ونادم شدند و بدون شك هرکس اسرار این باند را مکشوف دارد پاداش خوبی دریافت خواهدکرد. خوب است تواسرار این باندرانزد مامکشوف داری وپاداش خویش را دریافت نمائی وضمنا ازبند نجات پیداکنی ومن‌بتو قول میدهم‌که به افرادی که دراین‌حزب هستند ومانند توفریب خورده وگناهی‌ندارند، هیچگونه‌گزندی نرسانیم!. فقط کافی است‌که بمن خبردهی‌که اعضاء این باند در کجا جمع‌میشوند!.»

ناظم‌بك در حالیکه سخنان صائب را میشنید، زیرچشمی برامز نگاه میکرد. تاببیند چه علامات‌وعکس‌العملی ازوی ظاهرمیگردد ،خیلی‌خوشحـال شدوقتی دید سکوت وی‌طولانی شده است. همینکه صائب‌کلام خودرا بپایان رساند

رامزسربلندکرد وبه‌او نگاه‌کرد وگفت :« عزت نفس وحریت وآزادی و شرافت وقول وتعهد نزد شما ارزش ندارد ونمیوانیدآنرا تصورکنید

صحبت باشما بدون فایده وعبث است. من مغرور و متکبرنیستم و همچنین رفقای من مغرور و خود خواه نمیباشند بلکه مغرور وخود خواه شماهستیدکه وطن خود را میفروشید ومردم‌آنرا بطمع مال بسوی ویرانی وخرابی‌گسیل میدهید،اگر غیرازآنچه گفتید حرف قابل قبولی دارید بگوئید وگرنه هرکاری‌که میخواهید با من بکنید »

صائب برگشت ودرحالیکه سرخودرا ازروی تعجب میجنباند برروی نیمکت خودنشست .

اما ناظم بك بصدا درآمد و چنین‌گفت:

«صائب‌بك نصیحت خوبی بتوکرد، چگونه بااین لحن خشن او را پاسخ میدهی ازما خواسته شده‌که تورا درغل وزنجیربا این اوراق ومدارك (اشاره به چمدان اوراق ومدارك نمود) به‌آستانه بفرستیم، وتو بخوبی میدانی چه سرنوشتی درپیش داری . اما صائب بك میخواست تورا نجات دهد ، از اینرو چنین‌پیشنهادی

حال دانستی نتیجه بیباکی تو چه نتیجه‌ای را در بر داشت ، اکنون در چـه حالی هستی ؟! »

رامز در حالی‌که شانه خودرا از روی بی‌اعتنائی بالا انداخت گفت: «مگر در چه حالی‌هستم؟! »

در اینموقع صائب‌بك بصدا درآمده ودرحالی که ناظم‌بك را مخاطب قرار داده‌بود ، چنین گفت : «رامز فریب عده‌ای را خورده وداخل اموری شده‌که بوی مربوط نیست من یقین دارم عده‌ای از دوستان نااهل اورا اغفال کرده‌اند. »

ناظم‌بك گفت : « این اوراق ومدارکی‌که بدست ما افتاده ثابت میکندکه رامز خیانتکار است !.. واین نوشته‌های او در مطبوعات فرانسه دلیل‌بارزمجرمیت او میباشد ، چون رامز دوست شماست، میخواهید ازاو دفاع کنید !! »

صائب در حالیکه خودرا بـه قضیه خیلی ذیعلاقه نشان میداد ، چنین گفت : «درست است، رامز دوست من‌است، ولی راست میگویم وکاملا ازاخلاق اوباخبر هستم ، او جوان مغروری میباشد . »

آنگاه رامز را مخاطب قرار داده چنین گفت: «چنین نیست ؟»

رامز سر خود را از روی بزرگواری وعـزت نفس حـرکت داد وگفت : «خیر، چنین نیست ! »

ناظم به صائب گفت:« باید ریشه این جوانان ماجرا جورا که علیه سلطان قیام‌کرده‌اند ازبن‌کند وبه‌آنها فهماند عاقبت خیانتکاران چگونه خواهد بود »

ناظم بك پس ازادای این کلمات خواست دستور دهد که رامزرا بزندان ببرند، ولی دراینموقع صائب ازجای برخاست وچنین وانمودکردکه مایل است از دوست خود رامز دفاع کند.

او به ناظم‌بك گفت: «آقا، صبرکنید، من‌رامزرااز کوچکی میشناسم ،ماهردو باهم درمدرسه‌بودیم، اوفریب دوستان نااهل‌خود راخورده است ولی‌غروروتکبرش مانع ازاین میشودکه باین امراعتراف کند ودر برابر شما منکر میشودکه اغفال شده است »

آنگاه صائب بسوی رامزرفت و بـاوگفت: « فریب جوانانی‌که خود را آزادیخواه قلمداد میکنند مخور،آنها دنبال پست ومقامی می‌گردند ووقتی‌پست و مقام دلخواه خویش را بدست‌آوردند، تورا درخطر باقی میگذارند وقبل از اینهم عده زیادی امثال تورا فریب داده اند، ولی این فریب خوردگان بعـدا برسرعقل آمده وازکرده خود پشیمان شده اند ورضایت ذات شاهانه رابدست آورده اندواز خان نعمت ایشان متنعم‌وبرخوردارگردیده اند .

مقصود این است‌که اشراروخیانت کاران اصلی شناخته شوند وفهمیده شود که چه‌کسانی این‌آتش هارا می‌افروزند، درهرحال عده خیانت‌کاران اصلی‌وحقیقی زیاد نیست وبیشترجوانانیکه خود را آزادیخواه مینامند جوانان فریب خورده ای

وآنچه راکه وی بدش میاید، اوهم بدش میاید وبرای جلب رضایت او از هیچ چیز حتی ازجان خویش دریغ ندارد. اگر این زن دارای اخلاق نیکو واحساسات عالی و شریفی باشد، آن مردرا باوج سعادت وعظمت میرساند وسعی و کوشش مینماید که مرد راوادار نماید چنان اخلاق عالی و نیکوئی داراگردد.

شیرین فطرتا دوستدارآزادی‌وحریت بود، پس چطور میشد رامزدوستدار حریت وآزادی نباشد؟! وچقدرافسران وفرماندهان هستندکه جان‌خودرا درخطر افکنده داخل میدانهای جنك و نبرد میگردند و یگانه امیدشان اینست‌که پس از فتح وپیروزی با محبوبه‌های‌خوددرحالی‌روبرو شوندکه‌تبسم رضایت وخوشحالی بر لبانشان نقش‌بسته‌است! وچه بسیارازدانشمندان‌ونویسندگان وشعراءورهبران درسعی وکوشش‌خود متحمل رنج وعذاب ومحرومیتها میگردند، ولی دل به‌این‌خوش‌دارند که بااین‌فداکاریها رضایت‌محبوبه خودراکه‌دارای‌این‌صفات عالی‌است، جلب‌مینمایند ای خوشا بحال‌آن ملتی‌که اخلاق زنانشان‌تابه‌این‌حد عالی‌وخوب میشودکه دارای این فضایل ومحسنات میشوند ویارومددکار مرد برکارهای خوب وعالی‌میشوند و دنبال حق وحقیقت وآزادی وعدالت میروند!. آری چنین زنان حس حمیت و مردانگی را در مردها بایك‌نگاه یا کلمه‌ای بر میانگیزند ووای برملتی که‌اخلاق زنانشان پست ومنحط شده باشد وفقط در باره خوردن وآشامیدن وپوشیدن و رقصیدن وبازی کردن فکر واندیشه می‌کنند ویا گرد خرافات واوهام میروند!.

رامز درموقعی که کالسکه بطرف اداره بازپرسی میرفت، همه‌اش در این افکارواندیشه ها غوطه‌ور بود وهرگزچهره شیرین ازمخیله‌اش‌دور نمیشدونصیحت اورا بخاطرمیآوردکه باوگفته‌بودبصائب اعتماد نداشته باشد، ازاینرورامز پیش خود چنین گفت:

«شاید صائب درباره من‌سخن‌چینی نموده ومرادراین دام‌گرفتارکرده‌است!» ولی بازباورنمیکردکه دوستش مرتکب چنین پستی ورذالتی شود. رامزوقتی بخود آمدکه کالسکه توقف‌کرد درکالسکه را بازکردند رامز درحالیکه خونسردبود باگامهای ثابتی ازکالسکه پائین‌آمد افسری‌که درآنجابود باواشاره‌کردکه‌دنبالش برود رامز دنبال ناظم‌بك رفت تااینکه داخل اطاق ناظم‌بك شد. رامزجوان‌بلند بالای زیبا روئی بود وعلامات هوش وذکاوت ازچهره‌اش دیده میشد ولباس شیك وتمیزی پوشیده‌بود، ولی او نتوانسته‌بود درآنروز صبح خودرا اصلاح‌کند. زیرا وی خویشتن‌را فراموش کرده‌بود

وقتی رامز داخل اطاق شد، دیدکه ناظم‌بك بالباس نظامی خود پشت میز نشسته ودر برابرش چمدان اوراق ومدارك اورا که لاك ومهر شده بود گذارده‌اند ودر کنارش صائب‌بك دیده میشد. وقتی رامز صائب را در آنجا دید بیشتر نسبت بوی مظنون‌گردید واز شدت‌خشم وغضب سرتاپا لرزید، ولی هرطوری بود خودداری‌کرد. ناظم‌بك اورا مخاطب قرار داده چنین‌گفت: «خوب رامز،

صائب گفت: «درحقیقت شما نسبت بسلطان باوفا وفداکار هستید واگر تمام مردم مانند شما نسبت بذات شاهانه اینگونه صمیمی وبا وفا بودند، کشور از این اضطرابات آسوده میشد، وشما هم حتما پاداش صمیمیت و فداکاری خود راخواهید دید، ومن شکی ندارم که اگر گفته مرا بپذیری وبهرچه میگویم عمل کنی وبامن بقصر بیائی، اسباب رضایت توفراهم خواهدشد.»

ازشنیدن این کلام چهره‌طهماز بازشده وبخود بالید وگفت: «خوب است یکی دوروزصبر کنیم و بدون شك درحلال اینمدت دختر پس ازخواری وتحمل رنج وعذاب ظاهرخواهد شد ودیگرما نباید او را سرزنش وملامت کنیم که چرا چنین کاری را کرده وازوی بازخواست نمائیم، زیرا اصولا نباید از زنان بازخواست کرد زنان اصولا عقل‌درستی ندارند واز بازخواست و سرزنش وملامت بسیار بدشان میآید. بخصوص درچنین عصری که حتی مردان راهم نمیتوانیم سرزنش وملامت کنیم، زیرا آنان خود سرومغرور شده اند وآنها بیباکی وغرور را بحدی رسانده‌اند که علیه خلیفه قیام میکنند ومیخواهند اساس حکومت را واژگون سازند آیا این نادانی و بیباکی نیست؟! آیا میتوان ازشخص مجنون ودیوانه بازخواست کرد؟!

زنانهم کم عقل ودیوانه هستند ازاینرو نباید شیرین را ملامت و سرزنش کرد وازوی بازخواست نمود...

اصولا زنان جزبرای پختن وکارخانه‌کردن وتربیت اولاد خلق نشده اند، ولی روزگار ودوران تغییر کرده است وخدا ما راازشراعمالشان ایمن بدارد.»

صائب گفته‌طهماز را تصدیق کرد وموافقت نمود که صبر کنند تاشیرین مراجعت کند. وچون غذاحاضرشده بود ازجای برخاستند وبه‌اتاق غذاخوری رفتند.

رامز در زندان

پس از آنکه رامز را دستگیر کردند درکالسکه سرپوشیده گذارده واو را بنزدبازپرس بردند درحالیکه‌دو نفر افسر نگهبانی میکردند. اوراق ومدارك رامز را دریك چمدان زرگی ریخته وآنرا لاك ومهر نمودند ودراطاق ناظم بك گذاردند.

رامز درحالیکه درکالسکه بود در فکر واندیشه فرو رفت ودید که خطر بزرگی متوجه او گردیده است، ولی نگرانی او بیشتر بخاطر شیرین بود، زیرا او دنیا را بخاطرشیرین دوست میداشت واگر شیرین نبود دنیابه پشیزی برای‌او ارزش نداشت وتنها نگاه یا تبسم‌شیرین کافی بود که غم زمانه را ازیاد اوببرد و حس غیرت وصمیمیت را دراو برانگیزد وبیشتر طرفدار آزادیخواهان بگردد. و همین شیرین بود که وی‌را برانگیخت که آنهمه آزادیخواه شود واز آزادیخواهان طرفداری کند وبطوری بیباکانه این کار را کرد که خویشتن را درآن خطری که مبتلا شده‌بود، افکند.

زن دلخواه، روحی درمردعاشق میدمد که‌دیگر بهیچ چیزاهمیت نمیدهدوطبق دلخواه‌آن زن عمل میکند، هرچه راکه‌آن زن دوست میدارد، اوهم دوست‌میدارد

تلگرافی بهمه ایستگاههای راه‌آهن و پاسگاه ها خبردهند تااو و فریستورادستگیر کنند. »

توحیده مانگرانی فریاد برآورد: « نه، نه، شمارا بخدا این‌کار را نکنید ماهرگز نمیخواهیم به این طریق او را مسترد داریم، شما اگراین‌کار را بکنید، شیرین درخطربزرگی خواهد افتاد وماهم گرفتاری و دشواری پیدا خواهیم کرد، وحتما شما مایل نیستید ماگرفتار شویم، زیرا نه ماگناه داریم و نه شیرین گناه دارد چونکه او مغرور است واگرما او بملایمت رفتار میکردیم ویکی‌دو روز اورا بحال خود میگذاردیم، اوتسلیم ما میشد وبهرچه میگفتیم عمل‌میکرد، ولی‌ما عجله کردیم ودرموقعی‌که وی درشدت عصبانیت بود، ازاوچیزهائی خواستیم‌که مطابق میلش نبودواوهم حاضرنشد مطیع ماگردد ومن‌گمان نمیکنم‌که وی‌از سالابیك خارج‌شده باشد، زیرا وی‌عادت ندارد حتی ازخانه بیرون برود چه برسدکه‌بطرف موناستیر یا جاهای دیگر برود!. خوب است امروز هم صبر کنیم تا دنبال شیرین نزدبعضی از دوستان و آشنایانش بگردیم و اگراو را پیدا نکردیم دراین باره صحبت خواهیم‌کرد »

توحیده این‌کلمات را باصدای گرفته‌ای ادا میکرد درحالیکه قطرات‌اشك‌از چشمانش‌سرازیرشده بود وچون دیدنمیتواند ازشدت تاثرسرپای بایستدخداحافظی کرد و به‌اتاق‌خود رفت.

وقتی طهماز باصائب تنها ماند، بوی چنین‌گفت: « نترس، او فرارنخواهد کرد، چگونه او میتواند فرارکند در حالیکه همراه پول‌ندارد؟ او خواهی نخواهی بنزدما مراجعت‌کرده و بگناه خویش اعتراف خواهد نمود وتوحیده درست میگوید که بهتراین بود که مااینهمه عجله نمیکردیم وشیرین را تحت فشار قرارنمیدادیم. من بشما قول دادم‌که شیرین رابشما بدهم و برسرقول خود هستم و به‌آنهم وفا خواهم نمود!. بدابحال‌این دختر، آیا میشود که اوشوهری‌بهتروشایسته تراز آقای صائب‌بیك بدست‌آورد؟! »

صائب‌گفت: « من پس از این خشونت وگستاخی‌که از شیرین دیدم دیگر اهمیت‌نمی‌دهم اوراضی بشود زوجه‌من‌گردد ویاراضی‌نشود! . من‌اکنون درمحضوری واقع شده ام وآن اینست‌که از من خواسته شده‌که بولیعمت خود سلطان خیانت کنم! »

طهمازمتوجه‌شدکه صائب اشاره بنامه ای‌میکندکه نزد اواست و می‌خواهد آنرا به مقامات مربوطه‌ارائه دهد .

طهماز بصائب‌گفت: «شما اگرنامه شیرین را بمقامات مربوطه نشان دهید و مامورین هم بیایند و به‌بینندکه شیرین فرارکرده است ما گرفتار خواهیم شد، درحالیکه بخوبی میدانید ما تقصیری نداریم زیرا ما دوستدار سلطان و نسبت به ایشان وفادار وصمیمی میباشیم، آیاراضی میشویدکه مابیگناه گرفتار گردیم؟!»

طهماز چنین گفت: «چیزی نیست، ولی وقتی ما امروز صبح از خواب بیدار شدیم دیدیم که صبح خیلی زود شیرین از خانه خارج شده و معلوم نیست کجا رفته است، درباره وی نگران شدیم.» ازشنیدن این کلام صائب بك مضطرب شد و چنین بنظرش رسید که شیرین فرار کرده است، از اینرو فریاد بر آورد: «شیرین بکجا فرار کرده است؟!»

سپس درحالیکه علامات خشم و نگرانی درچهره‌اش ظاهر بود ازجای برخاست ومثل این بود که خیال دارد بدون صرف صبحانه برود ولی طهماز اورا نگاهداشت وگفت: «شیرین فرار کرده ؟! گمان نمی‌کنم او چنین کاری را بکند. چیزی نخواهد گذشت که وی مراجعت خواهد نمود. برفرض اینکه او یکی دوروزهم در خانه دوستان وآشنایانش بماند، بالاخره مراجعت خواهد کرد و..»

صائب بك کلام طهماز را قطع کرد وگفت: «چگونه او تنها میرود ودرخانه دوستانش یکی دوروز میماند؟!»

طهماز گفت: «معلوم میشود که او تنها نرفته وخادم خود فریستوی سالخورده راهم برده است، زیرا ما فریستو راهم درخانه نیافتیم!.»

صائب بك درجای خود نشست ودرحالیکه سرخود را ازروی تهدید حرکت میداد، گفت: «شیرین بافریستوی آلبانی رفته است؟. آه معلوم شد!. معلوم شد!»

صائب پس ازادای این کلمات باخشم تمام مشغول تابیدن سبیلهای خود گردید ودرفکرواندیشه فرورفت. پس از آن جعبه سیگارخود را بیرون آورده وسیگاری بدست گرفت. فوری توحیده جلودوید وچوب کبریتی زد ودرحالیکه دستش ازشدت تأثر میلرزید، سیگاراورا روشن کرد.

صائب ازلطف توحیده تشکر نموده و مشغول کشیدن سیگار گردید، درحالیکه خیره به تابلوئی که برروی دیوار آویزان بود نگاه کرد و مثل اینکه میخواهد با مشغول کردن خود به تماشای آن تابلو ازشدت خشم وغضبی که ازفرار شیرین بوی دست داده است بکاهد. اما توحیده بوی چنین گفت: «آقا، شیرین ممکن نیست فرار کند، گرچه او سابقه نداشته که بدون اجازه ما بخانه کسی برود، ولی اوحتما نزدیکی ازدوستان خود رفته است!»

صائب گفت: «چگونه خیال فرار بسرشیرین خطور کرده است؟! بهرطوری باشد اورا دستگیر خواهند کرد!. بعید نیست که وی به مونا سنیر ویا به رسه که در آنجا خویش دارید، رفته باشد و بعید نیست که چون با خادم خود فریستو فرار کرده است، به البانیا فرار کرده باشد، ولی در هرحال اورا بنزد ما خواهند آورد!.»

توحیده بالحن تضرع آمیزی گفت: «آقا، خواهش میکنیم که مارا درمسترد داشتن وی کمك ومساعدت کنید.»

صائب گفت: «برای پیدا کردن و مسترد داشتن شیرین فقط یك راه وجود دارد و آن این است که مقامات مربوطه را ازجرم او آگاه سازیم و مامورین هم

جاهائی که توحیده گمان میکرد شیرین به آنجاها رفته باشد نزدیك‌خانه آنها بود، ازاینرو بیش‌از نیمساعت طول نکشید که توحیده بدون آنکه‌اثری ازشیرین بدست آورد، بخانه مراجعت کرد ودیدکه شوهرش شخصا برای خود قهوه درست کرده‌و مشغول پوشیدن لباس است .

توحیده گفت : « من رفته‌بودم دنبال شیرین وبدوستانش سرزدم ولی اورا نیافتم» طهماز گفت: « پس‌ازلحظه‌ای اورا خواهی‌یافت‌ولی‌ازاینکه با « فریستو» رفته‌است، معلوم میشودکه وی فرار کرده‌است . من چندین‌مرتبه خواستم‌این‌فریستو ملعون را ازخانه خودبیرون کنم، ولی‌تو نگذاشتی، این‌فریستوسبب میشودکه‌شیرین همچنان لجبازوعنود بماند ودنبال این آزادیخواهان برود؛ . اگر توخیال‌میکنی که شیرین فرارکرده تقصیروگناه ما چیست؟! زیراماآورا نصیحت کردیم‌وازوی‌خواستیم دست ازبوالهوسی ونادانی‌خودبکشد ودرخواست صائب‌بك رابرای‌این‌قبول کردیم که هم شیرین نجات پیداکند وهم مانجات‌پیداکنیم، ولی‌شیرین‌موافقت‌نکردوفرار نمودوهمچنان مارا درخطر باقی‌گذارد. اگردولت شیرین رابخواهد واورانیابد، مارا هم متهم خواهد ساخت وترس من ازاین‌است‌که صائب‌بك نامه شیرین راکه درخانه رامز پیداکرد بناظم‌بك داده‌باشد ،گرچه ماباو التماس‌کردیم‌که این کار را نکند . »

طهماز پس ازادای این‌کلمات مشغول پوشیدن لباس خودشد درحالیکه دم‌در اتاق ایستاده وسرنزیر افکنده‌بود ونمیدانست چه بگوید !.

وقتی‌توحیده شنیدکه ممکن‌است صائب نامه‌شیرین را به ناظم‌بك داده‌باشد نگران شد وگفت: «راستی‌اگرصائب نامه‌را داده‌باشد چه‌خواهد شد؟!»

طهماز گفت: «صائب بمن‌قول‌دادکه‌تافردا صبح صبرکند واگرشیرین‌پیشنهاد مرا قبول‌نکند، نامه‌را خواهد فرستاد، وقرارما براین‌شدکه امروزصبح به‌اینجا بیاید وچیزی نخواهد گذشت که به‌اینجا خواهدآمد ، زودصبحانه‌راحاضر کن.»

توحیده ازجای برخاسته وبه‌آشپزخانه رفت ومشغول تهیه غذاشد درحالیکه زانوهایش ازشدت تأثرمیلرزید وتعجب او ازاین بودکه‌چگونه‌شوهرش‌مایل‌است غذا بخورد درحالیکه آنها اینگونه درحال نگرانی وبیم میباشند !.

یکساعت بعد ، توحیده صدای‌کالسکه‌ای راکه دم درخانه‌شان توقف‌کرد ، شنید وفوری دانست‌که صائب‌بك آمده‌است رعشه براندامش مستولی گردید ولی خودرا بمرتب‌کردن‌میزغذاخوری‌مشغول‌نمود تا صائب داخل شود . طهماز به‌استقبال او شتافت و باهم دست دادند و داخل اطاق پذیرائی‌شدند . صائب پیروزمندانه راه میرفت وخوشحال بنظرمیرسید، ولی سعی وکوشش داشت خودرا متواضع و مهربان نشان دهد .

لحظه‌ای بعد توحیده وارد شد وسلام کرد . صائب‌بك ازجای برخاست و احترامات لازمه را بجای‌آورد ودیدکه چشمان توحیده‌نمناك است، علت‌راپرسید

شیرین بیشتر علاقه و فداکاری نشان میداد. توحیده خیال میکرد که این خادم شیرین را ترغیب کرده تا با او بشهر خود فرار کند، اما هرچه فکر کرد نفهمید علت چه بوده که شیرین بدون مشورت او اقدام بفرار نموده‌است. درموقعی که وی درحیرت و نگرانی بود، صدای سرفه شوهررا شنید که ازاطاق خود خارج میشود درحالیکه موی سرو ریشش ژولیده بود وحوله‌ای هم برروی شانه داشت و بسوی دستشوئی میرفت ودر ضمن سرخودرا میخاراند وچشمانش را میمالید ! . توحیده نخواست شوهر را ازماجرای فرار دختر آگاه سازد ولی شنید که وی مرتب خادم را میخواند ازاین رو پیش رفت و گفت : « فریستو (نام‌خادم) اینجا نیست! »

طهماز رو بـه توحیده کرد و گفت : « اورا دراین صبح باین زودی کجا فرستادید ؟! » توحیده گفت » ما اوراجائی نفرستادیم ، ولی شیرین هم ... » و دیگر نتوانست صحبت خودرا بپایان برساند وآب دهان فرو برده بنای گریستن را گذارد .

طهماز ازگریه توحیده در شگفت ماند و گفت : « چرا گریه میکنی؟ شیرین چـه کرده است ؟! او هنوز باکارهای نابخردانه ولجاج وعناد خود اسباب زحمت مامی‌شود !. »

توحیده خودداری کـرد و گفت : « شیرین اینجا نیست و نمیدانم کجا رفته است .؟ »

توحیده انتظار داشت که طهماز در نگرانی وبیقراری با اوشرکت کند ولی دید که او اعتنائی نکرد و بطرف دستشوئی میرود وصابون برداشته تا صورت خودرا بشوید ، ودرضمن بتوحیده چنین گفت: « منهم نمیدانم شیرین کجا رفته‌است ! شاید او بنزد بعضی ازدوستان خود که آزادیخواه هستند رفته تادر باره آزادی و آزادیخواهی صحبت کند و بسلطان و یاران او بد بگویند، من میدانم که آخر او مارا بیک گرفتاری ودشواری که ممکن نیست ازآن رهائی یابیم، خواهد افکند! »

طهماز پس ازادای این کلمات مشغول شستن صورت خود گردید ومثل این بود که ابداً اعتنائی به غیبت دختر خود ندارد! .

توحیده وقتی دید که شوهرش قضیه را بی اهمیت تلقی نمود، پیش خود فکر کرد که بیجهت نگران شده وبعید نیست که شیرین بنزد یکی ازدوستان خود رفته باشد ، ازاینرو کمی نگرانی او برطرف گردید، ولی چیزی نگذشت که باز نگرانی باو دست داد ومایل شد که شخصی را بفرستد که ازدخترشان شیرین خبری بیاورد، وجرأت نکرد که بشوهرش بگوید که او دنبال شیرین میرود وبالاخره تصمیم گرفت شخصاً این کاررا بکند ازاینرو جامه خودرا پوشید و آماده رفتن گردید .

اما طهماز ازشستن دست ورو فراغت حاصل کرده بود و توحیده میدانست که اگر صبر کند شوهرش ازاو مهوه وبعد صبحانه خواهد خواست، لذا شوهررا اغفال کرد و خارج شد و بآنجاهائی رفت که گمان میکرد شیرین به آنجا رفته باشد .

شوم ، میدانم که غذا کجاهست !.»

خیال توحیده ازاین حیث آسوده شد وازجای برخاست وشیرین را هم از جای بلندکرد واورا درکندن لباسش کمك ومساعدت نمود وبا او ماند تا اینکه دختر برختخواب خود داخل شد وخوابید . مادر خوشحال شده واز اطاق وی خارج گردید .

* * *

توحیده صبح زود، پیش ازآنکه شوهرش بیدار شود ، از رختخواب بیرون جست و باتاق شیرین رفت ودیدکه در اطاق بازاست وکسی در اطاق نیست . خیال کرد که شیرین همان لحظه از اطاق خارج شده وبباغچه یا جای دیگر خانه رفته‌است .

همه جای‌خانه‌راگشت، ولی‌اثری ازوی نیافت. دومرتبه باطاق‌شیرین برگشت ودراین باره کمی‌فکرکرد ویقین حاصل نمودکه‌شیرین ازخانه خارج شده‌است، زیرا متوجه شد که لباس وکفش اوکه معمولا برای بیرون رفتن می‌پوشید ، در جای خود نیست . فکرکرد وپیش خودگفت‌که شیرین‌ممکن است‌کجا رفته‌باشد! بخاطر آوردکه شیرین دوستی داردکه در نزدیکی خانه آنها منزل دارد وراز نگاهداراو میباشد فوراً خادم را طلبید تا اورا بخانه دوست شیرین بفرستد تا ازآن‌دوست بپرسدکه آیا خبردارد شیرین درآنروزصبح کجا رفته‌است.

توحیده هرچه بیشتر خادم را صدا زد پاسخی نشنید ، خیال‌کردکه هنوزخادم خوابیده‌است ، ازاین رو باتاق او رفت ودیدکه در اتاق باز است وکسی درآن نیست . درحیرت ونگرانی فرورفت وچشمانش نمناك شد ، ولی بازهم امیدوار بودکه خبری ازشیرین بدست‌آورد وجلو تأثر ونگرانی خودراگرفت وازگریستن خودداری کرد و باتاق شیرین برگشت وبی‌حال خودرا روی نیمکتی افکند وسر میان دودست‌گرفته درباره خارج شدن دخترش مخفیانه درصبح بآن زودی به آن حال فکر واندیشه نمود . اولین فکری‌که بخاطرش خطورکرد این بودکه‌دختراز ترس خشم وغضب سلطان عبدالحمید فرارکرده‌است ، زیرا دخترش خیال می‌کرد سلطان از نامه‌ای‌که او برای رامز نوشته ودرآن ازسلطان بدگفته‌وآن نامه‌هم بدست صائب رسیده، باخبراست!.

توحیده‌هرچه فکرکرد علت دیگری برای فرار دخترش ازخانه پیدا نکرد بالاخره توحیده نفهمیدکه شیرین بکجا رفته‌است . درباره خادم که اورا هم در اتاقش ندیده‌بود وبعید نبودکه با شیرین رفته باشد ، فکرکرد . آن خادم اصلا آلبانی وسالخورده بود وازکوچکی شیرین را بزرك‌کرده ودو راه رضایت اواز هیچ چیز فروگذار نبود . این خادم با وجود سالخوردگی با نشاط وفعال بود و ازآزادیخواهان بشمار میرفت وازظلم واستبداد متنفر وبیزاربود وهروقت‌میدید که شیرین نسبت به آزادیخواهان علاقه ومحبت نشان میدهد اوهم در خدمت به

امدوهت‌را برطرف سازم، هرچه‌در دلداری برای‌من فاش‌بسار ودردخودرا بمن‌بگو وبدانکه هردردی‌را درمانی‌است :.»

شیرین آه‌پردردی ازدرون‌کشید ، ولی‌جوابی نداد وساکت ماند .

توحیده گفت :« کارسخت ودشوارشده ولی نجات تودردست‌خودت میباشد!»

آنگاه ساکت ماند وصبر کرد تاببیند چه عکس العملی‌ازشیرین مشاهده میشود ،ولی دیدکه پاسخ نمیدهد . اما شیرین باگوشه چشم بمادرنگاه‌کرد. توحیده بوی گفت :

«دخترعزیزم ،آیا حق بامن نیست ؟آیانجات توبدست تو نمیباشد ؟!»

شیرین دومرتبه آه‌کشید وگفت :«اگرمقصودتان نجات من از مرك است ، درست است نجات من بدست خودم بسته است !!»

توحیده گفت :«پس خوب است ازتصمیم خوددست برداری وکلمه ای برزبان آوری وخودورامزرااز‌مرك نجات دهی.»

شیرین‌گفت :«ولی اگرمن رامزرا به‌این طریق ، یعنی با ازدواج باصائب نجات دهم ،گمان نمیکنم اوباین امررضایت دهد .»

توحیده خیال‌کردکه نزدیك است دخترخودراقانع سازد، ازاینروچنین‌گفت : «من بعهده میگیرم‌که رضایت رامزرا از این حیث فراهم‌کنم و مقصودم این نیست آنچه راکه صائب خواسته است بدون‌کم وکاست قبول‌کنی ، بلکه مقصودم این است که‌کمی صبرکنیم تا ببینیم چه خواهد کرد ، اگراورامزرانجات داد ، خوب است هر چه رامز گفت بآن‌عمل‌کنیم وبدینطریق ماازخطری‌که تهدیدمان میکند نجات خواهیم یافت .»

شیرین سر خود را از روی عدم قبول حرکت داد و گفت : « خیر، اگر رامز باین امر رضایت داد من رضایت نخواهم داد . »

توحیده گفت :«تورا‌بخدا اگر بجوانی خود رحم نمیکنی ، به مادرت رحم‌کن این اشخاص ازخدا نمیترسند ، بگذاریکمرتبه آنها رافریب دهیم تاهم خودوهم رامز را ازمرك نجات دهیم !.»

شیرین بزحمت‌آب دهان فروبردومثل این بودکه میخواهد سخنی بگویدولی خودداری‌کرد. اما توحیده درتعقیب سخنان خودگفت : « شیرین ، بگوکه بتضرع و زاری من‌گوش میدهی !..»

شیرین‌گفت :« مادر، اکنون مرابحال خودگذارید، زیرافعلانمیتوانم‌هیچگونه تصمیمی بگیرم .» توحیده‌گفت :«من امشب تورا بحال‌خود میگذارم‌که هرچه‌میخواهی فکرواندیشه‌کنی وامیدوارم بی‌ببری‌که من درست میگویم وحاضر شوی آنچه میگویم عمل‌کنی ، وانشاء اله فرابنزد توخواهم‌آمد. آیا میل داری چیزی برایت‌بیاورم ؟ تو امروزچیزی نخورده ای !»

شیرین باسراشاره‌کردکه میل بغذا ندارد ، ولی مادرش اصرارکردکه وی‌غذا بخورد. اما شیرین پاسخ داد :« من‌اکنون ابداً احساس‌گرسنگی نمیکنم، واگرگرسنه

آن دوودلبستکیشان بهم‌خوشحال ومسرورمیگردیدوروزشماری‌میکرد تاموقع ازدواج آنها فرارسد وعقد جاری‌گردد وآنها برای همیشه ازآن یکدیگرشوند

توحیده‌رامزراچون‌فرزندی دوست‌میداشت، ووقتی دیدکه‌وی‌گرفتاروزبدانی شده، بسیارنگران‌ومحزون‌گردید و بیشترنگرانی وی ازاین‌جهت‌بودکه میدیدصائب‌هم دخترش رادوست میدارد وهمین امرسبب‌شده‌که‌خطر متوجه‌هم رامز وهم شیرین‌که اعتنائی بصائب نداشت شود ! ولی‌مهرمادری بروی غلبه کرد وازدوچیزناگوارآن یکی راکه آسانتر بودبرگزید ، یعنی مصمم شدکه شیرین راراضی کند که‌باصائب ازدواج نماید تابدین‌وسیله هم‌رامز ازمعبسر نجات یابد وهم شیرین ازبدجنسیها و نیرنك های صائب ایمن بماند ! این افکار پس‌از رفتن صائب بك بر توحیده‌که در اطاق خود تنها مانده بود، دست داد . او تصمیم گرفته بود صحبت کردن با شیرین را بروز بعد موکول نماید ، ولی وقتی این افکار و اندیشه ها بسر وی غلبه کرد ، دید دیگر نمی‌تواند صبرکند و شیرین را همان لحظه نه بیند و از حال او اطمینان حاصل ننماید وشاید بتواندوی‌را قانع کند که صائب را بشوهری قبول کند .

طهماز شوهر توحیده خانه را ترك گفت در حالی‌که از رتبه ای که به وسیله صائب بدست آورده بود خوشحال بود و تصمیم داشت شب را با صائب بخوشی بگذراند و اورا مطمئن سازد که مقصود خود، یعنی ازدواج باشیرین خواهد رسید .

گمشدن شیرین

وقتی توحیده‌داخل اطاق‌شیرین شدتبسمی نمود، دخترهم تبسم اورا باتبسم محزونی پاسخ‌دادودرآن‌لحظه چشمان‌هردو نمناك بودوگویا باآن‌تبسم هامیخواستند کمی‌ازحزن و گرفتاری‌خودبکاهند

عشق مادری برتوحیده غلبه کرده وچراغ‌را که‌دردست داشت‌برروی میزی که‌در گوشه اطاق بود، گذارد وخودرا برروی دختر دلبندش افکند و سروصورت اورا غرق‌در بوسه‌نمود درحالی‌که بوی‌چنین گفت : « این‌بدبختی برای‌ما چگونه پیدا شد ؟! بدا بحال تو ای‌صائب بدجنس ، مادر خوشی وراحتی بودیم ، ولی تو آمدی وخوشی مارا برهم زدی » پس‌ازآن سرخودرا ازروی شیرین برداشت و گفت : « آه طهماز ، خدا ازتو بگذرد!.» آنگاه دست شیرین‌را گرفته و اورابر روی نیمکتی نشاند وباو گفت : « دخترعزیزم ، محزون ومایوس مباش، خداوندازاین گرفتاری مارا نجات خواهدداد.» اماشیرین همچنان ساکت ماند وسر بزیر افکند وچشمانش پراز اشك گردید . توحیده دستمال از جیب بیرون آورد وچشم شیرین‌را پاك کرد و گفت : « دخترجان چرااینهمه خودرامحزون میکنی‌وآنچه‌دردل داری بمن نمیگوئی، پدرت‌ازخانه خارج شده ومن آمده‌ام تاتورا دلداری‌دهم‌وغم‌و

او چون اطفال گریه میکرد و از بخت بدخویش مینالید و زیر لب این کلمات را با صدای محزونی میگفت «رامز ... محبوبم رامز، تو اکنون کجائی؟! تو زندانی هستی و چیزی نخواهد گذشت که تورا بقصر یلدزکه مقبره احرار و آزادیخواهان است انتقال خواهند داد، اما نترس، درراه حق و آزادی ازمرك ترس وهراس نداشته باش، ولی آیا رامز کشته خواهد شد؟! آیا راستی رامز آزادیخواه وشجاع میمیرد و این جاسوس پست و منافق زنده خواهدماند؟!»

شیرین پس از ادای این کلمات برروی دندانهای خود فشار آورد و از جای جست. هوا تاریك شده واطاق درظلمت فرورفته بود ومجال فکر وخیال برای شیرین باز بود. دختر محبوب خود رامز را دربرابر خویش مجسم نمود و دیدکه وی دربند وگرفتار است وانواع شکنجه و عذاب را به او میدهند وبدون شك رامزهم درباره او فکر و اندیشه میکند و میترسدکه صائب بدجنس پس از او بوی دسترسی پیداکند شیرین بدینگونه محبوب خودرا مخاطب قرار داد: «محبوبم، ترس و نگرانی نداشته باش وبدانکه من نسبت به عشق تو پایدار وباوفا هستم وجان خویش را در راه‌تو فدا میکنم و اینرا بدان‌که دست آن جاسوس منافق کوتاهترازآن است که بتواندحتی یك موی از سرتوکم کند و یك‌ذره محبت ازمن ببیند، ولی‌آه چه فایده دارد، تو سخت گرفتارودربند هستی وتورا خواهندکشت!. آه خداوند چه بکنم وچگونه محبوبم را نجات دهم؟!»

شیرین درحالیکه این کلمات را برزبان میآورد بنای قدم زدن را در اتاق گذارد، او دیگرمتوجه نبود دراطراف‌او چه‌میگذرد وبکلی موقعیت‌خویش‌رافراموش کرده بود و پس ازآن قوای خودرا جمع‌کرده و به تخت خواب برگشت و در آن درازکشیده وبفکر واندیشه فرورفت و در اینموقع صدای پای مادر را شنید و چیزی نگذشت که آهسته دراتاقش‌نواخته‌شد، فوری دانست که مادرش بسراغ اوآمده تاببیند حال او چگونه است ومبادا حالش بدشده ویا بیهوش‌گشته باشد!.

شیرین چاره‌ای جز این ندیدکه ازجای برخیزد ودررا برروی مادر بازکند او سعی وکوشش داشت‌که خودرا دربرابر مادرآرام وخونسرد نشان دهد. مادر در حالیکه چراغی دردست داشت وچشمانش نمناك بود، واردشد.

شیرین ازمحبت ودلسوزی مادر متأثرگردید. علاقه و محبت شیرین بمادرش بیش ازعلاقه ومحبت معمولی بین دختران ومادرانشان بود، زیرا شیرین راز نگاهدار آن مادربدبختی بودکه‌شانس به‌او یاری نکرده وزوجه آن مرد جاهل ونادان‌گردیده بود! توحیده بخاطر دخترش خشونت وسنگدلی وحماقت‌آن‌مرد نادان یعنی طهماز را تحمل میکرد وتمام دلبستگی خویش‌رابه دختر دلبندش بسته بود واورا خوب پرورش و آموزش داده بود. وقتی شیرین بزرك شد، مادرش دختر خود را چون دوستی برای خود انتخاب‌کرده ونزد وی درد دل میکرد و مصائب وگرفتاریهای خودرا برای او تشریح مینمود وتوحیده ملاقات دخترش با رامز را سهل وآسان میکرد و از ملاقات

اما صائب دراول بارقبول نکرد درحالیکه طهماز برعجزولابه خود افزود، سرانجام صائب حاضرشد یکی دوروز بخاطروی صبر کند، آنگاه بااو خدا حافظی کرد ورفت اما اوازسخنان شیرین خیلی خشمناك بود.

اوگمان میکرد وقتی آن نامه‌را که در اوراق وامق پیداکرده بود بشیرین نشان دهد، دخترفوری خود را تسلیم او نماید، و همینکه عناد ولجاجت شیرین را دید، تصمیم گرفت اراو انتقام گیرد، اما ترس وی ازاین بودکه تا ابد اورا ازدست بدهد. اما چون طهماز پدرشیرین ازوی مهلت خواست وقول دادکه دخترش راقانع سازد، کمی آرام شد وتصمیم گرفت صبر کند تاببیند نتیجه چه خواهدشد.

اما توحیده نمیدانست چه بکند. اودختر خود را سرزنش وملامت نمودکه چرا اینگونه بخشونت باصائب رفتارکرده است و تصمیم گرفت او را قانع سازد که ازلجباری وعناد خود دست بردارد و ازطهماز خواست که قانع کردن شیرین را بعهده اوگذارد واو بصائب ملحق شود تا دومرتبه ازاو معذرت بخواهد وهرگونه کدورت را ازخاطرش برطرف نماید.

اما شیرین پس ازرفتن صائب دراتاق را بسته وچنین وانمودکردکه مایل است تنها بماند ودررختخواب استراحت کند. مادرش او را ترك گفت و باتاق خود رفت تادر آنجا خوب فکرکرده حیله و نیرنگی را پیداکندکه بوسیله آن دختررا قانع کند!

وقتی شیرین تنهاماند، درباره آنچه شنیده ودیده بود فکر واندیشه کرد و پی بردکه چه خطربزرگی متوجه او ووامق میباشدویقین حاصل کردکه هم او وهم وامق کشته خواهند شد.

درآنموقع خورشید میخواست فروب کند واصولا درچنین موقعی ترس و وحشت برقلب انسان راه مییابد ومثل این است که انسان هم مانند طبیعت از فراق خورشید اظهار تاسف مینماید. از اینموقع قلبها نگران شده ویك حالت بهت و وگرفتگی بانسان دست میدهد وجزابهام وتاریکی چیزی نمیبینند، بخصوص شخصی که مانند شیرین مایوس ونا امید و تمام روز را درغم واندوه وگریه و ناراحتی گذرانده باشد.

اما شیرین پس ازآنکه دراتاق خود رابست لشکریان غم واندوه بوی دست داده وبیاد محبوب خود وامق افتاد و بخاطرآوردکه چگونه درچنان ساعتی بنزداو میامد وبا صحبتهای شیرین اورا خوشحال ومسرورمیکرد.

آنگاه بخاطرآوردکه چگونه محبوب شجاع وبیباکش قربانی آن جوان حسود وظالم یعنی صائب بك شده است ودرزندان انواع شکنجه وعذاب را میبیندو ممکن است آنقدر اوراشکنجه وعذاب بدهند تا از بین برود ویادردریای بسفورغرق کنند تاطعمه ماهیان گردد وقتی این تصورات وانمود لرزه بر ندامش مستولی گردید وبی اختیار باصدای بلند بنای گریستن راگذارد.

بودند ومن توانستم آنهارا به طرفداری ازذات سلطان برگردانم ، برالفاظ آزادی وحریت خندیدند وازاینکه مدتی دربیچارگی و بدبختی فرو رفته بودند تأسف خوردند واکنون شادوخوشحال هستند که ازبرکت ذات سلطان به همه چیزرسیده‌اند!.
درهرحال مابه این چیزها اهمیتی نمیدهیم ، این آخرین کلماتی است که بتومیگویم و اگرگفته های مرانپذیری خونت بگردن خودت میباشد ، من بتو پیشنهادمیکنم که اگر رضایت مراجلب کنی ازمرگ حتمی نجاتت خواهم داد وهمچنین قول میدهم که رامز راهم ازگرفتاری برهانم ، آری من چیزمهمی ازتونخواسته ام وتوبه آسانی میتوانی رضایت مراجلب کنی ، حال خوددانی !. »

صائب این کلمات را بالحن تهدیدآمیزی اداکردوپس ازآن بطرف دررفت وانتظارداشت که شیرین پشیمان شده اوراصدابزند و متوقف سازد ، ولی شنیدکه وی به اوچنین میگوید : « هرکاری که میخواهی بکن واگربناباشد زندگی من بدست توو امثال تو بسته باشد ، من ابداً احتیاجی به چنین زندگی ندارم !. »

وقتی صائب این کلام راشنید برگشت وبه شیرین گفت : « توخیال میکنی که رامزرادوست میداری ، ولی تواورا دوست نمیداری وبادست خودسبب قتل او میشوی!. توفرصت اینکه اورانجات دهی بدست آوردی ، ولی ازروی لجاجت ونادانی ازاین فرصت استفاده نکردی . »

شیرین گفت : « توحق نداری درباره عشق من ورامزسخن گوئی ودخالت در این امرنمائی واینرا هم بدانکه رامز راضی نمیشود یك جاسوس منافقی چون تو اورا ازبند رهائی بخشد ! .. اما من ترجیح میدهم که هم من بمیرم وهم رامز نابودشود وهردودرراه حریت وآزادی وکلمه حق کشته شویم وچون متخلفین ومنافقین زندگی نکنیم! وعلاوه براین فقط بدی وشرارت ازدست تو ساخته شده است ونمیدانی خوبی ونیکی چیست ، زود ازاینجابرو وکاری بکارمن نداشته باش »

صائب خنده ای ازروی خشم وعصبانیت نمود ، سپس بطرف در رفته واز درخارج گردید درحالیکه ازروی تمسخرواستهزاء کلمات شیرین را بدینگونه تکرار میکرد : « درراه حق وحقیقت وآزادی خواهیم مرد !! »

* * *

طهماز وهمسرش دراتاق پذیرائی نشسته بودند وآنچه که بین شیرین وصائب صحبت شده بود، شنیدند وآنها قبلا انتظار داشتند که شیرین از روی ترس حاضر شود بدلخواه صائب عمل کند، ولی وقتی عناد ولجبازی او را دیدند طهماز گفت: « عجب دختر لجباز و دیوانه‌ای است ، اگراوبرجان خودترسی ندارد خوب است برجان ما بترسد! »

وقتی صائب بیرون رفت، طهماز فوری دنبال اوشتافت وخود را بوی رساند وباعجز ولابه از وی خواست که درگرفتن انتقام عجله نکندونادانی وزیاده روی شیرین را نادیده گیرد وصبر کند شاید بتوانند اورا قانع سازند.

در هرحال تو باید بدانی که تنها هدف انسان در دنیا زنده ماندن نیست ، آیا سعادت درخوردن غذا وعیش و نوش و بدست آوردن پول و ثروت است!! اگر تو اینرا سعادت میدانی، متوجه باش که این سعادت، سعادت حیوانی بیش پاافتاده‌ایست، ولی سعادت حقیقی سعادت وجدان آزاداست . یعنی سعادت قلب بی آلایش وسعادت اشخاص پاك نهادو آزادیخواه، ولی توطعم این سعادت را نچشیده‌ای و نخواهی چشید:.. تو وامثال تو خیال میکنید یگانه هدف درزندگی جمع ثروت بهروسیله‌ای که شده باشد، میباشد، ازاین‌رو وجدان وضمیر خودرا با جاسوسی میفروشید و بیگناهانی‌را بقتل رسانده وخانواده‌هائی‌را بیچاره و بدبخت میکنید ! شما هرقدر میخواهیدلذت ببرید وهرقدرمیخواهیدبکشید ، ولی این امر ازعقیده آزادیخواهان حقیقی نمی کاهد ! اکنون که عقیده مرا دانستی هر کاری که میخواهی بکن و بدانکه خون من از خون آزادیخواهان‌واحراری که درراه‌رفع‌ظلم‌واستبدادبقتل‌رسیده‌اند رنگینتر نمیباشد!.»

شیرین طوری حرف میزد ، مثل این بود که برای جمعیتی صحبت میکند ، اما صاحب صدای اورا می شنید وسرمیجنبانید ومثل این بودکه در نهان میگوید : «این خود عین جنون‌است !.»

وقتی شیرین کلام خودرا بپایان رساند صاحب لحظه ای ساکت ماند ومات ومبهوت بنظرمیرسید ، زیراگمان نمیکرد شیرین اینگونه بی پرواصحبت کند .پس‌از آن رو به دخترکردو گفت : «ولی من بخاطر پدرت وجوانیت بتورحم میکنم ،واینرا هم بدانکه من خیلی تورادوست میدارم وروی این اصل‌این نصیحت هارابتومیکنم وتوجه تورا باین نکته جلب میکنم‌که الفاظ بزرك وپرسر وصدا مانند وجدان و آزادی وقلب پاك وعزت نفس صفاتی است‌که اشخاص فقیرکه از هرجهت درهای خوشی برروی آنها بسته شده است،به‌آن متمسك میگردند . آنها اگراز بدست آوردن پول عاجزوزبون مانند ،کسب مال را یك نوع پستی‌ورذالت میدانند ! من نمیدانم کسانی‌که دارای این صفات هستند وخودراپابندآن می دانند ازاین صفات‌که آنرا صفات خوب وحمیده میخوانند چه فایده وبهره‌ای میبرند ؟! آیا این صفات میتواند شکم گرسنه آن‌هارا سیرکند وبدن عریان ایشان را بپوشاند ؟! وانگهی آزادی و حریت برای اشخاصی‌که درجیب یك شاهی پول ندارند وشکمشان ازشدت‌گرسنگی مالش میرود ، چه فایده‌ای دارد ؟! آیادربین این آزادیخواهان و احرارکه اینهمه درعقیده خود ثابت وافراطی هستندکسی رامیشناسی‌که بتواند باثروت وپول خود زندگی کند ؟! اصولا تمام‌کسانیکه آزادیخواه هستند اشخاصی می باشندکه در های ترقی وسعادت برروی ایشان بسته وثروتی نیاندوخته اند وفقیر وبیچاره هستند !. این‌گروه چنین وانمود می‌کنندکه بخاطر آزادی دست ازمناصب ومشاغل‌کشیده‌اند! ولی درحقیقت آنها مردم عاجزوبیکاره ای هستند ، و اگربه این اشخاص مناصب و شغلهای‌خوب اعطاشود ، دست‌ازآزادی‌خواهی‌خواهندکشید وبندگی وفرمانبرداری را پیشه خود خواهند ساخت همانطوریکه من دیدم عده ای راکه مخالف سلطان

صائب گفت : « من بتو میگویم که این کاغذ چیست ، این نامه‌ایست بخط تو که در اوراق آن جوان‌مغرور و بی‌پروا پیدا کردم . آیا میدانی دراین نامه چه نوشته‌ای؟! »

شیرین احساس خطر نمود و نگران شد، زیرا بیاد آورد که وی بدون پروا و بدون احتیاط چیزهائی برای رامز مینوشت و ممکن‌است چیزی نوشته باشد که مورد مؤاخذه و تعقیب قرار گیرد اما شیرین سرخودرا برگرداند و گفت : «من نمیدانم درآن چه نوشته‌ام، و نیز نمیخواهم بدانم چه نوشته‌ام!.»

صائب‌بك گفت: « آیا نمیخواهی بدانی که دراین نامه نوشته‌ای که وجود خلیفه‌مسلمین سلطان‌عبدالحمید برای ملت عثمانی یك مصیبت بزرگی بشمارمیرود..!»

شیرین بدون ترس و وحشت گفت: «آیا دروغ و برخلاف حقیقت نوشته‌ام؟!»

صائب گفت: «میدانم، ولی باید متوجه باشی که اگراین نامه بدست‌سلطان برسد عاقبت بدی برای تو دربر خواهد داشت، اگرگفته مراقبول نداری، این‌خط تواست، بگیر و بخوان . »

صائب پس ازادای این‌کلمات ورقه را بازکرد. شیرین خط خودرا شناخت‌و یقین حاصل‌کردکه در خطر بزرگی قرارگرفته است . ولی او همچنان خونسردی خودرا حفظ نمود وبنای تمسخر واستهزاء راگذارد صائب‌بك درتعقیب سخنان‌خود گفت: «آیاگمان میکنی‌این ورقه غیرازآنچه گفتم چیزدیگری‌درآن نوشته‌شده‌باشد؟! اگر بتوبگویم چه چیز دیگری در این نامه که‌آنرا فراموش کرده‌ای ، نوشته‌ای ، فوری برروی پاهای من افتاده وازمن خواهی خواست‌که قضیه این نامه‌را ازهمه کس‌پنهان بدارم!. تودراین نامه نوشته‌ای‌که ازصبروشکیبائی‌احرار وآزادیخواهان در شگفت هستی‌که چگونه تاکنون سلطان را زنده‌گذارده‌اند!.آیا دردنیاچیزی از این بالاتر هست ؟؟آیا میتوانی انکارکنی؟؟»

پس ازآن، صائب صدای خودرا آهسته کرده چنین‌گفت : «آیا اکنون یقین حاصل‌کردی‌که مرك وزندگی تو دردست من‌است؟»

آنگاه صائب با تکبروغرور درجای خود ایستاد و توقع داشت که‌شیرین بر روی پاهای او بیافتد، ولی دید هنوزاو خونسردی‌خودرا حفظ نموده‌واعتنائی نمیکند ازاینرو بدختر نزدیك شده چنین‌گفت: «با وجود این من‌پیشنهادمیکنم که‌اگرحاضر شوی بمیل من رفتارکنی وازرفتار سابق خود معذرت و پوزش بخواهی ، من تورا ازهرخطری نجات‌دهم و تو بخوبی‌میدانی‌که من تا چه اندازه تورا دوست میدارم و ..» شیرین‌بانفرت وانزجارچهره خودرا برگرداند وبا لحن‌تمسخرآمیزی گفت : «ازرفتارخود معذرت بخواهم؟!»

پس ازآن روبه صائب‌کرد وگفت: «اجازه بده‌که قبل ازهر چیز نیرنك و دورو‌ئی تورا ثابت‌کنم . اگر تو رامز را درزندان نیافکندی، یعنی دربارهٔاوسخن چینی نکرده‌ای، چگونه این ورقه را بدست‌آوردی !...

صائب در موقعی که این کلمات را برزبان میراند، جعبه را بدختر نزدیکتر کرد ونگاه عاشقانه‌ای بچشمان او نمود. شیرین جعبه‌را ازدست اوربود و باعصبانیت برزمین افکند و گفت:

«این هدیه خود راکه آمیخته بخوف ودروغ است بدور افکنید وبگوئید ببینم چگونه مرا ازهلاکت نجات دادید. دروغگو همیشه رسواست!»

این عمل خشونت شیرین و سخنان اهانت‌آمیز او برصائب گران آمد ولی هرطوری بودخونسردی خود را حفظ کرده وجعبه را برداشته درجیب گذارد و گفت:

«من دیوانگی تورا میبخشم ومقابله بمثل نمیکنم، ولی بتونصیحت میکنم که باورکنی که من تورا ازمرگ نجات دادم!. باور کن که راست میگویم!!»

شیرین گفت: «دروغ میگوئی ،کسی مانند توجزبدام افکندن اشخاص، کاری ازاو ساخته نیست!.»

صائب گفت: «ولی فراموش مکن که کسیکه اشخاص‌را بدام میافکند میتواند آنها را ازهمان دام نجات دهد!.» صائب پس ازآن دست درجیب کرده وورقه‌ای رابیرون آورد و بالحن تهدیدآمیزی گفت : «بدانکه زندگی و مرگ تودر دست من میباشد.»

شیرین خنده‌ای ازروی نفرت وعصبانیت نمود و گفت: «خفه شو، توآنقدر پست هستی که حاضرشدی آن جوان آزادیخواه رادردست گروه ستمگر بیباکی، آری تواورا بچنگال مرگ سپردی تاآن سلطان ظالم‌را ازخود راضی نگاهداری. راستی چقدر شرور وبی انصاف هستی، من نمیدانم شما اشخاص ظالم ومنافق باچه روئی در روزقیامت باخالق خود روبرو میشوید؟!»

شیرین پس ازادای این کلمات بهرزحمتی بود آب دهان فروبرد ودراتاق باحالت عصبانیت بنای قدمزدن را گذارد.

خشم وغضب شدیدی بصائب دست داد وبردندانهای خویش فشارآورد ودر حالیکه آن ورقه رامحکم دردست گرفته بود، بانگ برآورد: «تومقصودم را نفهمیدی!. من بتوگفتم که مرگ وزندگی تو دردست من است، یعنی باین ورقه بستگی دارد، اگراوامر مرا اطاعت کردی و بخود آمدی و آنچه را پیشنهاد کردم، پذیرفتی خوشبخت خواهی بود و گرنه من..»

شیرین باعصبانیت تمام کلام اورا قطع کرد و گفت: «توکوچکتر وپست‌تر از آن هستی که بتوانی این کار رابکنی.»

صائب به شیرین نزدیک شد وآن ورقه را روبروی چشمان دختر محکم گرفت و با لحن تحکم آمیزی گفت: «آیا این ورقه رانمیشناسی؟»

وقتی چشمان شیرین بآن ورقه افتاد، دانست که کاغذ آن ورقه از کاغذ هائی است که معمولا درآن برای رامز نامه مینوشت، ازاین رو تکانی خورد وخشم خودرا فرو نشاند و گفت : «این کاغذ چیست؟»

شیرین‌خودرا عقب‌کشید ودستهای خودرا پشت سربرد وگفت: «شمانمیتوانید کسی‌را سعادتمندکنید.»

صائب ازاین‌کلام امیدوارشد وگفت :

«شیرین، شماآزمایش‌کنید وببینیدکه‌آیا من میتوانم شمارا خوشبخت‌کنم یا خیر، شما خو هیدیدکه من چون‌گماشته‌ای اوامر شمارا اطاعت میکنم وسعی‌وکوشش مینمایم‌که هرچه میخواهیدفراهم سازم !.»

شیرین‌گفت: «راست‌میگوئید؟!»

صائب ازشنیدن این جمله خیال‌کردکه شیرین راضی شده است ، از اینرو با خوشحالی تمام‌گفت :

« من سوگند یاد میکنم‌که طبق دلخواه شما عمل نمایم.»

شیرین گفت: « یگانه‌آرزوی من این است‌که شما از من دور باشید و اگر حقیقتا راست‌میگوئید ورضایت مرا خواستارید، خواهش میکنم دست ازسرمن برداشته وبه‌آرامی این‌خانه‌راترك‌گوئید.»

صائب نگاه عتاب‌آمیزی برشیرین‌افکند وگفت: «آیا بااین جواب یأس‌آمیز صمیمیت‌مرا پاسخ میدهید، شیرین، یقین بدان‌که من‌عاشق حقیقی‌توهستم وبرای‌سعادت تو ازهرچیزی صرفنظر میکنم و: »

شیرین‌کلام اورا قطع‌کرد وگفت: «آیا اززیادی عشق ومحبت شما بمن بود که رامزآزادیخواه‌را به سیاه‌چال افکندید؟!»

ازشنیدن این‌کلام، صائب برانگیخته‌شد وگفت: «من اورا بزندان افکنده‌ام؟ استغفرالله ! چه میگوئید ، من اورا بزندان افکنده ام؟ خیر بی‌باکی و بی پروائی او سبب شده است که بزندان بیافتد ، ولی من بخاطر شما حاضرم او را از حبس نجات دهم!»

شیرین‌گفت: «اورا از زندان نجات دهی ؟ چه‌کسی جز شما اورا بزندان افکنده است ؟!»

صائب چنین وانمودکردکه از شنیدن این‌کلام خیلی متعجب شده است، وپس ازآن چنین‌گفت : « من اورا بزندان افکنده ام !! خوب در این باره فکر و اندیشه کنید ! . »

صائب با لحن تمسخر آمیزی جمله فوق را اداکرد تا تهمت انداختن رامز را به زندان از خود دور سازد و پس از آن جعبه جواهر را به شیرین نزدیك کرد وگفت : « اوهام وخیالات را ازخود دورکنید و بخود بیائید واین هدیه را از من قبول نمائید وبدانیدکه‌آن جوان‌بی‌پروا شایستگی‌همسری باشمارا ندارد. رامزنزدیك بود شمارا درخطری بیفکندکه نجات ازآن غیرممکن‌است واگر من نبودم وعشق شما دردلم نبود، اکنون شماهم مانند رامززندانی بودید. شیرین‌خانم، بدانیدکه‌من‌خدمتی بشماکردم‌که نمیتوان برای‌آن قیمت قائل‌شد!.. »

وا بر روی دستهای خود گذارد ، مثل این بود که مایل نیست چشمانش بر شخصی که مایل نبود او را ببیند ، بیافتد !.

طهماز بار هم سخنان خود را تکرار کرد و گفت : «صائب بك میخواهد تنها با شیرین صحبت کند .»

توحیده از این پیشنهاد متحیر و نگران شد، زیرا برخلاف عادت معموله بود و نگاهی بر شوهر امکند و مثل این بود که او روی درباره آن پیشنهاد توضیح بیشتری میخواهد .

طهماز گفت: «بگذار آندو تنها بمانند ، صائب بك بهتر از ما میتواند شیرین را قانع سازد ، و او از زیادی و شدت محبت این پیشنهاد را کرده است و گمان نمیکنم شیرین این خواهش مرا رد کند !.»

اما شیرین قوای خود را جمع نموده حس کرد که بی میل نیست در آن حالت خشم و برانگیختگی با حریف خود صائب روبرو شود تا هرچه دلش میخواهد بوی بگوید و کاملا او را سرزنش و ملامت نماید و عقده دل خود را پاره کند . شیرین رو بپدر کرد و گفت: «مانعی ندارد، صائب بك داخل شود »

صائب بك دم در ایستاد و منتظر این بود که اجازه داخل شدن بوی داده شود . وقتی کلام شیرین را شنید ، خوشحال شد و طهماز هم نیز از موافقت شیرین مسرور گردید .

پس از آن طهماز از اتاق خارج شد و صائب داخل گردید درحالیکه نگاه عاشقانه بر شیرین میافکند. او با یك دست عینك خود را مرتب میکرد و با دست دیگر جعبه جواهر را حمل مینمود .

وقتی صائب بشیرین نزدیك شد، دختر زیرچشمی باو نگاه کرد و گفت: «آقا، از من چه میخواهید ؟!»

صائب با گام لرزان یك قدم نزدیك شد و مثل این بود که میترسید زیاد تر بدختر نزدیك شود ، آنگاه با لحن تضرع آمیزی گفت : « خانم، من رضایت شما را خواستارم !. »

شیرین گفت: «رضایت من چه اهمیتی برای شما دارد؟»

صائب گفت: «رضایت تو برای من خیلی اهمیت دارد، من اگر رضایت شما را بدست آورم، بسعادت و خوشبختی عظیمی خواهم رسید و شما هم سعادتمند خواهید شد، من قول میدهم که شما را خوشبخت ترین زنان روزگار بنمایم!.»

صائب این کلمات را با لحن عاشق دلخسته و در کمال صمیمیت ادا نمود.

شیرین گفت: « چه رابطه ای بین سعادت شما و سعادت من وجود دارد؟»

صائب خندید و گفت: « برای اینکه اگر شما راضی شوید و این هدیه کوچك را قبول کنید، من جان و مال خود را درراه سعادت شما خواهم گذارد!. »

صائب پس از ادای این کلمات جعبه جواهر را باو داد.

پس از آن شیرین شنید که مادرش در گوشش آهسته چنین میگوید: «دختر جان، شایسته نیست با پدرت اینگونه سخن گوئی!. اگر بدانی پس از گرفتاری رامز چه کردند، هرگز ..»

شیرین کلام مادر را قطع کرده و گفت: «من از همه چیز باخبر شدم.»

توحیده گفت: «آیا میدانی که با مر سلطان ورا بآستانه خواهند برد.»

شیرین گفت: «اینرا هم میدانم و انتظار بیش از این را هم دارم.»

توحیده گفت: «پس فکر کن ما چه موقعیت باریك و دشواری داریم، من یقین دارم که اگر با صائب بك خوب رفتار کنیم، او میتواند رامز را نجات دهد و همچنین اگر بر اثر تهمتی که بر رامز زده‌اند، بما هم مظنون شوند، ما را نجات دهد!. تورا بخدا اینقدر خودرا نسبت به صائب بی اعتنا نشان مده و در ظاهر چنین وانمود کن که حاضری بمیل پدرت رفتار کنی و صائب را از خود راضی نگاهداری!. اکنون از جای برخیز و دست پدررا ببوس و هدیه را از او بگیر.» شیرین سر از روی بالش برداشت در حالی که چشمانش قرمز شده و مثل این بود که در تب شدیدی می‌سوزد .. او چنین گفت: «مادر جان، من گمان نمی‌کردم که شما سخنان دروغگویان و منافقان را باور کنید، و بر فرض که صائب بك راست بگوید، من نمی توانم اورا ببینم و هدیه‌اش را قبول کنم، بیهوده خودرا زحمت ندهید و در این باره اصرار نکنید!.»

توحیده گفت: «شیرین، میترسم بعداً که متوجه شوی میتوانستی رامز را نجات دهی و نجات نداده‌ای، پشیمان شوی!.»

شیرین بر دندان های خود فشار آورد و در حالی که آه می کشید، گفت: «خیر، من پشیمان نمی‌شوم، زیرا این شخصی که مدعی است خوبی رامز و خوبی ما را خواهان است، رامز را باین دام افکند، آری صائب بك سبب گرفتاری رامز شد!.»

توحیده با دست دهان شیرین را گرفت که کسی صحبت اورا نشنود و با صدای ضعیفی گفت: «فعلا نمیتوانیم ثابت کنیم که صائب این کار را کرده است، بهتر آن است که فعلا با او مماشات کنیم و یکرنگی باو نشان دهیم!.»

شیرین گفت: «مادر جان، بیهوده سعی میکنی که مرا قانع سازی، مرك رامز و مرك خودم برای من آسانتر از این است که این شخص منافق و دو رو را از خود راضی کنم!.»

شیرین پس از ادای این کلمات باز هم بنای گریستن را گذارد.

در اینموقع طهماز داخل اطاق شد و گفت:

«توحیده گوش بده، صائب بك میخواهد شخصاً با شیرین صحبت کند، شاید وی قانع شود.»

وقتی شیرین این کلام را شنید از جای جست و با دو دست بدیوار تکیه داد و سر

دیگر شیرین نتوانست خودداری کند و باصدای بلندچنین گفت : « خیرخیر، من نمیتوانم هدیه‌اورا قبول کنم ! » توحیده ایستاده ومتحیر مانده بودکه چکند. از یکطرف مایل نبود بدون میل‌ورغبت‌دخترش شیرین عملی‌صورت گیرد واز طرف دیگر امید داشت که‌بوسیله کمك‌و مساعدت صائب ، رامز از حبس و آن گرفتاری نجات‌یابد ومایل بود که‌شیرین هدیه‌صائب‌را قبول‌کندواورا ازخود راضی نگاهدارد، ازاینرو بدخترخودچنین گفت: « شیرین‌عزیزم، تو نباید درعدم‌قبول این‌هدیه این‌همه اصرار کنی !. »

شیرین نگاه ملامت آمیزی بر مادر افکند و گفت : « مادر ، تو هم به من‌اصرار می کنی که‌این هدیه‌را از صائب قبول کنم ؟! »

شیرین پس از ادای این کلمات بزحمت آب دهان فروبرد و چشمانش نمناك گردید . منظره رقت‌باردختر در قلب‌مادر اثر بسزائی نمودودیگری چیزی نگفت وساکت ماند .

طهماز دومرتبه بصدادر آمده‌چنین گفت : « گوش‌بده‌دختر، من هرچه با تو بمهربانی‌حرف‌میزنم فایده‌ای ندارد، من‌میدانم که توخشمناك هستی ازاینکه‌رامز گرفتارشده است ، ولی . »

دختر دیگر نتوانست صبر کند و کلام پدر را قطع کرده بنای گریستن را گذارد !.

طهماز ازگریه دختر بیشتر عصبانی شدوگفت : « تو بخاطر رامزکه باکار های بی باکانه خویش هم خود را گرفتار نموده و هم اسباب زحمت ما شده است ، گریه می کنی ؟ ! مگر نمیدانی سلطان از او خشمناك است ؟ ! من از آن ترس دارم که رامز سبب گرفتاری ماهم بشود . درهر حال خداوند صائب را برسر راه ما قرار داد که در موقع لزوم بما کمك کند ومارا نجات دهد!. او برای اثبات صمیمیت خود، این هدیه‌را برای توداد ، چگونه آنراقبول نمیکنی ؟! برخیز وبنشین !.. »

آنگاه طهمازبازوی دختررا گرفت ومیخواست اورا بر سر جای‌خودبنشاند، ولی دختر همچنان‌چهره خودرابروی‌دودست گذارده وگریست.

طهماز رو بتوحیده کرد و معلوم‌بوداز رفتاردخترش‌خیلی ناراضی است .

توحیده متحیر ونگران شدوترسید کار بجای باریك و دشواری کشیده شود وبه شوهرش اشاره کرد که‌صبرداشته باشدوبا حرکت پلکان چشم باو گفت که از اطاق خارج شود و او وشیرین را تنها گذارد تاشاید خودش‌بتواند شیرین را قانع سازد .

طهمازهم قبول کرده ازاطاق خارج‌شد .

شیرین ازصدای پای‌پدر وهمچنین‌صدای‌سرفه اودانست که وی‌ازاطاق خارج شده است .

«نترس. این جواهر نمیگزد! . اینکه مار وعقرب نیست، بلکه قطعه‌جواهر گرانبهائی است که شایستگی آنرادارد که بر گردن زیبایت آویخته‌شود.»
طهماز پس از ادای این‌کلمات، آن قطعه جواهر را به سینه دختر نزدیك کرد.

شیرین مثل اینکه حقیقتا ماری رابه‌او نزدیك کرده باشندتکانی‌خورد. ولی باملایمت دست پدرراعقب زد، پدرش بوی گفت: «دختر توراچه میشود؟ آیا هنوز مریض‌هستی؟!»
شیرین‌ازشنیدن این‌کلام خوشحال شد ، زیرا دیدکه میتواند حرف بزند و جواب‌پدر رابدهد شیرین چنین پاسخ‌داد:
«آری پدر، من مریض هستم،سرم بشدت درد میکند!.»
آنگاه چنین وانمود کردکه نمیتواند درجای خود بنشیندومایل‌است بخوابد.
طهماز بازوی دختر راگرفت تااورا از خوابیدن منع کند وسپس‌بوی چنین گفت : «اگرراستی سرت‌دردمیکند، این قطعه جواهر رابرروی سر بگذار تا دردش آرام شود!»
وپس از ادای این‌کلمات‌جواهر رابه‌سرش نزدیك‌کرد! . .
بازهم دختر دست پدررا بملایمت عقب‌زد . طهماز بالحن ملامت‌آمیزی بوی گفت : «شیرین ، من بتو هدیه‌ای باین زیبائی و پرقیمتی تقدیم میکنم، ولی‌تو از قبول آن امتناع میورزی ؟!»
شیرین نگاهی ازروی اطاعت وفروتنی بپدرکرد و گفت:
«شما پدرم هستید و میتوانید هرچه میخواهید امرکنید ومن اطاعت‌کنم،ولی بشما میگویم که من نمیتوانم این هدیه راقبول‌کنم!.»
طهماز گفت: «مثل اینست که‌تومقصود مرا نفهمیده‌ای!. من هدیه‌گرانبهائی رابتو میدهم که‌دوستمان صاحب بك آنراآورده است.»
شیرین در حالیکه صدایش میلرزید، بپدرچنین گفت:
«اگر دوست شما این هدیه را تقدیم کرده‌است، پس بهتراست آنرا برای خود بردارید و ازمن نخواهیدکه آنرا بپذیرم!.»
طهمازگفت: «این هدیه برای تواست نه‌برای‌من»
شیرین‌گفت:
«من‌با صاحب بك آنقدرهاآشناوصمیمی نیستم که‌لازم باشدچنین هدیه‌ای تقدیم من بکند!.»
طهماز گفت: «این شخص بمازیاد خوبی‌کرده وخواسته هدیه‌ای بمابدهد، آیا شایسته است هدیه اورا ردکنیم؟!»
شیرین‌گفت: «شما میتوانید هدیه اورا قبول کنید،ولی من نمیتوانم‌هدیه‌اورا قبول‌کنم!.»
علامات خشم وغضب درچهره طهماز ظاهر شد و گفت: «من‌بتو‌میگویم که باید هدیه اوراقبول‌کنی،فهمیدی‌چه گفتم؟!»

«خانم، از این گستاخی من متعجب نشوید، زیرا آقای طهماز با آنهمه لطف و مرحمت خود مرا وادار باین گستاخی نمودند!.»

آنگاه در جعبه راباز کرد و بتوحیده داد، توحیده نگاه کرد و قطعه زینت آلاتی دید که‌شبیه بپرنده ومرصع بالماس ویاقوت بود ودر حدود هزار سکه طلا ارزش داشت.

توحیده باتردید آن جعبه راگرفت، زیرا یقین‌داشت که‌دخترش شیرین‌هرگز آن جواهررا قبول نخواهد کرد و ندانست چه جواب بدهد:

طهماز بجای توحیده بصائب چنین گفت:

«شیرین دختر امروزه ودانا وفهمیده است و بخوبی‌مقام و نفوذ آقای‌صائب بك رامیداندو بدون شك هدیه اورا باسپاسگذاری میپذیرد!..»طهماز پس‌از ادای این کلمات جعبه راگرفته‌وخیره بالماسهاو یاقوتهائی که درآن‌جواهر بودنگریست و گفت: «من این هدیه شمارا بدخترم شیرین خواهم‌داد.»

آنگاه طهماز ازجای برخاست و باگامهای آهسته‌ای بسوی‌اتاق‌شیرین‌رفت توحیده هم پشت سرشوهر آهسته براه افتاد در حالیکه قلبش بشدت‌میزدوترس‌و نگرانی او این بودکه‌شیرین پس ازدیدن آن‌هدیه عصبانی شده وچیزی‌بگوید که بدرش خوشش نیاید!..

شیرین در رختخواب خود درازکشیده وخوب گوش میداد تا صحبتهائی‌که در اتاق مجاور اتاق پذیرائی بین پدرش و صائب میشد بشنود.ووقتی‌سخنان پدررا شنید و دانست که‌وی باتاق اومیآید،سر تاپا لرزید و از خدا میخواست که آنها دست از سراو بردارند وکاری بکارش نداشته باشند و چیزی نگذشت که شیرین صدای سرفه پدررا دم در اتاق خودشنید.

توحیده زودتر از شوهرش داخل اتاق شیرین شده وبسوی تختخواب‌دختر شتافت. توحیده خیال میکرد که دخترش خواب است، ولی وقتی نزدیك‌رختخواب‌او شد، دیدکه شیرین درجای خود مینشیند و چشمان خودرا میمالد، مثل اینست‌که‌تازه از خواب بیدارشده‌است.

توحیده بدختر خودگفت: «شیرین، بگو ببینم از چه‌چیزی مینالی؟»

شیرین پاسخی بمادر نداد وسربرگردانده و بدر اتاق نگریست و دیدکه پدرش داخل میشود در حالیکه جعبه جواهر را دردست گرفته است.

طهماز باخوشروئی ومهربانی که‌سابقه نداشت بدختر خودنزدیك‌شدووقتی بفاصله نیم متری دختر رسید ایستاد و تبسمی کرد و جواهر را تقدیم او نموده و گفت:

«دخترجان.. آیا از این جواهرزیبا که بشکل پرنده ساخته شده است، خوشت‌میاید؟!»

شیرین ازجواهر دور شد ومثل این بود که ترس داشت آن‌قطعه‌جواهراورا نیش بزند!!

طهماز خوب بچهره دختر خود نگریست‌و خندیدوگفت:

دشواری قرار گیرد و برای اینکه فکر شوهرش را از این موضوع دورسازد، چنین گفت

آیا صائب بك درباره قضیه رامز چیزی میدانند؟

صائب درجهٔ خود تکانی خورد و چنین وانمود کرد که بهسئوال توحیده زیاد اهمیت میدهد و سپس گفت

«من از قضیه رامز باخبرسدم، من بقضیه این جوان بعلت خویشتی که با شما دارد، زیاد اهمیت میدهم ودر باره قضیه او از ناظم بك سئوال کردم، ولی بمن گفت مکرافی از آستانه دربار سلطان عبدالحمید رسیده وخواسته اند که رامز رابآنجا بفرستند وگمان میکنم که بتقضار امشب، رامز رابه آستانه ببرند!»

از شنیدن این کلام، توحیده تکانی خورد وسیمان شد که چرا موضوع این صحبت را باز کرد وترسید که دخترش سخنان آنها را بسنود، وخواست موضوع صحبت را تغییر دهدو بهتر دید که درباره زنبه طهماز سخن بمیان آورد، از ایـن رو بـه صائب چنین گفت:

باید از سما تشکر کنیم که سبب شدید چنین رتبه‌ای را بهشوهرم داده‌اند »

طهماز کلام توحیده راقطع کرده گفت:

« ما بیشتر از او متشکر وممنون میشویم اگر قضیه رامز را بهنفع او خاتمه دهد، گمان نمیکنم این کار برای شخص با نفوذی چون صائب بك سخت و دشوار باشد. دختر مان شیرین کجا است؟ »

توحیده گفت « اوهنوز مریض است ومن پیش از آنکه به اینجا بیایم دیدم از شدت سردرد سرش را بسته است »

طهماز درحالیکه سیگاری ازجعبه نقره‌ای خودبیرون میآورد به صائب تقدیم کرده و گفت:

«حتما شیرین از زیادی حزن واندوه بهسردرد مبتلاشده است ولی ...» صائب کلام او را قطع کرده گفت:

«شیرین خانم حق دارند محزون وگرفته باشند، زیرا رامز پسرخاله ایشان هستند وهردو چون خواهر و برادر بزرك شده اند.

من بنوبه خوددلم بحال رامز میسوزد، اوجوان خوب وبیچاره ای است و سعی و کوشش خواهم کرد قضیه اش را بنفع او خاتمه دهم من وظیفه خود میدانم که بخاطر شما خانم و آقای طهماز وحتی بخاطر شیرین خانم هرگونه کمك ومساعدت را به رامز بنمایم و اورا از گرفتاری نجات دهم. من نسبت بشیرین خانم احساس مهر ومحبت میکنم وواقعا شیرین خانم دختی باکمال و جمال هستند وگمان میکنم ایشانهم همین احساس را نسبت بمن بنمایند و امیدوارم شیرین خانم این هدیـه کوچـك را از من بپذیرند!»

آنگاه دست در جیب کرده وجعبه کوچکی که روی آنرا مخمل زر بافتی گرفته بود بیرون آورده و توحیده رامخاطب قرارداده چنین گفت:

توحیده خودرا مرتب کرد وچادری برسر افکنده داخل اتاق پذیرائی شد. صائب بك باحترام او ازجای برخاست وگفت:

«من ازلطف آقای طهماز که مرا یکی از افراد خانواده و چون یکی از فرزندان خویش میخوانند، متشکر هستم.»

توحیده نشست ودید که ورقه‌ای در دست شوهرش میباشد، ازاینرو پرسید «این ورقه چیست؟»

طهماز در حالیکه چشمانش از خوشحالی برق‌میزد،چنین‌گفت:«این‌تلگرافی است که‌از دربار رسیده است»

چنین بنظر توحیده رسید که آن تلگراف امر آزادی رامزاست، ازاینرو دلبش ازخوشحالی بشدت بنای زدن راگذارد و خواست‌ورقه راازدست‌شوهربربوده و بخواند و ببیند درآن چه نوشته است، ولی هرطور بود خودداری کرد و گفت: «شایداین ورقه مربوط برامزباشد!»

طهماز پاسخ داد:«نه، مربوط برامز نیست» ولی مربوط به‌امری است‌که آنرا بشما نمیگویم!»

طهماز این‌کلمات رابا یکنوع شوخی ومزاح گفت:

توحیده گفت: « آیا لازم است‌که‌من بدانم این ورقه مربوط بچه امری است ؟ »

طهماز خندیدوگفت: «حتما باید شما بدانید، زیرا مربوط بشوهرشما است، ولی ترس ونگرانی نداشته باش، زیرا الحمدالله امر تبعید و حبس‌نیست»

در اینموقع صائب بافروتنی چنین‌گفت: «حتما چنین امری‌نخواهدبود، زیرا اشخاصی که نسبت بسلطان خدمتگزار و باوفا میباشند هرگز نمیگذارندچنین‌امری علیه دوستان آنها صادرگردد»

صائب پس از ادای این کلمات، عینك خود را برروی چشم مرتب کرده وگفت :«این تلگرافی است ازیکی ازدوستانم که در دربار سلطان‌میباشد، دوستم بمن خبر میدهدکه حضرت خلیفه خداوند عمرشان راطولانی کند به آقای طهماز رتبه‌ای عطا فرموده‌اند، زیرا برایشان ثابت شده است که آقای طهماز نسبت‌به ذات شاهانه باوفا و فداکار هستند.»

طهماز کلام‌صائب راقطع‌کرده گفت:

«اگر شما ازمن تعریف نمیکردید، این رتبه ومقام رابمن نمیدادند، شمااین نیکی را درحق من‌کرده‌اید.»

صائب بك چنین وانمود کرد که او کاری نکرده وطهماز آن‌رتبه‌ومقام‌را، از روی شایستگی واستحقاق بدست آورده زیرا وی نسبت بسلطان باوفاوفداکار است وسلطان امیدوار است که بدست اوخدماتی صورت‌گیرد. طهماز هم‌از روی فروتنی و تواضع جوابهائی بصائب داد.

اما توحیده در بین‌آن دوساکت نشسته بود وهمه‌اش‌در این‌فکر و اندیشه بودکه مبادا صحبت از ازدواج بین‌صائب و شیرین بمیان آید و او در موقعیت

بود جاسوسی علیه شخصی به سلطان ظالم چیزی بنویسد تا فوری کسی که علیه او گزارش جاسوسی رسیده است، نیست و نابود گردد. بسیاری از اشخاص در زمان سلطان عبدالحمید ظالم دردریای بوسفورغرق گشتند وعده بیشماری هم یا بوسیله زهر و یا باشمشیر هلاك و كشته شدند، درحالیکه صدی بود آنها بیگناه بودند.

توحیده تمام این چیزها را میدانست و ترس ازآن داشت که رامز به این سرنوشت شوم مبتلا گردد و بعداً هم دخترش گرفتار شود، زیرا دخترش شیرین نیز یکی از آزادیخواهان بود وهیچ بعید نبود در اوراق و مدارکی که نزد رامز پیداکرده بودند علیه شیرین چیزی دیده میشد، وتوحیده دیدکه دیگر شایسته نیست صائب را خشمناك سازد، زیرا در اینصورت وی تصمیم میگرفت از رامز و شیرین انتقام گیرد!

این اندیشه‌ها درمخیله توحیده خطور کرد در حالیکه هنوز به دیوار تکیه داده و در فکر و اندیشه فرو رفته بود، اما شوهرش مرتب سیگار میکشید و باحال عصبی قدم میزد.

در اینموقع صدای زنك درخانه بلند شد، توحیده بر اثر شنیدن صدای زنك درخانه بخود آمده وطپش قلبش افزون گردید، زیرا احتمال میداد که صائب آمده باشد. چیزی نگذشت که خادم وارد شد و گفت: «صائب بك تشریف آوردند.»

طهماز فوری خودرا آماده ملاقات باصائب نمود. اما توحیده برای اینکه باصائب روبرو نشود، چنین وانمود کرد که چون صائب مرد نامحرم است (درآن موقع زنان ترك بامر حجاب اهمیت میدادند) به اتاق خود میرود وحاضر نیست با صائب روبرو شود.

توحیده باتاق دختر خود شیرین رفت تا ببیند که وی در چه حال است. وقتی داخل اتاق شیرین شد، دیدکه وی برروی تخت خواب افتاده و سرخود را بادستمالی پیچیده است.

توحیده نگران شده بسوی دختر دوید و اورا درآغوش گرفته چهره‌اش را بوسید و گفت:

«دختر عزیزم، تورا چه میشود؟!»

شیرین باصدای ضعیفی گفت: «سرم کمی درد میکند»

توحیده پیشانی شیرین رابوسید و مثل این بود که بااین بوسه میخواهد درجه حرارت پیشانی دختر را بداند و بفهمد که آیا دخترش تب دارد یاخیر!. ووقتی دانست که وی تب ندارد، چنین گفت: «دختر عزیزم، بخواب، زیرا خواب سردرد را آرام میکند.»

شیرین گفت: «من میخواهم بخوابم، ولی خواب بچشمانم راه نمیابد!.»

مقصود توحیده از اینکه شیرین بخوابد این بود که وی صحبتهای پدرش را با صائب که در اتاق پذیرائی که مجاور اتاقش بود، نشنود.

پس از آن توحیده از اتاق دختر خارج شد و در اینموقع شنید که شوهرش آواز میخواند.

بنزد تومراجعت میکنم تاببینم‌چه تصمیم گرفته‌ای!.»

در موقعی‌که توحیده این سخنان را میگفت بااشاره چشم‌چنین فهماندکه از ترس پدرش طهماز. باآن لحن باوی‌صحبت میکند.

پس‌از آن توحیده از اناق‌خارج شده‌واز پشت‌سر دررابست وچنین وانمود کردکه به اناق شوهرش میرود. تااورا ازقضیه آگاه‌سازدولی‌چند قدم بیشتر نرفته بودکه دید شوهرش دنبالش میاید ومعلوم شدکه وی دراطاق پذیرائی که مجاور اتاق شیرین میباشد بوده است ،آندو داخل‌اناق طهماز شدندوتوحیده بشوهر گفت: « باید صبر کنیم ، شیرین‌هنورحال ندارد و خوب است اکنون وی را بحال خود گذاریم !»

طهماز گفت . «اورا ترك گوئیم، برای چه !؟ لحظه‌ای بعد صائب بك میاید وباید یا جواب منفی ویا جواب‌مثبت به‌او داد ومن به اوقول داده‌ام‌که جواب‌مثبت باو بدهم ، آیا شایسته است‌باو دروغ بگویم ؟!»

طهماز این کلمات را باعصبانیت ادا میکرد .

توحیده میدانست‌که شوهرش‌از آن‌کسانی‌است‌که بااشخاص ضعیف باخشونت حرف میزند ولی نسبت به اشخاص بانفوذ و قدرت ملایم وخوار میشود !.

وقتی‌که توحیده دیدکه طهماز تصمیم‌جدی گرفته است که دختر خود را به صائب بك بدهد و مخالفت و مجادله با وی فایده ای ندارد ، چنین گفت :

«آقا ، باید صبر کرد ، زیرا شیرین مانند ما ازگرفتاری رامز نگران و بیمناك است ، بمن مجال دهید تا در موقع مناسب در این باره با وی صحبت کنم.»

طهمازگفت: «نگرانی شیرین در باره رامز بیشتر از ما است ، زیرا وی مانند رامزآزادیخواه است!.. آیا سکوت من‌در باره اعمالش درگذشته دلیل این بودکه من از اعمال او راضی بودم ؟! خیر ولی خدارا شکر که‌صائب‌بك مارا از اعمال این آزادیخواهان که رامز هم جزو آنها است برحذر نمود !. در هرحال صائب که نسبت بما اینهمه صمیمی وباوفا است، چگونه میشودبه اودروغ گفت و خواهش‌اورا برنیاورد؟! من‌بهمه‌چیزاعتراف کردم، آیامقصودمرا درست فهمیدی؟!»

طهماز درحالیکه این کلمات را ادا میکرد خیلی احساساتی شده‌بود. آنگاه سیگاری آتش‌زده‌ومشغول کشیدن‌شد.

***

توحیده دانست‌که دروضع سخت‌و دشواری قرارگرفته است وبی‌اختیار به دیوار تکیه داده و درفکرو اندیشه فرورفت.

توحیده‌ازآن بیم‌داشت‌که بدجنسی صائب سبب‌بدبختی دخترش شیرین‌شود .

ولی دیدکه شوهرش راست میگوید وباید صائب‌راراضی‌نگاهداشت‌وتوحیده شکی نداشت‌که صائب جاسوسی بیش‌نیست وددرآن ایام جاسوسی رواج کاملی‌داشت وعرض و ناموس و اموال اشخاص دردست جاسوسان قرارداشت ، زیرا فقط کافی

«پدرت درباره او بامن صحبت کرد ومرا مکلف نمود تا تورا قانع سازم که اورا بشوهری قبول کنی ، او جوان ثروتمند سرشناس وبا نفوذی است ودر همه جا از او حساب میبرند و حرفش را قبول دارند.»

توحیده این سخنان را میگفت در حالیکه عقیده به گفته‌های خود نداشت ، ولی او میدانست که شوهرش چون نسبت به قانع شدن دخترش شك و تردید داشت و از او هم مطمئن نبود که با ازدواج دخترش باصائب موافق باشد ، بشت درآمده و سخنان آنهارا خواهد شنید.

اما شیرین متعجب شد که چرا مادرش باآن لحن باوی صحبت می‌کند درحالی که میدانست که وی رامز را دوست میدارد ، ولی فوری متوجه شد که مادرش مثل این که میداند شوهرش سخنان اورا میشنود ، باآن لحن باوی حرف می‌زند تاوی خشمناك و عصبانی نشود!..

شیرین بهتر آن دید که بهمان علت خودرا نسبت به پیشنهاد پدر ملایم نشان دهد ، از این‌رو چنین گفت:

« بمن چه ارتباط دارد که صائب يك جوان لایق وشایسته‌ای میباشد،من به او کاری ندارم!..»

توحیده گفت :

«پدرت تاکید کرده است که من تو را قانع سازم که وی را بشوهری قبول کنی، وانگهی اگر تو اورا بشوهری قبول نمائی ، وی میتواند بانفوذ و قدرتی که دارد ، رامزرا اززندان نجات دهد.»

شیرین مایل بود خونسردی خودرا حفظ کند ، ولی نتوانست جلو احساسات خویش‌را بگیرد وبی‌اختیار باحالت عصبی چنین گفت :

« بخاطر نجات رامز اورا بشوهری قبول کنم ؟! چه میگوئید؟! آیا او میتواند رامزرا ازمحبس نجات دهد ؟ ! وانگهی اگر اوهم بتواند وی را نجات دهد ، چه فایده‌ای برای من دارد که نزد این جاسوس باشم... چگونه صائب حاضر میشود رامزرا اززندان رهائی‌دهد درحالیکه خود او رامز را باین دام افکند ؟! و...»

توحیده که دید دخترش نمیتواند جلو عواطف واحساسات خودرا بگیرد ، دست را برروی دهان شیرین گذارد وبااین حرکت اورا وادار بسکوت نمود.

اما شیرین که بسیار برانگیخته شده بود ، دست مادر را ازروی خود برطرف کرد و گفت :

«چرا ساکت بمانم ؟! چرا میخواهید مرا بدبخت کنید ؟!»

شیرین دیگر نتوانست صبر کند و باصدای بلند بنای گریستن را گذاشت .

توحیده بهتر آن دید که شیرین را بحال خود گذارده و برود ، زیرا ترسید اگر در کنار او بماند و بیشتر اصرار بقبول پیشنهاد شوهرش بنماید ، دخترش سخنانی گوید که موجب عصبانیت شوهرش گردد.

توحیده از روی تخت شیرین برخاست وبوی گفت : « من اکنون تورا ترك گفته ومیروم واز تومیخواهم خوب درباره سخنانم فکرواندیشه کنی وپس‌ازلحظه‌ای

باتبسمی حزن واشکهای خودرا پنهان بدارد ، ولی موفق نشد . شیرین باو گفت: «مادر، من سبب حزن و زحمت شما شده‌ام . »

توحیده گفت: «نه دختر جان، زحمت درراه تو راحتی است، ولی من نمیخواهم تو مایوس و ناامیدشوی و بطوری که میدانم تودانا وفهمیده هستی ،پس خوب است صبر کنیم و تسلیم یاس و ناامیدی نشویم.»

شیرین گفت : «راست میگوئی مادر ، باید صبر کنیم» .

آنگاه چشمان خود راکه نمناك شده بود پاك کرد و آهی کشید و در ضمن بطرف آینه‌ئی که بدیوار مقابل در اطاق آویزان بود رفت تا موی سر خود را مرتب کند ، یکمرتبه عکس پدرخودرا درآینه دیدکه باسرانگشت باسرعت راه‌میرود وازآن محل دور میشود .

از دیدن منظره پدر بدانحال تکانی‌خورده ونگران شد و علامات نگرانی درچهره‌اش ظاهر گردید .

مادرش متوجه نگرانی وی گردیده و باو گفت : «شیرین ، تورا چه‌میشود ، درباره چه فکر میکنی!؟»

شیرین باصدای آهسته‌ئی پاسخ داد :

« من درباره چیزی فکر نمیکنم ، ولی پدرخود رادیدم که ازاینجا میگذرد، شاید بیدارشده باشد ! »

توحیده گفت : «آری عزیزم ، من‌اکنون با اودراطاقت قهوه میخوردیم و از نزد او باینجا آمدم »

شیرین احساس کرد که مادرش چیزی‌را از او پنهان میدارد از این روبوی چنین گفت :

« برای چه منظوری باینجا آمدی انشاءاله خیر است؟. »

توحیده‌دست دراز کرده و چند تارمو که بروی پیشانی دخترش افتاده بود پس زد و گفت:

« من جز برای خوبی‌تو باینجا نیامدم»

توحیده پس‌از ادای این کلمات آب‌دهان فروبرد وچشمان خودراکه نمناك شده بود پاك کرد و در تعقیب سخنان خویش چنین گفت: « پدرت درباره صائب با من صحبت کرد صائب پس‌از لحظه‌ئی باینجاخواهدآمد. »

شیرین از شنیدن نام صائب تکانی خورد و سرتا پا لرزید و چهره خود را بطرف دیوار کردو گفت:

« من چکار باصائب دارم خواه باینجا بیاید خواه نیاید من نمیخواهم او را به‌بیینم »

توحیده گفت :« قضیه بالاتر از آن است که تو اورا ببینی یا نبینی.»

شیرین مقصود مادر را دانست، ولی بعید میدانست که صائب پس ازآن‌خشونت و بد رفتاری که از او دیده بود ، بخواستگاری وی بیاید ، از این‌رو بمادرچنین گفت:

«پس آخرچه‌میخواهید!؟» توحیده گفت:

رااززندان نجات‌دهیم. ابداخیال نکنی که من ازرامز بدم میاید، رامز بطوری که میدانید مانند فرزندم است وزود خشمناك و برانگیخته میشود و او آنقدر نادانی و بیباکی کرد که خویشتن را گرفتار نمود ترس من همه‌اش ازاین است که عملیات او برای ما هم خطرناك باشد و ما هم مورد سوءظن مقامات عالیه قرارگیریم ، ولی اگر صائب بك داماد بشود. ما از این حیث راحت و آسوده میشویم و کسی هم بما سوءظن نمیبرد.»

توحیده دید که حرف شوهرش ازروی عقل و منطق است و اوکمتر حرف حساب از شوهرش میشنید، توحیده به‌شوهرخود گفت:

«توراست میگوئی وحق داری، ولی آیا میخواهی این کار رابدون مشورت شیرین بکنی..؟»

طهماز گفت: « از او سئوال کنیم، من گمان نمیکنم که او با نظر پدر و مادر خودمخالفت کند !.»

توحیده گفت. «ولی من گمان نمیکنم بدون اراده بتوانیم او را بعقد ازدواج کسی درپیاوریم»

طهماز سرجنبانده و گفت: «دختران امروز مانند جوانان بدلخواه خودعمل میکنند وحرف بزرگتررا نمیشنوند، درحالیکه ما در ایام جوانی فقط به‌والدین خود اتکا وپشت گرمی داشتیم و بدون چون‌چرا اوامرشان را اطاعت‌میکردیم . اما افسوس که جوانان امروزه بقدری بیباك وخود سرشده‌اند که میخواهند درهرکاری مداخله کنند وحتی خورده بـر عملیات سلطان خـود میگیرند و عـلیه او دسیسه میکنند !.. در هرحال ، اکنون به نزد شیرین برو وحقایق را براو روشن کن و به‌او بگوکـه صائب چقدر بانفوذ وبا اهمیت میباشد وصلاح اودر این است کـ بـا وی ازدواج کند !.»

توحیده از جای برخاست درحالیکه یقین داشت دخترش با این امر موافقت نمیکند ولی در ظاهر امر رااطاعت کرده وداخل اطاق شیرین شد . در آن لحـظه خواب بچشمان دختر راه یافته بود وهمینکه صدای پای مادر راشنید ، سراسیمه ازخواب بیدار شد ودر جای خود نشست ومبهوتانه اطراف خودرا نگریست و چشمان خودرا مالید تا یقین حاصل کند که در خواب نمیباشد وهمین که مادر خود را دید فـریاد بر آورد :

« مادر ، رامز کجاست ؟ رامز کجاست ؟! آه من درخواب هستم ..»

شیرین پس‌از ادای این کلمات دومرتبه مشغول مالیدن چشمان خود گردید.

توحیده دانست که شیرین رامز را در خواب دیده‌است زیرا درباره اوزیاد فکر میکرد.

توحیده بسوی دختر خود شتافت و اورا بسینه چسباند وچهره‌اش را بوسید و بی اختیار قطرات اشك از چشمانش جاری شد ویك مرتبه شیرین احساس بگرمی اشکهای مادرش که برروی گردنش ریخته بود نمود ومتاسف گردید که چراسبب حزن و اندوه مادر گردیده‌است .

آنگاه کمی از مادرش دورشد وخیره بچهره‌اش نگریست ومادر سعی نمود

راضی نیستند ، همانطوری‌که اجدادشان زندگی‌کردند ، آنهاهم زندگی‌کنند ؟!»

طهماز نطق بلیغ خود را کوتاه‌کرد تا ازخوردن عقب نماند.

صائب گفت :

« مانند آزادیخواهان عقیده دارم‌که وضع‌کنونی کشور ما عیب و نقصی‌دارد، ومن ابدأ آنها راسرزنش و ملامت نمیکنم که چرا از بدی اوضاع انتقاد میکنند ، ولی سرزنش وملامت من برآنها ازاین حیث است‌که چرا میخواهند نظریات خود را باشدت و خشونت وحتی خونریزی عملی نمایند و از دسیسه برای بقتل رساندن خلیفه و یاران ومردانش خودداری نمیکنند ودر جراید و مطبوعات بیگانه حملات خودرا علیه سلطان آغاز نموده‌اند!..درهرحال روش آنهاخیلی بدوقابل‌مجازات‌است ونباید بآنها اجازه‌چنین اعمالی را داد.»

شیرین سخنان صائب را میشنید و تصمیم گرفت از جای بر خیزد و جواب صائب را بدهد ، ولی بهرطوری بود ، خودداری‌کرد وچیزی نگفت و ساکت ماند.

***

وقتی از صرف غذا فراغت حاصل‌کردند ، قهوه نوشیدند وپس‌ازآن صائب ازجای برخاست تاخدا حافظی‌کرده برود.

صائب با طهماز وزوجه اوخداحافظی‌نمود وسلامتی شیرین راخواستارشد ، آنگاه سوارکالسکه شد ورفت .

طهماز برای دیدن دخترخود داخل اتاق اوشد ودیدکه وی خوابیده است ، ازاینرو اورا ترك‌گفته وباتاق خویش‌رفت تاکمی بخوابد وچیزی‌نگذشت‌که صدای نفیر اوهمه جا پیچید .

اما توحیده از شدت نگرانی نخوابید ، زیرا وی نسبت بدخترش و همچنین نسبت به رامز بیمناك بود .

یکی‌دوساعت به غروب مانده‌بودکه طهماز ازخواب بیدارشد وپس ازآنکه قهوه صرف‌کرد ، زوجه خود را باتاق خویش‌خواند .

توحیده به اتاق شوهرخود رفت، درحالیکه نمیدانست شوهرش برای چه‌او را به‌اطاق خود خوانده است. وقتی توحیده داخل اطاق شد، شوهرش بوی‌گفت در کناراوبنشیند، توحیده نشست، طهمازبوی‌گفت:«لحظه‌ای‌بعدصائب خواهدآمد، به‌او چه بگوئیم!»

توحیده مقصود اورانفهمید وگفت: «درباره چه‌چیزی میگوئید؟»

طهماز گفت: «درباره شیرین میگویم»

توحیده‌دانست‌که مقصود شوهرش خواستگاری صائب از شیرین است، ولی خودرا بنادانی‌زد وگفت: «درباره شیرین ازچه حیث؟.» طهمازگفت: «نفهمیدی؟! بدانکه رامزبیچاره ازاین دام نجات پیدا نخواهدکرد واوبادست خود خویشتن را دراین دام افکند وبدون شك‌شیرین خیلی نادان وبی احتیاط است اگرمتوجه‌موقعیت خویش نشود. صائب‌یك‌ازاوخواستگاری‌کرد وصائب‌شخصی‌"بانفوذ وثروتمندمیباشدو اگرداماد مابشودبرعزت وعظمت‌وقدرت ماافزوده‌میگرددوشایدبوسیله‌اوبتوانم‌رامز

را بادست پوشاند

توحیده دختر خودرا ترک گفته و بآشپزخانه رفت و به پیشخدمت‌ها گفت که سفره را حاضر کنند. وسپس بنزد شوهر خود آمد ودید که باصائب آهسته صحبت میکند و وقتی توحیده رادید ازوی سؤال کرد که آیا غذا حاضر است ؟

وی گفت: «بفرمائید».

آنگاه طهماز وصائب ازجای برخاستند ودست خودرا شستند.

صائب امیدوار بود که ببیند شیرین‌هم در خوردن غذا باآنها شرکت خواهد کرد و برسرمیز خواهد آمد، از اینرو وقتی صائب برسرسفره نشست و شیرین‌را ندید حنین گفت:

«مثل اینست که شیرین‌خانم باماغذا نمیخورند، انشاءاله حالشان خوب است.»

وحیده گفت: «اوازصبح به سردرد شدیدی مبتلاشده است.»

طهماز گفت: «به او بگو بیاید باماغذاصرف کند، سردرد اوخیلی شدید نیست»

توحیده گفت: «به او اصرار کردم که بیاید ولی او نتوانست سرخودرا ازروی بالش بلندکند وحتی نزدیک بودازشدت سردرد، گریه کند.»

توحیده این کلام‌را برائی اینکه مباداشوهرش بیش‌ازآن اصرار به آمدن شیرین کند. گفت

صائب گفت: «انشاءاله حالش بهترخواهد شد، آیا اواز قضیه رامز با خبرشده است؟ احتی اگر خبردار شود خیلی متأسف میگردد، راستی رامز کارهای بچه گانه‌ای میکند و اسباب زحمت خودودیگران میشود:..»

مختصر طهماز وصائب وتوحیده برسرسفره نشستند وطهماز که شخص پرخوری بود مرغ سرخ‌شده‌ای را پیش کشید ومشغول خوردن شد و وقتی شنید که صائب درباره رامز اظهار عقیده میکند خواست اورا جواب دهد، ولی دهانش پرازغذا بود و نتوانست پاسخ اورا بدهد، از اینرو با انگشت ازوی خواست که صبر کند تالقمه خود را فرو برد. وسپس جواب اورا بدهد.

پس از آنکه لقمه خودرا فروبرد، درحالیکه قطعه نانی را برمیداشت تالقمه دیگری برای خود آماده کند، چنین گفت:

«چه بسیار اورا نصیحت کردم، ولی او به نصیحت من گوش نداد. جوانان امروز خیلی نادان و سطحی هستند و ابدا عقیده به سلطان عبدالحمید که خدا عمرش را طولانی کند ندارند آیا سلطان عبدالعزیز بهتراز سلطان عبدالحمید بود؟!.

سلطان عبدالحمید از بهترین سلاطین آل‌عثمان میباشد. نماز او ترک نمیشود و سروقت نماز میگذارد و هزاران نفر ازآشپزخانه او غذا میخورند و اگر در قصر یلدز بسته شود هزاران نفر که هر روز ازمطبخ سلطان غذا دریافت می‌دارند، ازگرسنگی خواهند مرد. وانگهی چگونه میشود با خلیفه رسول اکرم مخالفت کرد! این جوانان نادان و نمک نشناس باید ازعاقبت جوانان مغروری که علیه سلطان اقداماتی کردند درس عبرت گیرند!.. این جوانان از این عناد ولجبازی خود جزعذاب وشکنجه چه خواهند دید؟! آیا آنها

چه بسیار که شیرین نامه های تشویق آمیزی برامز مینوشت و او را بپایداری در راه حریت و آزادی تحریص مینموده و وی را علیه عبدالحمید و مردانش تحریك میکرد..

شیرین دست خود را از دست مادر کشید و چشمان خود را پوشاند و گفت: «بمن میگوئید که‌صائب میتواند اورا نجات‌دهد در حالیکه خود او سبب گرفتاری رامز شده است !.. من هرگز نسبت بصائب اطمینان پیدا نمیکنم»

در وقتی که آنها مشغول صحبت بودند ، صدای اسب سواری را شنیدند و چیزی نگذشت که سوار اسب خود را دم در نگاه داشت . خدم به استقبال سوار که جز صائب کس دیگری نبود ، شتافتند . توحیده به او گفت : «شیرین..صائب آمد . بیا غذا بخور وامیدوار باش زیرا ممکن است‌که وی بتواند رامزرا نجات دهد و من بطوری‌که میدانم تو شخص دانا و فهمیده‌ای هستی ، چرا اینگونه بی‌تاب شده و شکیبائی را از دست داده‌ای ؟! هیچ بعید نیست که‌صائب بتواند رامزرا نجات دهد ! برخیز بیا تا غذا صرف کنیم !.»

شیرین در حالیکه سر خود را با حالت نفرت حرکت میداد گفت : «ممکن نیست من نسبت به این شخص اطمینان حاصل‌کنم،آیا من میتوانم با این‌شیطان غذا بخورم واورا بجای رامز انتخاب‌کنم !.»

شیرین پس‌از ادای این کلمات از جای برخاست و دکمه های لباس‌خود را بازکرد وگفت:

«من‌مریض هستم و نمیتوانم بنشینم !»

توحیده بهتر آن دیدکه شیرین برودو در رختخواب دراز بکشدزیرامیدید که‌اگر پدرش‌اورا بدانحال به‌بیندخشمناك شود.

توحیده برای‌ملاقات‌میهمان ، یعنی صائب خارج شد و دید که صائب داخل راهرو شد و عصای سر طلای خود را بر روی جا لباس آویزان میکند و وقتی صائب توحیده را دید با کمال احترام سلام کرد و پیش رفت وسپس بسوی طهماز که او هم به راهرو آمده بود پیش رفت و سلام کرد توحیده صائب را دعوت‌کرد که باطاق پذیرائی برود هرسه باطاق‌پذیرائی رفتند

پس‌از آن طهماز‌درباره رامز صحبت نموده‌چنین‌گفت :«ما حق‌داشتیم‌درباره رامز نگران باشیم زیراشنیدیم که‌امروز صبح او رادستگیرکرده وبزندان‌افکندند، مگر از این قضیه خبر نداری؟»

صائب چنین وانمود کرد که از آن خبر متعجب ونگران شده‌است و فوری گفت : «آیا آن کسی را که امروز دستگیر کردند رامز بوده است؟!من یکساعت پیش نزد ناظم بك بودم واو بمن خبردادکه یکی از افراد فعال و خطرناك‌حزب سری رادستگیرکرده و نزد اواوراق و مدارك مهمی پیدا کرده‌اند که‌آنهارابقصر یلدز فرستاده‌اند وابداخیال نمیکردم که‌این شخص دوست عزیزم رامز باشدخداوندا چه کاری‌شده‌است!.»

اطاق شیرین درکنار اطاق پذیرائی بودوخوب‌صحبتهای‌آنهارامیشنید،اوشنید

سربازان را فرستاده که رامز را دستگیر کنند واسناد ومدارك اورا به قصر سلطنتی فرستاده است!..

شیرین بی‌اختیار برچهره خودکوفت و گفت :

«قلبم گواهی میداد که گزندی به راه‌زخواهد رسید ، آری‌از وقتی‌که آن جاسوس بنزد ما آمد ، یك‌چنین احساس را نمودم، اکنون می بینم که نگرانی من بجا بوده است!»

اما توحیده دختر خودرا دلداری‌داد واورا آرام‌کرد تاصدای شیرین بگوش پدرش که در اتاق‌مجاور بود ، یعنی اتاق‌غذاخوری بودوبیش‌از صرف‌غذا یك‌گیلاس کوچك کنیاك میاشامید ، نرسد.

وقتی پدر شیرین صدای‌آن‌دو را شنید، فریاد برآورد : «شمارا چه‌میشود!؟ چه شده است؟! آیا رامزآمده است؟» توحیده‌فوری بسوی‌او شتافت‌و گفت :

« خیر .. او نیامده است.. ناظم‌بك اورا توقیف وزندانی نموده است.. و اوراق و مدارك اورا جمع‌کرده و برده‌است! ..» توحیده پس‌از ادای این کلمات از شدت اندوه وتأسف‌کف بر کف سائید.

طهماز خندید وگفت : «من‌از همین تهور وبیباکی رامز ترس داشتم ،ولی ترس نداشته باش، زیرا دوست‌من صائب میتواند اورا اززندان نجات‌دهد ، زیرا ناظم‌بك از او حساب میبرد ، زیرا میداند که‌وی تاچه اندازه بانفوذ می‌باشد چیزی نخواهد گذشت که صائب‌بك خواهدآمد، چونکه من‌اورا دعوت‌کرده‌ام ناهار را باماصرف‌کند !.»

* * *

شیرین باناامی رفته ودر آنجا بنای‌گریستن راگذارد ، زیرا متوجه‌شده‌بود که چه خطری متوجه محبوب او رامزشده است .

شیرین میدانست که رامزعلیه‌سلطان‌عبدالحمیدعملیاتی مینماید،از اینرو وقتی خبردستگیر شدن اوراشنید،دانست که‌خطر بزرگی‌متوجه‌اوشده‌وحتی‌سلطان‌اوراخواهد کشت.ازاین رو بنای‌گریستن‌راگذاشت،ولی‌وقتی شنیدکه پدرش مادرش را ساکت و مطمئن میکند و از دوستی صائب با ناظم بك سخن میگوید ، کمی خوشحال شد اما فوری‌خوشحالی‌او برطرف‌گردید . زیرا بخاطر آورد که صائب‌منشاء و سر چشمه تمام‌این‌مصائب وگرفتاریهامی باشد و دومرتبه‌بنای‌گریستن راگذاشت.

مادرش بنزد او آمده گفت : «دخترجان ... پدرت میگوید‌که‌دوستش‌صائب میتواند رامز را نجات دهد ، از این حیث نگرانی نداشته باش . پس از چندی صائب خواهد آمد و ما در این باره باوی‌صحبت حواهیم نمود .»

توحیده پس از ادای این کلمات دست شیرین را گرفته و نوازش داد و او را از گریستن باز داشت . اما در حقیقت توحیده نگران بود ، زیرا میدانست که دربین‌اوراق و مدارك رامز که ناظم بك بچنك آورده بود اوراقی بخط‌شیرین وجود دارد که از حیث اهمیت کمتر از اوراق و مدارك خود رامز نیست ، زیرا

اینسئوال احساسات وعواطف دختررا برانگیخت ودرحالیکه چشمانش نمناك شده بود، گفت :

«نه‌مادر هنوز نیامده‌است!..» وبزحمت آب دهان رافروبرد.

توحیده ازاضطراب ونگرانی شیرین متعجب شده بوی‌گفت: «هنوز دیر نشده وتاظهر خیلی‌وقت داریم، ابدا نگران‌مباش.»

شیرین گفت :

«من اینرا میدانم‌ولی ..

دراینموقع شیرین صدای‌پائی شنید وخوب‌گوش داد، دید صدای پای پدرش میباشد. خوشحال شد، زیرا گمان‌کردکه رامزهم باپدرش آمده‌است!..

فوری از آشپز خانه خارج شد تا به استقبال آنها برود ، ولی دید پدرش تنها میباشد وخواست درباره رامزازاوسئوال کند، اما حجب وحیا مانع این امرشد وبنزد مادررفت وگفت‌که پدرش‌آمده است .

توحیده ازآشپزخانه خارج شد وبه خادم‌گفت‌که سفره را حاضر کند .

توحیده به‌شوهرخودگفت: «آیا رامزبا شما نیامد؟» شوهر گفت: «من‌امروز اورا ندیدم» توحیده گفت: «من دیروزاورا دعوت به‌صرف ناهارنمودم اکنون‌ساعت دوازده است وهنوزنیامده !..» طهمازگفت: «شاید خوابیده باشد، ولی رامزجوان آرامی نیست واگرکسی اورا نصیحت‌کندکه دراموری‌که مربوطبوی نیست، دخالت نکند، بی‌اعتنائی نشان میدهد!..»

شیرین متوجه شدکه پدرش اشاره به‌صحبت روزگذشته میکند، وپدرش نسبت به رامزخشمناك است، زیرا رامزروزگذشته به‌صاحب‌بی‌اعتنائی نمود واورا تمسخر واستهزاءکرده بود. شیرین به‌اطاق‌مجاوررفت ودرآنجا نشست . اودرآن اطاق‌سخنان پدررا میشنید ولی اورا نمیدید. اوشنیدکه مادرش به پدرش چنین میگوید: «اخلاق رامزهمین است واوخودش میداندکه چه میکند!..»

طهمازباخشم تمام وصدای بلندگفت :

«ولی رفت وآمد اوبخانه‌ما شك و شبهه‌درباره ما نزد مقامات مربوطه ایجاد میکند!..»

توحیده دانست‌که صحبت‌کردن دراین باره باشوهرش فایده ندارد زیراوی میدانست‌که‌شوهرش‌چقدرخشن‌است ووقتی‌خشمناك شود، ابدا حرف حساب سرش نمیشود . توحیده خیلی دانا وفهمیده بود،ازاینروهرگز نمیتوانست شوهرخودرا بیشتر عصبانی وخشمناك سازد . درهرحال توحیده ساکت مانده وچنین وانمودکردکه در آشپزخانه‌کاردارد.وبطرف مطبخ رفت.شیرین درحالیکه چشمانش اشك آلود شده بود، دنبال مادررفت وگفت : «مادر...مادر... نزديك است‌قلبم‌پاره‌شود...چه کنم؟!»

مادرش با اشاره به‌اوفهماندکه‌ساکت‌شده و روبه‌خادم کرد وگفت‌که بخانه رامز برود واز اوسئوال کند .

خادم فوری رفت وچیزی نگذشت‌که برگشت و گفت‌که ناظم‌بك عده‌ای از

[illegible]

باشیرین‌ازدواج کند،ولی من هرگزحاضر نیستم دختر خودرا به جوانی که‌شغل‌ثابتی ندارد بدهم، و بطوریکه میدانی، رامز حاضر نیست‌شغل دولتی‌قبول کند!.»

صائب دست درجیب فروبرده و جعبه سیگار طلائی‌ازآن‌بیرون آوردودرآن را بازکرد وسیگاری به‌طهماز تعارف نمود، درحالیکه چنین‌میگفت :« شیرین دختر زیبا وباکمالی است وشایسته‌آن میباشدکه‌زوجه یکی از اعیان‌واشراف گردد .»

طهماز سیگاری برداشت ودرحالیکه آنرا باچوب کبریتی‌که صائب زده بود،روشن میکرد، گفت :

«صائب ، توهم جوان شایسته‌ای میباشی .» وپس از ادای این جمله خنده‌ای کرد .

صائب معنی این‌جمله را فهمیده گفت:

« من بدختر شما بسیار احترام میگذارم‌و بعقیده‌من‌او بایدشوهری شایسته‌تر ازمن بدست آورد!.»

طهماز گفت:«گمان نیکنم او طمع داشته‌باشد که‌شوهری بهتر از تو بدست‌آورد . »

صائب گفت : « تا قسمت چه باشد .»صائب پس ادای این جمله چنین وانمودکردکه مایل است از روی احترام و تواضع موضوع صحبت را تغییر دهد، ازاینروچنین گفت:«من‌تلگرافی به دوستم عزت پاشا نمودم و از وی خواستم‌رتبه‌ای که شایسته شما باشد، بشما بدهد و اگر رامز مایل باشد برای او خدمتی انجام دهم، من از عزت‌پاشا خواهش میکنم او را بکار مشغول کند.»

طهماز از خوشروئی و خوش صحبتی‌صائب خوشش آمد»وچنین گفت :

«من در این باره با رامز صحبت خواهم کرد و اودعوت دارد که ناهار را با ما صرف کند،خوب است که‌توهم بیائی با هم غذاصرف‌کنیم .»

صائب دعوت طهماز را قبول کرد و قرار شد بخانه او برود و ناهار را با هم صرف کنند.

شیرین وصائب

شیرین آن شب خواب بچشمانش‌راه‌نیافت و علت هم این بود که قلبش‌گواهی میدادکه واقعه‌ناگواری برای او رخ خواهد داد .

شیرین آن شب همه‌اش در فکر و اندیشه بود و بیشتر از دو سه ساعت نخوابید و همینکه صبح‌شد، منتظر آمدن رامز گردید و خیلی خوشحال شد وقتی دید که پدرش زود از خانه خارج میشود،زیرا همین امر سبب میشد تنها با محبوب خودرامز ملاقات کند .

وجود مادرش در خانه برای او ایجاد نگرانی نمیکرد، زیرا مادرش راز نگهدار او بود و ازعشق او برامز با خبر بود و علاوه بر این مادرش رامز را بسیار دوست میداشت واو را چون فرزند خود میدانست‌وتعجبی‌هم‌دراین

ناظم بك برای سامی بك رئیس شهربانی خبرفرستادكه فوری رامزرادستگیر کرده‌واوراق ومدارکی راکه درخانه‌اش پیدا میکنند، ضبط نمایندو نشانی خانه‌رامز راهم داد. اما صائب بك گزارش خود را باپست سفارشی برای دربارفرستاد.

***

اما رامزچند ساعت ازشب را درنوشتن مقاله‌ای‌که قبلا ذکرشد وبه شیرین گفته بود آنرا خواهد نوشت، گذراند وخیلی دیربه رختخواب رفت وهنوزبیش‌از نیمساعت بخواب نرفته بودكه پاسبانان خانه اورا احاطه‌كرد واوونوكرش را دستگیرنمودند وآنچه اوراق ومدارك درآنجا پیدا كردند، ضبط نمودند وآنرا در پاکت بزرگی‌گذارده ولاك ومهر نمودند وسپس اورا بقصرسلطان برده و در یکی اززیرزمینها زندانی نمودند .

رامزپی‌بردكه صائب درباره وی سخن چینی‌كرده وسبب گرفتاری او گردیده است .

اما صائب وعده‌گذارده بودكه درآنروزصبح دریکی از کافه‌ها باطهمازپدر شیرین ملاقات‌کند .

صائب مثل اینکه ابداکاری نکرد وابدا درباره رامزسخن چینی ننموده‌است صبح به‌کافه رفت ودیدكه طهمازدرانتظاراواست، فوری بالحن مکرآمیزی گفت:

«بعد ازرفتن من، رامزتاکی نزد شما بود؟! »

طهمازسرجنباندوگفت :

«پس ازرفتن توچیزی باما نبوده و سرپیچ خیابانیکه خانه‌اش درآن واقع بود، ازماخدا حافظی کردورفت.»

صائب عینك خود را برروی چشم مرتب نمود وچانه خویش را خارانـد و سپس باعصائی‌که درداشت بنای بازی راگذاشت وگفت:

«اوجوان‌شوخ ولطیفی است، ولی خیلی‌متکبرومغروراست، ومن ترس‌ازآن دارم‌که غروروتکبراوهم سبب زحمت خود اووهم اسباب زحمت شمـا بشود ، زیرا شخص مغرورونادان دشمن خویشتن محسوب میشود ومن مایل هستم‌که به‌اوکمك و مساعدت‌کنم، زیراگمان میکنم‌که وی ازخویشان شما میباشد.»

طهمازگفت :

«آری، رامزازخویشان ما است، اوخواهرزاده همسرم توحیده میباشد،ولی بطوریکه گفتم جوان متهوری است !.»

صائب‌گفت :« اگر تهوراو فقط به ضرر وی تمام میشد ، چندان مهم‌نبود ولی من میترسم‌که...»

طهمازکلام اوراقطع کردوگفت:«ماکاری بکاراو نداریم.»

صائب‌گفت : «من‌گمان میکنم‌که اومایل است علاوه برخویشی که باشما دارد ، خودرا بیشتر بشمانزدیك‌کند.»

طهماز خندید ودر اینموقع گارسون قهوه برای آنهاآورد. طهماز فنجان قهوه خودرا برداشته وجرعه‌ای‌ازآن نوشید وگفت:«گرچه‌رامز امیدوار است‌کـه

صائب چون به طهمازقول‌داده بودکه رتبه ومقام اورا بالاببرد ، امیدوار شدکه شیرین‌راازآن خودسازد !.

درشکه به‌مهمانخانه رسیدودرحالیکه اوهنوز درددریای فکر واندیشه‌غوطه‌ور بود ووقتی درشکه ایستاد ، ازآن پیاده شدوبطرف درمهمانخانه رفت.

صائب بازهم درفکرشیرین بود وهروقت زیبائی وخوش اندامی وادب و سخنان متین اورا بیاد میاورد ، قلبش بی‌اختیاربنای طپیدن را میگذاشت . اوقبلا ، بارها شیرین را دیده بود وسخت شیفته جمال وکمال او گردید تا اینکه باپدرش طهماز دوست شدوباروش مخصوص بخود جلب نظراورا نمود وبراثرآن‌امیدوار گردیدکه موفق شود شیرین را ازآن خویش کند و روی این اصل باپدرشیرین ، طهماز،بنزددختررفت وامیدواربودکه‌شیرین نظرلطفی بروی بیافکند ، ولی‌برعکس دیدکه وی روی ازاوبرمیگرداند ولطف‌خودرا شامل رامزمینماید !..ازاینروآتش حسادت وغیرت درکانون سینه‌اش شعله‌ورگردید .

وقتی صائب داخل اطاق خود درمهمانخانه‌شد ، تصمیم گرفت هرطوری هست رامزرا اذیت بدهد.

اودرحالیکه جامه خودرا ازتن بیرون میاورد ، چنین گفت : « این دختر نادان ، مرا تمسخرواستهزاء میکند واعتنائی بمن‌نمینماید ، اونمیداندکه من‌قدرت آنرا دارم‌که وی‌را ازآن جوان مغرورکه خودرا ازآزادیخواهان میخواند، برای همیشه محروم سازم !.»

این‌جوان بی‌خرد ، خیال میکند قضیه‌اش ازهمه‌کس پنهان میباشد وفراموش کرده است که من‌ازهمه چیزباخبرهستم ومیتوانم بایک‌کلمه واشاره اورابه اعماق دریای بسفور بفرستم تاطعمه ماهیان ودرندگان دریاگردد !. مگراویکی ازاعضای حزب سری‌که علیه سلطان اقدام میکند ، نمیباشد !؟

اگرقضیه اورا نزد مقامات مربوطه افشاکنم ، برسراوچه‌خواهدآمد؟! آری بایدهمین‌اکنون‌رازاورا افشاکنم!!.

همینکه صائب ازعوض‌کردن لباس خود فراغت حاصل نمود، کاغذ وقلمی بدست‌گرفته وگزارشی‌ازرامزوعملیات‌اوضد دولت نوشت ومذکرگردیدکه‌وی‌یکی ازدشمنان سرسخت سلطان عبدالحمید است .

صائب تمام شب را بنوشتن‌آن‌گزارش‌گذراند وسپس صبح زود بنزدناظم‌بك که رابطه قوی بادربارسلطان عبدالحمید داشت، رفت وبه‌اوگفت :

«من جوانی را میشناسم‌که تمام اسرارحزبی که علیه سلطان فعالیت‌میکند، میداند واین گزارشی‌است‌که درباره این جوان نوشته‌ام، ومن بنام سلطان‌ازشما میخواهم هرچه زودتراین جوان‌را توقیف وزندانی‌کنید وتلگرافی قضیه اورا به دربارخبردهید . واینهم دونوشت تلگرافی است‌که باید بنمائید، (صائب‌بك یکی از اعضای برجسته حزب دوزخی راکه علیه سلطان فعالیت میکند، پیداکرده ومااین عضورا دستگیرنموده ومنتظراوامرسلطان میباشیم) .»

صائب گفت:« درهرحال اگر مایل نیستی درآرتش کارکنی، من حاضرم‌در یکی از دوائر دولتی تورا استخدام کنم،من قدرت همه‌چیزرادارم . تودوستدارعلم و ادب هستی و چند زبان رابخوبی میدانی، آری من بخاطر دارم‌که‌توبرهمکنانت برتری داشتی و اگر بخواهی شغلی برایت درمدارس ملی و یا دولتی پیدا خواهم کرد. تو هرکاری را مایل هستی ازمن بخواه، زیرا هرکاری ازدست من‌ساخته‌است ما دوست و برادر هستیم وتکلفی بین ما وجودندارد. من بآقای خودطهماز یك‌قول داده‌ام‌که رتبه‌ومقام‌بالاتررا درظرف چند روز آینده برای او بدست آورم.»

وقتی شیرین این سخنان پر ازلاف‌وگزاف صائب راشنید، از شدت‌غیض و خشم سرتاپالرزیدولی چنین وانمودکردکه ازسرما میلرزد. شیرین بر سرپاایستاد. ومادرش توحیده و رامزهم ازجای برخاستند وصائب‌نیز مجبور شداز جای‌برخیزد او با عصائی که سرطلائی داشت بر روی میزکوفت‌و چیزی نگذشت‌که‌گارسون آمد. صائب یك لیره‌عثمانی بگارسون داد و دیگر منتظر آن نشدکه‌گارسون بقیه پول را به‌اومسترددادرد. همگی بسوی در پارك رفتند و ازآن خارج گردیدند.

***

در خارج پارك، صائب درحالیکه بچهره شیرین نگاه‌میکرد و شیرین هم اعتنائی بوی نداشت، خداحافظی کردو طهمازچون یك دوست بسیارنزدیك‌وصمیمی خداحافظی اورا پاسخ داد. اما رامز همراه شیرین و پدرومادرش رفت‌و در بین راه، شیرین بزبان فرانسه که پدر و مادرش آنرا نمیدانستند، با رامز صحبت کردو باوگفت که‌وی از رامز بدش میاید و ازاومتنفر و بیزاراست‌و به‌او نصیحت کرد که با او رفت‌و آمد نکند،رامز بشیرین چنین‌گفت:« من‌کاری به‌او‌ندارم » شیرین‌گفت: «من نفرت شدیدی از اودردل خود احساس‌میکنم، و من‌بااینکه‌صائب عینك زده‌است، از زیر عینك او متوجه شدم علامات شرارت وبدجنسی‌ازسرو روی او میاید‌و هیچ بعیدنیست‌که او جاسوس باشد.»

رامزگفت:« اوهرچه میخواهد، باشد» وپس از لحظه‌ای بخیابانی که در آن خانه رامز واقع شده‌بود، رسیدند. رامز ازآنها خداحافظی کرد و بزبان فرانسوی بشیرین‌گفت :«من باید بخانه بروم تا مقاله‌ای که باید بنویسم، زودتر بنویسم.»

شیرین‌گفت : «برو ، خداپشت وپناهت باشد.»

آن‌دوقرارگذاردند که روزبعدرامز برای صرف‌ناهاربخانه شیرین بیاید و درضمن مقاله‌ای راکه نوشته است برای اوبخواند تانظروی رابدانند.

اما صائب متوجه نفرت وبیزاری شیرین نسبت باو وعشق ومحبت‌وی نسبت به‌رامز گردیدوآتش حسادت‌وغیرت درکانون‌سینه‌اش شعله‌ور گردید وسواردرشکه‌ای شده وبسوی مهمانخانه‌ای‌که درآن منزل گزیده بود ، رهسپارگردید. ودر طول‌راه همه‌اش درفکرواندیشه فرورفته بود.

اواحساس میکردکه عشق عجیبی به‌شیرین پیداکرده‌است ومتوجه نشده‌بودکه طهماز باداشتن چنان دخترزیبا و باکمالی بخود میباله .

طهماز شکم برآمده و بزرگی داشت و بسیار پرخور بود و هر وقت او را مشاهده میکردید متوجه میشدید که وی چیزی را در دهان دارد و میخورد ۱. و در آن لحظه که رامز و شیرین اورا دیدند، وی مشغول خوردن نان قندی بود که در راه خریداری کرده بود.

وقتی طهماز نزدیک زن و دختر خودشد، از روی سردی و بیحالی به آنها سلام کرد و منظورش از سلام کردن به آنها این بود که دوست خود صائب بک را به آنان معرفی کند توحیده و شیرین به صائب بک خوش آیند گفتند.

صائب بک کف بر کف زد و از خادم پارک خواست که شربت و لیموناد برای آنها بیاورد.

رامز معذرت خواست که نمیتواند چیزی بیاشامد و همچنین شیرین و مادرش معذرت خواستند.

ولی صائب اصرار کرد که در چند شیشه آب جو و لیموناد را باز کند، و پس از آن صائب اصرار کرد که لیموناد و آب جو را بخورند، و بیشتر شیشه‌های باز شده بهره طهماز شد.

درخلال اینمدت، صائب سعی و کوشش داشت که توجه شیرین را جلب کند و همه‌اش درباره نفوذ و قدرت خود در دوائر دولتی صحبت می‌کرد و مثلا میگفت که وی با بزرگان و سرشناسان مانند «عزت پاشا» و «تحسین پاشا» و امثال آنها دوست و رفیق است و تمام این اشخاص با نفوذ از وی ترس دارند و به او احترام میگذارند و او اغلب، از زمامداران، در برابر خودشان بدگوئی کرده است!.

اما شیرین از شنیدن صحبتهای صائب بک، بیشتر از وی متنفر و بیزار گردید و پس از آن چنین وانمود کرد که هوا سرد شده و دیگر نمیتواند در آنجا بنشیند و مادرش هم با وی موافقت کرد که از جای برخیزند و بروند.

اما صائب رو به رامز کرد و گفت: «من هرگز آن ایامی را که با هم در مدرسه گذراندیم فراموش نمیکنم، راستی دوران طفولیت چقدر شیرین است، آیا بخاطر داری چه کسانی با ما در مدرسه بودند؟!»

رامز چاره‌ای جز این ندید که بوی پاسخ دهد و در یادآوری ایام گذشته با او شرکت نماید.

رامز چنین جواب داد: «در آن اوقات، با ما اشخاص زیادی بودند که نیازی و...»

صائب کلام رامز را قطع کرد و گفت: «نیازی؟ گمان میکنم که او اکنون چون افسری در آرتش مشغول انجام وظیفه میباشد؟!»

رامز گفت: «آری»

صائب گفت: «پس چرا تو افسر نشدی؟»

رامز گفت: «زیرا من میل نداشتم در آرتش کارکنم و علاوه بر این استعداد افسر شدن را نداشتم!»

واین نقشه هم کشیده نمیشد ! »

رامز گفت

« ولی اگر آن شخص ناوی که درشهر طائف که ازروی ظلم وستم کشته شد، نبود، حزب اسهمه موی نمیسد واین نقشه چیده نمیگردید. این شخص قبل ازمرگش این وصیت را به پدرم کرد وپدرم آنرا به آزادیخواهان ابلاغ نمود، ولی پدر، تو در کجا هستی؟ بقیه وصیتنامه کجا است ، شاید روزی بدرمان نخورد »

توحیده گفت

« نرز بد کافی است، صحبت خیلی بدرازا کشید، مبادا از این مقوله نزد طهماز پدرشیرین صحبت کنید، زیرا وی خوش قلب وساده است وممکن است جاسوسان نتوانند اخبار را ازاو بدست آورند . طهماز قوی هیکل است ولی ضعیف الاراده میباشد! »

توحیده درحالیکه آه میکشید ، این کلمات را برزبان می آورد

***

خورشید درافق باختر ناپدید شد وچراغهای باغ شهرداری راروشن کردند و مردم دسته دسته داخل باغ میشدند ویا ازآن خارج میگردیدند . شیرین نگاه کرد و دید که پدرش بسوی آنها پیش میاید ، از اینروبی اختیار فریاد برآورد : « این پدرم میباشد !.»

شیرین پس ازادای این کلام خودرا نگران نشان داد ومثل این بود که میخواست باآن نگرانی رامزرا ازآمدن پدرمطلع سازد

رامز سر برگردانده وطهماز رادید باجوانی که ازایام تحصیلی اورا میشناخت ازدور میایند .

طهماز لباس گرانبهائی برتن داشت وعینك طلائی برروی چشمان خود گذارده بود. لباس سیاهی پوشیده بود وبرروی لباس هم «استامبولینا» که ترکها درمواقع رسمی برتن میکنند، پوشیده بود.

رامز دید که طهماز باآن جوان بامهربانی وملاطفت صحبت میکند.

وقتی آن دو نزدیك شدند ، رامز بطرف دوست جوان خود رفت وبه اوخوش آیند گفت و وی را بدینگونه به شیرین معرفی کرد « دوست من صائب بك » وقتی شیرین صائب بك رادید ، علامات نفرت وبیزاری در چشمانش ظاهر شد ، ولی بهر طوری بود خودداری کرد وازروی احترام دربرابر پدرخم گردید .

طهماز ، پدرشیرین، مردتنومندی بود که سر بزرك ودهان گشاد ولبان کلفتی داشت ونزد دوستان وآشنایان بقوت بازو مشهورومعروف شده بود وبقدری وی پر زور ونیرومند بود که میتوانست هرشخصی را با یك دست بلند کرده و برزمین افکند .

طهماز بقوت ونیروی خود زیاد میبالید واین تنها مزیت و موهبتش بود که خداوند بوی عطا نموده بود ، زیرا وی درغیراز نیروی زور بازو ، شخص ضعیف و ناتوانی بود .

«ای کاش او بیاید، چگونه امیدوار بشوم که او خواهد آمد، درحالی که داخل آن قصر دوزخی شده، وسالها گذشته وما خبری ازاو دریافت نکردیم! هرکس از آزادی خواهان که وارد قصر «یلدز» قصر سلطان عبدالحمید شده است، زنده برنگشته ومن گمان میکنم اورا همانطوریکه قبلا صدها آزادیخواه را دردریای بسفور غرق کرده‌اند، غرق نموده باشند، ولی من انتقام اورا خواهم گرفت!»

رامز در موقعی که این کلمات را برزبان میراند، برروی دندانهای خود فشار می‌آورد ونزدیك بود که قطرات اشك از چشمانش سرازیر شود.

شیرین خواست که رامز رااز این فکر خارج کند، ازاینرو چنین گفت. «رامز، راستی مقاله شدیداللحنی نوشتی!»

رامز گفت: «تازه هرچه شدید تر بنویسیم سزای این بدجنسهارا نداده‌ام، شیرین موقع گرفتن انتقام فرا رسیده است و بزودی خواهی دید که جویهای خون جاری خواهد شد!..»

از شنیدن این کلام، شیرین تکان سختی خورده وخون درگونه‌هایش دمیده شد و گفت:

«من آرزو دارم که حق وحقیقت ظاهر شود وظلم وباطل ازبین برود، ولی مشروط براینکه یك قطره خون ریخته نشود!»

رامز گفت: «منهم همین آرزو را دارم، ولی آنها نمیخواهند تصدیق کنند، و همین ناظم بك فرماندار نظامی شهر طبق دستورهائی که باو رسیده در تعقیب افراد اعضای حزب اتحاد وترقی میباشد ومیخواهد آنها را دستگیر نماید و انواع شکنجه وعذاب را برایشان روا دارد.

از شنیدن این کلام، شیرین تکان خورده وچهره‌اش سرخ شد و پیرامون خود را خوب نگریست ومثل این بود که ترس دارد آن درخت گوشهائی داشته باشد وسخنان آنها را بشنود. وی به رامز گفت: آیا راست میگوئی؟ تو ازکجا این امر را دانستی؟!»

رامز گفت: «ما جاسوسی درقصر یلدز داریم که این اخبار را برای ما آورده و ما شنیدیم که ترس ووحشت بقلب عبدالحمید راه یافته است، زیرا وی فهمیده است که افسران در این حزب مقدس داخل شده‌اند ویقین حاصل نموده که بزودی آرتش علیه او قیام خواهد کرد، ازاینرو تصمیم گرفته شد که شدت عمل وخشونت را بمنتهی درجه برساند وناظم بك را خوانده ورتبه ومقام اورا بالا برده وباو دستورداده که رئیس حزب وافراد مؤثر آنها را تعقیب ودستگیر کند وباو قول داد که اگر در ماموریت خود موفقیت حاصل نماید برمقام ودرجه او بیافزاید.

دراینموقع توحیده بمادرش شیرین چنین گفت:

«دخترجان... ساکت شو، درخت هم گوش دارد! . خدا ما را ازشر بدخواهان ایمن بدارد.»

شیرین گفت:

«خدا به پدرت عمرو پاداش دهد، اگر او نبود حزب اینهمه قوی و نیرومند نمیگردید

وقتی آن‌دو به‌آن محلی‌که شیرین ومادرش نشسته بودند ، رسیدند، نیازی به‌رامز چنین گفت :« رامز، مرا آزادگذار ، زیرا وقت مسافرت من رسیده است.»ولی رامزدرحالیکه میخندید دست اورا تسیده وگفت :« فقط یکدفعه . ن بیا! .»

نگاه نیازی برشیرین ومادرش افتاده وفوری بسوی آنها شتافت وبااحترام تمام به مادرسلام کرد وسپس چون دوست قدیمی به‌شیرین سلام‌کرد ، زیرا وی‌از قدیم شیرین را میشناخت .

نیازی با دختری‌که دوست شیرین بود ، نامزد شده‌بود.

رامزجلوآمد ، سلام کرد وپیش ازآنکه شیرین سؤالی‌کند، از تاخیر خود معذرت خواسته چنین‌گفت . «من بخاطرنیازی تاخیرکردم ، ولی اوهم حق‌داشت!» وپس ازادای این‌کلمات خندید !.

نیازی‌گفت : «اجازه بدهیدکه باشماها خداحافظی‌کرده وبروم ، زیرا من مخفیانه آمدم وباید همین امشب بشهر خود برگردم ، ومن متاسفم‌که این فرصت را از دست میدهم ، زیرا این جلسه خیلی برای من‌لذت بخش است ومن نمیخواهم راه انتقاد را بازگذارم وامیدوارم‌که خداوند راه بجایی برایم ایجادکند.»

نیازی پس‌ازادای این‌کلمات تبسمی‌کرد .

نوحیده ، مادرشیرین‌گفت :« همین‌امشب مسافرت میکنی ؟! کجامیروی؟»

نیازی‌گفت :« به مناستیر میروم وازآنجاهم به رسنه خواهم رفت . اکنون شمارا بخدا میسپارم ، امیدوارم بزودی بدیدارشما نائل‌گردم .»

نیازی پس ازادای این‌کلمات باآنها خداحافظی‌کرد و رفت.

رامز بنزد شیرین‌آمد وتبسمی ازروی معذرت نمود وگفت :« گمان‌میکنم ازاینکه تاخیرنمودم نگران شدی ، ولی من‌بانیازی بودم و تومیدانی چقدر با او دوست هستم !.

پس از آن رامز صدای خودرا آهسته کرد که‌کسی از اطراف سخنان‌اورا نشنوند و چنین‌گفت :

« نیازی امروز آمد تابابعضی از اعضای جمعیت ملاقات کند،ومابا دوست باشهامت خود انوربك ملاقات کردیم...»

رامز درموقعی که این‌کلمات را برزبان میراند، برروی نیمکت نشست. شیرین کلام اورا قطع کردوگفت : « آیا نیازی را داخل جمعیت خود نموده‌اید .»

رامز گفت : « انوربك اورا داخل‌کرد، و او کارخوبی‌کرد،زیرا نیازی‌از افسران لایق است وبسیار باشهامت وبیباك‌میباشد و امید واری زیادی هست‌که بهمت وکوشش‌آنها دارای قانون اساسی شویم..» وقتی رامزکلمه «قانون‌اساسی» را برزبان‌آورد، آهی‌کشید وسربزیر افکند . شیرین متوجه شدکه وی‌چه خیالی‌در سر او خطور کرد وبوی چنین‌گفت:

«آه مکش ،پدر تو خواهدآمد، اگرچه غیبت اوطول بکشد.»

رامز سرجنبانده وگفت :

اصولا نوشتن، کارخوب ولذت بخشی است ، ولی رامز علاوه برلذت معمولی که به نویسنده دست میدهد ، ازنوشتن مقالات خود ، لذت بخصوصی راحس میکرد، زیرارامزهروقت مقاله خویش رامینوشت حس اعجاب وتحسین محبوبه خود شیرین رابرمی انگیخت . رامزآن مقاله را برای شیرین میخواند وملاحظات و انتقادات اوراگوش میداد واگر مقاله‌ای خیلی شدید وزننده بود ورامزرا یك شخص افراطی وانقلابی معرفی میکرد ، وی راراهنمائیهای لازم مینمود .

شیرین نسبت به رامز نرمترو ملایمتر بودوآنهمه افراط وحرارت در بدگوئی از زمامداران ظالم بخرج نمیداد ودرآن باشیرین مباحثه وگفتگو میکرد ، وچه بسا که رامزهمعقیده شیرین که با دلیل و برهان صحت آنرا ثابت میکرد ، میشدووقتی همعقیده شیرین میشد ، خوشحال میگردید.

اما مقاله‌ای که آنروز شیرین خواند ، مقاله‌ای بودکه قبلا رامز برای او نخوانده بود، زیرارامزعادت داشت پیش ازآنکه مقاله‌ای را برای چاپ به اداره جریده‌ای بفرستد ، آنرا برای محبوبه زیبا وفهمیده خود شیرین بخواند ، ازینرو آن مقاله بنظر شیرین شدیداللحن وزننده آمد.

و وقتی مادرش بوی گفت .« ولی من میترسم که براثر نوشتن این مقالات گزندی به رمزی برسد.»

شیرین یکه خورده ومثل این بودکه متوجه امری شده که قبلا متوجه آن نبوده است وبراثرآن چهره‌اش گلگون گردید و چنین گفت : « راست گفتی مادر ، رامزخودرا بخطرمی افکند ، اوچه وقت آمد ، واگراوپیش از اینکه این مقاله را برای مدیرجریده بفرستد ، مرا ازآن باخبرمیساخت ، من لحن آنراملایمترمیکردم، وقتی آمد ، دراین باره اورا سرزنش وملامت میکنم ، ولی هوا تاریك شد واو نیامده وتاخیر کرده‌است، نمیدانم علت چیست!..»

دختراین کلام راگفته ونگاهی بدرباغ افکند ودید عده زیادی وارد میشوند ، ولی رامزدرمیان آنها نیست .

آنگاه چشمانش برجوان خوش سیمائی افتادکه قامت رشیدی داشت وعلامات غیرت وفعالیت وهوش وذکاوت درچهره‌اش دیده میشد . دختر دید مادرش بجوان نگاه میکند وتبسم مینماید ، اوچنین گفت :« مادر ، این جوان کیست ؟ مثل این است که اورا میشناسی ؟.»

مادرش بوی گفت : « شیرین، اورانشناختی؟! این شخص نیازی بك ، دوست ورفیق مدرسه رامزاست .»

شیرین گفت : « مثل اینکه اورامیشناسم ، او افسر بود!..»

مادر گفت : « آری ، اوافسراست ، ولی اکنون لباس افسری نپوشیده و بطور ناشناس آمده‌است .»

وقتی شیرین دومرتبه بچهره نیازی بك نگاه کرد ، قلبش از خوشحالی بطپش افتاد ، زیرا محبوب خود رامزرا درکنار وی دید. رامزدست در بازوی نیازی افکنده واورا بطرف محلی که شیرین اومادرش نشسته بودند میراند ، ولی نیازی سعی وکوشش داشت خودرا آزاد نموده وازهمان راهی که آمده‌است، برگردد .

مادر گفت : « مضمون این‌مقاله چیست ؟»

دختر به‌او نزدیك شد و گفت:« اوحملات شدیدی را علیه‌عبدالحمید ومردانش شروع کرده وآنهارا تهدید نموده است‌که بزودی زمامداری آنها خاتمه خواهد یافت . اواعتراضات زیادی برآنها نموده وایشانرا متهم به ارتکاب انواع ظلمها وجنایتها نموده است . گرچه رمزی مقاله خودرا خیلی شدید وزننده نوشته‌است ، ولی درحقیقت عبدالحمید ویارانش بیش‌ازاین استحقاق سرزنش وملامت‌رادارند.»

مادر گفت : « ولی من‌میترسم‌که براثر نوشتن این‌مقالات گزندی به رمزی برسد .. »

شیرین زیبائی ودلربائی عجیبی داشت ودرچشمان شهلا ودرشتش آثارهوش وذکاوت فوق‌العاده وعشق سرشاری مشاهده میگردید .

او قامت بلند ومعتدل ومتناسبی‌داشت وعلامات صحت وتندرستی درچهره‌اش دیده میشد . هرکس برچهره شیرین نگاه میکرد ، مات خلقت باری‌تعالی‌میگردیدو بی‌اختیاراین جمله را برزبان میآورد:« تبارك‌الله‌احسن الخالقین» . علم و دانش رونق وطلاوت زیادتری بدختر بخشیده‌بود . شیرین خیلی‌خوب درس خوانده‌وتحصیل کرده بود .

اوبخوبی زبان‌ترکی وفرانسوی ولاتین را میدانست وبه این سه‌زبان‌حرف میزد وچیزمینوشت . مادرش درتعلیم وتربیت اوبسیارکوشش‌کرده بود . مادرش‌از زنان فهمیده و دانا وآزموده بود .

اودخترش را آزاد وصریح‌اللهجه بارآورده بود ، ازاین روشیرین‌شخصی بااراده و فهمیده بارآمده‌بود وازظلم و ستمگری متنفر وبیزار بود . شیرین از کوچکی ، رامز ، نویسنده آن‌مقاله‌رادوست‌میداشت.رامزپسرخاله‌او بود .وقتی‌رامز خیلی کوچك بود ، مادرش درگذشت ، پدرش به تربیت وپرورش او همت‌گماشت ودرقلب اوتخم دوست داشتن آزادی ونفرت ازظلم و ستمگری راکاشت . شیرین و رامزباهم بزرك شدند و یکدیگررا دوست میداشتند و تعهد کردندکه با هم ازدواج کنند .

رامز نویسنده زبردستی شده بود وزبان فرانسه رامثل زبان ترکی بخوبی فراگرفته بود ومقالات را بهمان سهولت‌که بزبان ترکی مینوشت ، بزبان‌فرانسه برشته تحریردرمیاورد .

دوستان وآشنایانش‌میدانستندکه رامز یکی ازطرفداران جدی آزادی‌است.

اوکار درادارات دولتی را دوست نمیداشت ولی خویشانش‌که اصحاب نفوذ وقدرت بودند ، سعی وکوشش داشتندکه اوبدر دوائردولتی‌که در آنموقع بسیار اهمیت داشت، کارکند.

امارامزبیش‌ازچند هفته درادارهای نمیماندکه به اداره دیگر منتقل میشد . سرانجام حرفه خود رامقاله‌نویسی قرارداده ودرمطبوعات ترکی‌که دراستامبول چاپ میشد وهمچنین درمطبوعات فرانسه ، بنام مستعار چیزمینوشت واغلب مقالات اودرمطبوعات،انتقاد ازاعمال دولت بود.

و مستبد بحداعلای خودرسیده بودودرهیچ‌دوران جاسوسی به‌آن‌شدت نبوده، بخصوص در اواخر سلطنت سلطان عبدالحمید که داستان ما از آنموقع شروع میشود.

بعد از ظهر یکی ازروزهای دلکش و باصفای فصل بهار ، طبیعت زیبائی مخصوص بباغ شهرداری در« سلانیك» بخشیده بود و بوی گلها وریاحین درهمه جا منتشر بود ومردم دسته دسته ، کوچك وبزرك وزن ومرد درحالیکه بعضی ازآنها لباس ترکی وبعضی‌هم لباس فرنگی پوشیده بودند ، به باغ شهرداری که باغ‌عمومی بود . روی میآوردند.

زنان ترکی وقتی به باغ شهرداری میآمدند ، جای خلوتی‌راانتخاب میکردند تادرمعرض تماشای دیگران‌واقع نشوند

درآنجا. درباغ شهرداری.زنی که درحدود چهل‌سال داشت، درزیر درخت بلوطی که‌شاخ و برك‌زیادی‌داشت‌روی نیمکتی نشسته‌بودودرکنار اودختر زیبائی قرارداشت دختری که‌در اول جوانی‌ودرعین‌شادابی بود

این دخترآیت حسن وجمال بشمارمیرفت وبسیار مودب وباهوش وذکاوت بود . لباس این‌دوزن لباس ترکی بودکه ازآن جزجامه‌قهوه‌ای رنگی‌که تمام‌بدن آنهارا پوشانده بود ، چیزی دیده نمیشد .

موی سرزن بطرزقدیم بافته شده‌بود، اما دخترموی سرخودرا بطرزفرنگیها آرایش‌داده‌وباروسری شفافی آنرا پوشیده بود.

هرکس آن‌زن ودختررامیدید، فوری پی‌میبردکه آن‌دومادرودخترمیباشند، زیرا شباهت‌زیادی بین آنهاوجود داشت.

دردست دختریك روزنامه فرانسوی دیده میشد که مشغول مطالعه‌آن بودو سعی وکوشش‌میکردکه‌کسی وی‌را نبیند و روزنامه را چندین‌تاکرده بود تاقطع آن کوچکترشود وکسی متوجه آن نگردد . دختر اول قسمتی‌از روزنامه راکه در برابرچشمانش بودخواند . سپس روزنامه را برگردانده‌تا قسمت بعدی‌رابخواند. مادرش منتظربودکه دخترش بعضی ازمطالبی راکه میخواند ، برایش ترجمه کند وهمینکه انتظارش بطول‌کشید ، بزبان ترکی بدختر چنین‌گفت : « شیرین ، چرا آنچه راکه خوانده‌ای برایم ترجمه نمیکنی؟!»

دخترسربلندکرد وپیرامون خویش رانگریست و مثل این‌بودکه ترس دارد کسی سخنان‌اورا بشنود . آنگاه باصدای آهسته‌ای چنین‌گفت : « مگرچه‌میخوانم! اینمرتبه (رامز) خیلی شدیداللحن نوشته‌است !.»

مادرگفت : « مقاله رامزرا میخواندی ؟ ازکجافهمیدی‌که این مقاله رامز است ؟ آیا اوامضای خودرا زیرمقاله گذارده است ؟ آیا اوازحریفان و دشمنان نمیترسد ؟ »

دخترباصدای آهسته‌ای‌گفت : « اومقالات خودرا امضانمیکند و بلکه فقط حرف (A) لاتین‌را ذیل‌مقالات خودمیگذارد وهرمقاله‌ای‌که در این جریده چاپ شود وذیل‌آن حرف (A) باشد ، ازنوشته‌های رامز است وکسی این‌رمزرا نمیداند جزمن ومدیر روزنامه و اگرمقامات مربوطه ازمضمون این مقاله باخبر شوند ، بسیارخشمناك میگردند.»

شیرین و رامز

سلانیك یاسالونیك یکی از بزرگترین‌شهرهای کشور عثمانی است وشهرت این شهر بر این است که آزادیخواهان و احرار این‌شهر موفق شدند برای خود قانون وضع نمایند این‌شهر تاریخی درکنار دریای سفید واقع‌شده است و ۱۵۰ هزار نفر جمعیت دارد که در حدود شصت‌هزار نفر آنها کلیمی هستند و بقیه ترك وآلبانی وغیره‌میباشندو علت‌کثرت کلیمیان در این‌شهر این است که یهودیان‌اسپانیا به‌این‌شهروشهر قسطنطنیه ودیگر شهرهای ترکیه مهاجرت کردندو هنوزهم بزبان اسپانیولی صحبت میکنند این شهر خیابان زیباووسیعی دارد که مشرف بـردریا است و دردو طرف‌آن درختان‌سبز و بلند دیده میشود اغلب عمارت زیبا و بلند و باشکوه شهر مشرف بردریا است.

آن خیابان وسیع و طویل و باصفا که‌مشرف بردریا است، بهترین گردشگاه شهر شمار میرود ومردم هرروز، هنگام غروب پیاده یاسوار درشکه،درآن‌خیابان مشغول گردش میشوند

سالونیك یك‌پارك عمومی زیبائی دارد که‌مردم درآن بگردش وتفریح‌مشغول میشوند و این پارك بسیار بزرك وزیبا است و انواع درختان میوه و گلهاوریاحین درآن یافت میشود ودرآن رستورانها و کافه‌ها وجوددارد و این‌پارك شباهت‌زیادی به پارك«بنی‌شان»درقسطنطنیه و پارك‌ازبکیه‌درمصر دارد که‌مردم برای گردش‌و تفریح روزوشب به‌آن پارك میروند ودر بین اشخاص که در این‌پارك میروند، پیروجوان و زن ومرد که دارای ادیـان و نژادهای مختلف هستند ، دیده میشوند ! .آری دربین‌آنها فرنگی وکلیمی و ترك که‌عادت‌واخلاق مختلف ومتباین‌دارند،دیده‌میشوند بعضی ازآنها دورمیز نشسته و شربت وچای میخوردند وعده‌ای هم در خیابانهاودر باغها ، ازبین درختان، باافراد خانواده و یادوستان‌وآشنایان خود میگذرند وازهر موضوعی که میخواهند،بدون آنکه ازکسی ترس ونگرانی داشته و یابیمناك‌باشند که‌کسی سخن‌آنها را بشنود وسخن‌چینی کند،صحبت مینمایند!..

امادرزمان استبداداو،یعنی‌دوران عبدالحمید، وقتی درداخل‌باغ‌عمومی‌ویا در مجالس و اجتماعات داخل‌میشدند، جزآهسته‌وزیر گوشی صحبت‌نمیکردند،زیراآنها ترس ازاین داشتند که جاسوس یاسخن‌چینی حرفهای‌آنها را بشنود وسخنان آنهارا بدیگران ومقامات مربوط برسانند وسبب مرك یازندانی‌شدن آنها بشوند.وشاید از این سخن‌خود غرض ومقصودی نداشته باشند ، ولی‌جاسوسی درزمان آن‌سلطان‌ظالم

مقدمه

حتما تاکنون شمه‌ای ازشرح زندگی سطان عبدالحمید که خودرا خلیفه مسلمانان میخواند ومدت سی سال تمام برتخت سلطنت خاندان عثمانی جلوس نمود و این مدت مدید را درکمال ظلم واستبداد گذرانید ودرراه عیش ونوش وشهوترانی خود از هیچگونه ستم و ناجوانمردی خودداری ننمود، خوانده‌اند دراین سی سال سلطنت وخلافت که درخلال آن ملتهای رنجدیده وستمکشیده نوع ظلم واستبداد را ازخوددور مینمودند، عبدالحمید بدلخواه خود باپنجه آهنین برکشورعثمانی حکومت میکرد وظلم وتعدی وی بقدری شدید وروزافزون بودکه رهبران ملت قیام کرده ودرخواست قانون اساسی را مینمودند وبین آزادیخواهان وعبدالحمید ویاراش کشمکش وزدوخوردهای شدیدی درگرفت وعده زیادی ازافراد وآزادیخواهان کشته شدند وگروهی هم تبعید گردیدند وجماعت کثیری هم به‌محبس افتادند وتعداد زیادی را هم دردریای بسفور بشکل فجیعی غرق نمودند.

براثراین مظالم، جمعیتهای سری ونهانی برای مبارزه بااین ظلم و استبداد تشکیل شد وسرانجام درتاریخ ۲۳ ژوئیه سال ۱۹۰۸ حزب اتحاد وترقی موفق بتشکیل مجلس شورای ملی گردید.

این داستان مهیج تاریخی که اکنون ازنظرشما خوانندگان ارجمند میگذرد، شرح انقلاب افرادوآزادیخواهان ترك است که رهبری «نیازی بك»و«انورپاشا» قیام نمودند تاملت را ازظلم وستم سلطان عبدالحمید نجات دهند ومجلس مؤسسان را تشکیل دهند تاقانون اساسی را وضع نماید وبدینطریق حقوق ملت محفوظ بماند وملت ستمکشیده ترك از طغیان واستبدادوطمعهای فردی مصون ومحفوظ باشد

مؤلف توانا وچیره دست این کتاب (جرجی زیدان) بخوبی دوران سلطنت و زندگی عبدالحمد را برای خوانندگان مجسم نموده وشرح داده است که این سلطان ظالم وعیاش چه بوالهوسیها وعیش ونوشهائی در قصر یلدز ودیگر قصورسلطنتی مینموده وچه علل وجهاتی سبب شورش وانقلاب عظیم ترك گردیده است واین کتاب درس عبرتی برای زمامداران نادانی که اعتنائی به ملت ونیروی آن ندارند خواهد بود وهمچنین این کتاب تاریخی وحقیقی مرهمی برای قلب شکسته ملتهای محروم ازآزادی وحریت که زیریوغ زمامداران ظالم ویاکشورهای استعماری میباشند، بشمارمیرود.

قهرمانان این داستان تاریخی

عبدالحمید خان	سلطان عثمانی
احمد نورالدین	فرزند سلطان عبدالحمید
نیازی بك	ازرهبران آزادیخواه
انورپاشا	ازرهبران حزب اتحاد وترقی
ناظم بك	فرمانده لشگریان سلانیك
نادر آغا	رئیس خواجگان قصر یلدز
شیرین	یك دوشیزه زیبای ترك
طهماز	پدرشیرین
توحیده	مادرشیرین
رامز	ازرهبران حزب اتحاد وترقی
صائب	یکی از جاسوسان عثمانی
سرخفیه	رئیس جاسوسان عبدالحمید
قادینچ	ازکنیزان عبدالحمید
سلطانه	رئیس حرمسرای سلطان
فوزی بك	یکی ازنگهبانان البانی
سعید بك	یکی ازرهبران حزب اتحاد وترقی


انقلاب عثمانی

انقلاب عثمانی

اثر نویسنده معروف :

جرجی زیدان

ترجمه :

محمد علی شیرازی

ازانتشارات «مجله ماه نو»

بها: ۲۵ ریال

باجلد زرکوب [illegible]۰ ریال

چاپ مهر ایران